

به نام آفریننده‌ی هستی

تَهْوَع



ژان پل سارتر

برگردان: امیر جلال‌الدین اعلم

انتشارات نیلوفر، تهران، ۱۳۶۵

چاپ اول: ۱۳۵۵

شرحی بر «تَهْوَع» - نوشته‌ی کیت گور

«تَهْوَع»



شرحی بر «تهوع»*

درآمد

پسریچه‌ای که آرزو می‌کند قهرمان مشت‌زنی، یا دریاسالار، یا فضانورد بشود، امر واقعی *le reel (the real)* را برمی‌گزیند. اگر نویسنده امر تخیلی (*l'imaginaire (the imaginary)*) را برمی‌گزیند، از آن روست که این دو قلمرو را مشتبه می‌کند.[†]

سارتر را می‌توان واپسین فرد از نویسندگان پیش از جنگ، و نخستین فرد از نویسندگان پس از جنگ در فرانسه نامید. می‌شود او را نویسنده‌ای به لحاظ آورد که پیش‌تر به برکت رمان *تهوع la Nausée* در سال‌های بلافاصله پیش از ۱۹۳۹[‡] جلوه نمود، مشی نویسندگی‌اش را جنگ گسیخت، و پس از رهایی فرانسه، از نو به نوشتن پرداخت. چنین نظری فهم‌پذیر است: پیش از ۱۹۳۹، شماره‌ی بالنسیه اندکی از مردم قدر سارتر را می‌دانستند. پس از جنگ، او نه تنها به واسطه‌ی نمایشنامه‌نویسی تأثیر دامنه‌داری گذاشت، بل که هم‌چنین باب شدن «مد» اگزیستانسیالیستی سال‌های بلافاصله پس از جنگ، چهره‌ی اجتماعی برجسته‌ای از او نقش کرد. ولیکن اگر به مشی نویسندگی سارتر بنگریم، بدون آن که بی‌اختیار فرض کنیم که جنگ گسستی در سیر پرورش او پیش آورد، زود به این نتیجه می‌رسیم که به راستی تداوم آشکاری در کارش هست. این معنی هنگامی روشن می‌نماید که توالی مصنفاً سارتر را به دیده گیریم (تهوع در ۱۹۳۸، *دیوار le Mur* در ۱۹۳۹، *امر تخیلی l'Imaginaire* و نخستین نمایشنامه‌اش *باریونا Bariona* در ۱۹۴۰، *مگس‌ها les mouches* و هستی و نیستی *l'Etre et le Néant* - که از چند سال باز در دست تهیه بود - در ۱۹۴۳، و جز آن)، بدین سارتر از آن رو واپسین فرد از نویسندگان پیش از جنگ و نخستین فرد از نویسندگان پس از جنگ می‌گردد که در پل زدن به روی شکاف سال‌های ۴۵ - ۱۹۳۹[§] کام می‌یابد.

* این شرح، بخش نخست نقدی است به نام «سارتر: تهوع و مگس‌ها»، نوشته‌ی کیت گور، استاد دانشگاه آکسفورد، که به صورت جزوه‌ای در سلسله‌ی «پژوهش‌هایی در ادبیات فرانسه» *Studies in French Literature* منتشر شده است. مشخصات کتاب‌شناسی‌اش چنین است:

Keith Gore, Sartre: La Nausée and Les Mouchers. London: Edward Arnold (Publishers) Ltd, 1974

امیدوارم که این شرح، خواننده را در فهم بهتر تهوع یاری دهد.

یادآوری: در پانوشته‌ها، جایی که معادل فرانسه یا انگلیسی مصطلحات آمده است، لفظ بیرون پرانتز به فرانسه، و لفظ درون پرانتز به انگلیسی است. اگر معادلی تنها و بدون پرانتز بیاید، فرانسه بودنش با نماد f، و انگلیسی بودنش با نماد E مشخص شده است. - م.

[†] توضیح ژان پل سارتر درباره‌ی *کلمات*، در روزنامه‌ی *لوموند* (شنبه، ۱۸ آوریل ۱۹۶۴).

"Jean-Paul Sartres 'explique sur *Les Mots*. *Le Monde* (samedi 18 Avril 1964)

[‡] سال آغاز جنگ دوم جهانی. - م.

[§] سال‌های جنگ دوم جهانی. - م.

پل زدن از این دست متضمن تداوم و همچنین انطباق یافتن با موقعیت دگرگون‌گشته است - و از همین رو به هم آوردن تهوع و مگس‌ها در پژوهشی یگانه، ارزش‌مند و درخور توجه است.* سارتر سال‌های پیش از جنگ، به حیث آموزش و پیشه، فیلسوف بود و دل‌بستگی چندانی به شئون اجتماعی نداشت. «سیاست‌گریز apolitique بودم و از پذیرفتن هر گونه التزام (engagement (commitment) تن می‌زدم...» حتی سال خطیر ۴ - ۱۹۳۳⁺، همان گاهی که او در برلین به سر می‌برد، فانش نکرد که التزام سیاسی پیش گیرد. تهوع، بازتابنده‌ی این موقعیت است از آن باره که خصلت فلسفی و شخصی دارد. بدین معنی که تجربه‌ی آنتوان روکانتن[§] مابعدالطبیعی (متافیزیکی (Métaphysique (metaphysical) است، و با وجود فردی او سر و کار دارد. آسودگی خاطری که او جویای آن است، از راه درگیر شدن در رویدادها و با انسانهای دیگر دست نمی‌دهد. بل که به یاری آفرینش هنری در خلوت انزوا میسر می‌شود - مثلاً نوشتن رمانی می‌تواند به وجود او چنان ضرورت و وجوبی (nécessité (necessity را بیخشد که در اوضاع و احوال دیگر دارايش نیست. در مگس‌ها، اورست^{**} از مسأله‌ی همسانی آگاه است؛ ولیکن راه‌حلی که او می‌جوید تباینی آشکار با راه‌حل خواسته‌ی روکانتن دارد. زیرا به عمل در جمع آدمیان چشم امید دارد و آن را شیوه‌ای می‌داند که او را از وجود خودش مطمئن می‌کند.

تداوم از یک تصنیف به تصنیف دیگر، در همانندی دلمشغولی‌هایی که در آنها بیان شده پیداست، و این دلمشغولی‌ها به نوبه‌ی خود، اندیشه‌هایی را تکرار می‌کند که در مصنفات صرفاً فلسفی سال‌های پیش از جنگ، و نیز در هستی و نیستی سال ۱۹۴۳ بیان شده است. تباين تا اندازه‌ای از این‌جا نتیجه می‌شود که در حالی که در رمان، به شکل دفتر خاطرات خصوصی، امکان دارد که از تجربه‌ای شخصی بیشترین با حذف همه‌چیز دیگر بهره گرفت، سنت تئاتری‌ای که سارتر در آن کار می‌کند متضمن این است که آدمی را «در حین عمل» در جهان آدمیان دیگر نشان بدهد. این تباين همچنین در مورد سارتر، ناشی از سیر تکامل اوست از دیدگاهی شخصی و نظری (Théorique (theoretical به جهان، به سوی این دیدگاه که معنی داشتن وجود فرد فقط به اعتبار وجود چنان جهانی است که آدمیان دیگر را در بر می‌گیرد و در آن، عمل مؤثر باید در اشتراک با آنان انجام گیرد. به سخن دیگر، هنگامی که تهوع و مگس‌ها را با هم به دیده می‌گیریم، نقطه‌ی عاطفی را در پرورش سارتر می‌نمایند. (...)

اکنون به بررسی زمینه‌ی پدیدآورنده‌ی تهوع می‌پردازیم.

* * *

این زمینه، پیوندی تنگاتنگ با آرای سارتر درباره‌ی امر تخیلی دارد. البته خود تهوع به منزله‌ی رمان فرآورده‌ی تخیل (imagination (imagination است، ولی جالب توجه آن که دو تصنیف فلسفی که سارتر

* چنان‌که در پانوشته نخستین گفته شد، نقد نویسنده مشتمل بر تهوع و مگس‌ها است. - م.

† مقاله‌ی «پل نیزان» در جلد ۴ مجموعه‌ی مقالات سارتر، به نام موقعیت‌ها.

"Paul Nizan", in Situations IV (Paris, Galimard, 1964) P182.

‡ هنگام به قدرت رسیدن هیتلر و حزب نازی در آلمان. - م.

§ Antoine Roquentin: شخصیت اول رمان تهوع، که رویدادها از زبان او نقل می‌شود. - م.

** Oreste: قهرمان نمایشنامه‌ی مگس‌ها. - م.

هنگام کار کردن روی رمانش پدید آورد، نامشان تخیل *l'Imagination* (انتشار یافته در ۱۹۳۶) و/مر تخیلی (انتشار یافته در ۱۹۴۰) است. و زندگی‌نامه‌ی خودنوشته‌اش، *les Mots*، نه همان اهمیت کلمات را در زندگی سارتر بر ما آشکار می‌کند، بل که همچنین از رابطه‌ای می‌گوید که در ذهن او میان آن کلمات و جهان تخیلی (*monde imaginaire* (*imaginary world*)) که به کار برانگیختنش می‌آیند وجود دارد. مرادمان را از تعبیر «جهان تخیلی» روشن می‌گردانیم، ولو تنها به دلیل آن که سارتر در *مر تخیلی* این «قانون بزرگ تخیل» را بیان می‌کند که «جهان تخیلی وجود ندارد» (ص ۲۱۵)*. او در توضیح مقصودش می‌گوید که جهان عبارت از یک کل انداموار (ارگانیک) است که در آن، هر شیء جای ویژه‌اش را دارد و به همه‌ی اشیای دیگر منسوب و پیوسته است. ولی جهان تخیلی، جهان اشیای ناواقعی (*Irréel* (*Unreal*)) است که وجودشان را به شخصی که تخیلشان می‌کند وام‌دارند. از این رو، امکان ندارد که آن‌ها در جای ویژه‌ای باشند. زیرا تخیلی که وجودشان را بدان وام‌دارند، مادی نیست و یگانه رابطه‌ای که توانند داشت، با تخیلی است که پاینده به آند (ص ۱۷۰). سارتر به هیچ رو وجود اشیای ناواقعی را انکار نمی‌کند: «شیء ناواقعی وجود دارد. این شیء بی‌گمان به منزله‌ی امری ناواقعی، به منزله‌ی امری نافع (*inagissant* (f)) وجود دارد. ولی وجودش انکارنکردنی است» (ص ۱۸۰). چنین بر نمی‌آید که چون اشیای ناواقعی وجود دارند، پس وجود داشتنشان در نزد ما به همان شیوه‌ی وجود داشتن اشیای واقعی (*reel* (*real*)) است. اشیای واقعی، چیزهایی‌اند که به ادراک ما درمی‌آیند (ما می‌بینیم)، در حالی که اشیای ناواقعی، تنها بر شالوده‌ی شناختی که هم‌اکنون داریم تقرر توانند یافت. این گواهی بیش‌تر بر قیام اشیای ناواقعی به ما، از روی ناتوانی‌مان بر ادراک زمان جهان ناواقعی تأیید می‌یابد: جهان ناواقعی، رابطه‌ی ضروری و واجبی *nécessaire* (*necessary*) با زمان به‌سانی که در جهان واقعی تجربه‌اش می‌کنیم، ندارد. نتیجه‌اش این می‌شود که ما خویشتن را در وضع غریبی می‌یابیم. از یک سو، می‌توانیم با کار بردن تخیلمان شیء ناواقعی را فرا آوریم. از سوی دیگر، به فرض آن که ما در جهان واقعی وجود داریم و شیء ناواقعی در جهان واقعی وجود ندارد، این فرآورده‌ی تخیلمان ناگزیر، از بیخ از ما جداست. نتیجه: «جهان تخیلی یک‌سره معجزه است. من جز به یاری ناواقعی کردن *irréaliser* خودم نمی‌توانم به آن راه جویم» (ص ۱۷۵). اگر بخواهم خودم را چنان تخیل کنم که بر یکی از کرانه‌های «جزایر دریای جنوب»[†] در آفتاب دراز کشیده‌ام، باید به لحاظی غایب گردم (مثلاً از این اتاق واقع در انگلستان که در آن باران را می‌بینم که سیل‌آسا از پنجره فرو می‌ریزد) و هم کرانه‌ای تخیلی و هم «خود»ی تخیلی را که رویش دراز کشیده است فرا آورم. همین است که اگر کسی وارد اتاق شود، می‌گوید که من چنان می‌نمایم که انگار «فرسنگ‌ها دورم».

اهمیت این نکته برای غرض‌هایمان بسیار است. سارتر توضیح می‌دهد که یک شیء تخیلی، هرچند حاضر باشد، باز از دست‌رسمان بیرون است - نه می‌توانیم لمسش کنیم و نه در وضعش تغییر دهیم. اگر بخواهیم بمب تخیلی را به سوی تزار تخیلی بیان‌داریم، باید برای این کار به تروریستی تخیلی مبدل گردیم. به عبارت دیگر، مردم واقعی نمی‌توانند در اشیای تخیلی تأثیر کنند. این معنی، مادام که سخن بر سر دنیای اوهام *Fantasy World* (E) شما یا من است، چه بسا اهمیت بسیاری نداشته باشد. ولیکن جلوه‌ی دیگری می‌یابد آن گاه که تخیل برای فرا آوردن یک اثر هنری به کار رود. در این حال، شیء تخیلی به برکت

* شماره‌ی صفحه مربوط به متن اصلی است. - م.

[†] South Sea Islands: جزایری واقع در جنوب اقیانوس آرام. - م.

بیان یافتنش در قالب نمایشنامه، نقاشی، سمفونی، و رمان پذیرای انتقال و ابلاغ به دیگران می‌گردد. در بخشی از *امر تخیلی* که به‌ویژه به اثر هنری می‌پردازد (ص ۴۶ - ۲۳۹)، سارتر این پندار را نقطه‌ی عزیمت خود می‌نهد که «اثر هنری یک امر ناواقعی است». اگر می‌توانیم بگوییم که تصویر شارل هشتم Charles VIII یک شیء است، نباید از این حقیقت غافل بمانیم که آن شیء همانند بوم نقاشی نیست که از رنگ پوشیده شده است و دورش را قاب گرفته‌اند و ما به دیوار می‌آویزیم. تا هنگامی که ما شیء مادی (بوم، رنگ، و جز آن) را می‌نگریم، شارل هشتم را نخواهیم دید. زیرا این دو، هر یک به حوزه‌های متفاوتی از آگاهی (conscience (consciousness) درمی‌آیند. در حالی که شیء مادی در دست‌رس آگاهی واقعیت‌بخش (f) conscience réalissante ماست، «شارل هشتم» را تنها با یک کهنش آگاهی تخیل‌کننده (f) conscience imagiante می‌توانیم تماشا کنیم، و این مستلزم از میان برداشتن جهان مادی است. درست همچنان که تروستی تخیلی لازم است تا بمبی تخیلی را به سوی تزاری تخیلی بیاندازد، به همان‌گونه، فقط آگاهی‌ای که به درون قلمرو صورت‌های تخیلی انتقال (images) (images) یافته باشد می‌تواند صورت تخیلی شارل هشتم را تماشا کند. در نتیجه، هنگام سخن گفتن درباره‌ی «امر واقعی» و «امر تخیلی» در هنر باید مراقب باشیم. به گفته‌ی سارتر، باوری خطاست که نقاش ابتدا تصویری (idée) (idea) به شکل یک صورت تخیلی دارد که سپس آن را روی بومش به واقعیت می‌پیوندد. ممکن است راست باشد که نقاش کارش را با صورتی تخیلی آغاز می‌کند که می‌کوشد به میانجی کشیدن تصویر، آن را به ما ابلاغ کند. ولیکن راست نیست که تصویر او عبارت از صورت تخیلی واقعی گشته است. زیرا امر واقعی رنگ روی بوم است و همان اندازه صورت تخیلی نیست که آن دیگر لک‌های رنگ، شارل هشتم بود. کار نقاش فرا آوردن چیزی است که سارتر به «بازنمودن مادی (analogon material (physical representation)» تعبیر می‌کند و به واسطه‌ی تماشای آن می‌توانیم صورت تخیلی را که نقاش خواستار ابلاغ کردنش به ماست تجربه کنیم. ولی صورت تخیلی، ولو دارای بازنمونه‌اش باشد، باز به صورت تخیلی می‌ماند. بدین‌سان، نقاشی واقعی امکان‌پذیر می‌گرداند که شیئی ناواقعی را که من هرگز ندیده‌ام و هرگز نخواهم دید، تماشا کنم. زیرا نمی‌توان گفت که آن درون نقاشی، یا به راستی در هر جای جهان وجود دارد. بنابراین، لذتی که می‌بریم ناشی از نگرستن به رنگ روی بوم نیست. بل که از فراگردی (process (E) سرچشمه می‌گیرد که بدان شیء ناواقعی و تخیلی را به میانجی نقاشی مادی درمی‌یابیم.

به سخن دیگر، هنرمند در اثر هنری شیئی ناواقعی را می‌آفریند که به منزله‌ی شیئی ناواقعی به ما ابلاغ می‌کند. و آنچه درباره‌ی نقاشی راست می‌آید، شاید به نحوی آشکارتر درباره‌ی دیگر صورت‌های هنری چون رمان و شعر و نمایشنامه صادق باشد. آلیور توئیست* نه شخصی واقعی است و نه صرفاً کلمات چاپ شده‌ای که اگر نسخه‌ای از رمان *آلیور توئیست* را باز کنیم او را می‌بینیم. او شخصیتی ناواقعی و تخیلی است که دیکنز با کاربرد بازنمودن لفظی (Analoga verbaux (verbal representation) به ما ابلاغ می‌کند. به همان وجه، بازیگر روی صحنه هملت[†] نیست؛ بل که آدمی است که تنش، صدایش، و مانند آن را چونان بازنمودن مادی شخصیت تخیلی و آفریده‌ی شکسپیر به کار می‌برد. هملت در شخص بازیگر،

* Oliver Twist: نام قهرمان رمانی به همین نام، نوشته‌ی چارلز دیکنز Charles Dickens، نویسنده‌ی انگلیسی، ۱۸۷۰ - ۱۸۱۲. م.

† Hamlet: قهرمان نمایشنامه‌ای به همین نام، نوشته‌ی ویلیام شکسپیر William Shakespeare، نمایشنامه‌نویس انگلیسی، ۱۶۱۶ - ۱۵۶۴. م.

واقعی نمی‌گردد. به خلاف، بازیگر ناواقعی می‌گردد تا شخصیت ناواقعی را به ما ابلاغ کند. بدین معنی که ما تنها هنگامی آغاز به «دیدن» هملت می‌کنیم که از دیدن لورنس اولیویه* باز ایستیم. درست همچنان که تا وقتی توجهمان معطوف به رنگ روی بوم است، نمی‌توانیم شارل هشتم را ببینیم.

ولی شاید گیراترین مثال ناواقعیت (Irréalité (Unreality) اثر هنری را در موسیقی سراغ بگیریم. هنگامی که به کنسرتی می‌رویم، می‌رویم تا قطعه‌ای موسیقی - مثلاً سمفونی هفتم بتهوون - را بشنویم. اگر ارکستر و رهبر بختیار باشند (یعنی اگر ارکستر خطاهای زیادی نکند، اگر رهبر اختلاج اعضای منحرف‌کننده نداشته باشد، و جز آن)، هر دو خودشان را می‌زدابند و من از خودم چنان آگاه می‌شوم که گویی در حضور خود خویشتن سمفونی هفتم هستم. ولیکن این به واقع چه‌گونه چنین تواند بود؟ روشن است که هیچ ربطی به ارکستر یا رهبر ندارد. آنان اجراکننده‌اند و بس، و می‌شود کسان دیگری را جای‌گزینشان کرد. همچنین به امواج صوتی که ادراک می‌کنیم ربطی ندارد. زیرا این‌ها پدیده‌های مادی‌اند که در جهان واقعی وجود دارند. آن‌ها بازنمون‌های مادی‌اند که تجربه کردن چیزی را که به سمفونی هفتم می‌شناسیم، برایمان امکان‌پذیر می‌گردانند. سمفونی روی نوک چوب‌دست رهبر، درون سازها، روی صفحه‌های نت، یا به‌راستی در سالن کنسرت، نیست. مانند نقاشی یا رمان یا نمایشنامه، ناواقعی است و تنها در قلمرو امر تخیلی وجود دارد. ما فقط هنگامی می‌توانیم در حضور خود خویشتن سمفونی باشیم که خودمان را به قلمرو امر تخیلی انتقال دهیم - و شاید برای آسان‌تر کردن این کار و پرهیز از تجاوز جهان واقعی است که بسیاری کسان هنگام گوش دادن به موسیقی چشمانشان را می‌بندند. در نتیجه، می‌توانیم بگوییم که قطعه‌ای موسیقی در لحظه‌ای که از شنونده‌ی واقعی غایب و از دست‌رسش بیرون است، خود خویشتن را به ما می‌دهد. این‌جا باز اثر هنری‌ای که ما همچون اثر هنری درمی‌یابیمش چیزی دست‌رس‌ناپذیر است که امکان ندارد افعال ما هر کدام در آن تأثیر کند.

مثال‌های گوناگونی که سارتر می‌زند، همه بر این معنی می‌افزایند که اثر هنری به شیوه‌ی ویژه‌ای وجود دارد. آن برای هنرمند آفریننده‌اش وجود دارد. آن همچنین برای شخصی که نقاشی را تماشا می‌کند، رمان را می‌خواند، به سمفونی گوش می‌دهد، و جز آن، وجود دارد. ولی آنچه وجود دارد، همیشه یک شیء ناواقعی است و این به معنای آن است که اثر هنری، همین که آفریده شده، از دست‌رس هنرمند و مخاطبانش بیرون می‌رود و حتی از بازنمودن مادی‌اش استقلال می‌یابد. هنرمند و مخاطبانش مردمانی واقعی‌اند و تأثیرشان تنها در جهان واقعی شدنی است. سمفونی هفتم بتهوون از همه‌ی ما در امان است. اگر بکوشم که به آن ور بروم، ممکن است تفسیر بدی از سروده‌ی بتهوون، یا شاید «سمفونی اول» خودم را فرا آورم. ولی برای شما سمفونی هفتم بتهوون همان چیزی می‌ماند که همواره بود. تا جایی که سخن بر سر بازنمودن مادی است، استقلال اثر هنری از این‌جا نشأت می‌گیرد که آلیور توئیست، مثلاً، کتاب روی رف نیست. اگر همه‌ی نسخه‌های کتاب آلیور توئیست نابود می‌شد، وجود آلیور توئیست برایم هیچ کمتر نمی‌شد. نابودی کتاب‌های واقعی، هیچ تأثیری در شخصیت ناواقعی نتواند داشت. حاصل این همه، آن می‌شود که اثر هنری از محدودیت‌ها و حصرها و اوضاع و احوال جهان واقعی می‌گریزد، به این دلیل ساده که در جهان واقعی وجود ندارد. همین که هنرمند می‌آفریندش، بر اطلاق و همیشه، دست‌رس‌ناپذیر و دگرگونی‌ناپذیر وجود دارد.

* Laurence Olivier: بازیگر نامدار انگلیسی، متولد سال ۱۹۰۷. - م.

* * *

دلالت چنین دیدی به اثر هنری، برای خود سارتر زود آشکار می‌گردد. پیش از این، در ضمن اظهار این نکته که ناتوانی ما به منزله‌ی مردمان واقعی از تأثیر گذاشتن در اشیای تخیلی، مادام که تنها با دنیای اوهام شما یا من سر و کار داریم، اهمیت چندانی ندارد. سخنان درباره‌ی خود سارتر صدق نمی‌کرد. یکی از بهترین کتاب‌هایش، *کلمات*، یاری بسیاری به روشن کردن سیر پرورش خودش می‌رساند و نشان می‌دهد که دنیای اوهام تا چه اندازه بخش عمده‌ای از تجربه‌ی کودکی‌اش بود. به عبارت ساده، دلیلی که بر این حال می‌دهد، آن است که در نتیجه‌ی مرگ پدرش به هنگام خردسالی او، و بر اثر بازگشت مادرش به خانه‌ی پدر و مادر، او در موقعیت نابهنجاری نهاده شد که در آن جای واجبی نداشت. به یک حیث، او از خانواده کنار زده شد، زیرا خانواده از پدر و مادر و یک یا چند فرزند فراهم می‌آید و در این مورد، فرزند مادرش بود، نه او. افزون بر این، خواننده بازنمای واقعیت (*réalité (reality)*) بود که مراد از این سخن آن است که اگر او بیرون خانواده بود، بیرون واقعیت نیز بود: «من کودکی کاذب (*faux (false)*) بودم، سالاد همزن کاذبی را به دست می‌گرفتم، احساس می‌کردم که اعمالم به اطوار و حرکات (*gestes (gestures)*) دگرگون گشته‌اند.» (*کلمات*، ص ۶۷)*. آشکارا، کودکی کاذب، همان اندازه نمی‌تواند سالاد همزن حقیقی (*vrai (true)*) را به دست بگیرد که تروریستی واقعی نمی‌تواند بمبی تخیلی را بیاندازد. و از آنجا که اعمال چیزهایی‌اند که پی‌آمدهایی در جهان واقعی دارند، کودک کاذب تنها به اطوار و حرکات تواناست؛ یعنی به «اعمال»ی که از پی‌آمدهایشان عاری شده‌اند. (...) به سخن دیگر، سارتر خردسال، همچون شیئی تخیلی وجود داشت؛ در حالی که کسانی مانند پدربزرگش گویا وجود مطلقاً واجبی در جهان واقعی داشتند، بدین معنی که تصور کردن جهان بدون ایشان نشدنی بود. سارتر خودش را زاید می‌دید، کسی که اگر ناپدید می‌شد، گم‌بودگی‌اش احساس نمی‌شد؛ کسی که وجودش در جهان واقعی به هیچ رو واجب نبود.

بنابراین، شاید شگفت‌انگیز نباشد که کلمات برای او چنین اهمیتی یافته‌اند. در *کلمات* توضیح می‌دهد که چه‌گونه لغت‌ها و مقاله‌های *گران لاروس*⁺ به دیده‌ی او انسان‌های «حقیقی» و جانوران «حقیقی» را باز می‌نمودند. «تصویرها بدن‌هایشان بودند و متن، نفس و جوهر ویژه‌شان بود؛ (...) در باغ‌وحش، میمون‌ها کمتر میمون بودند، در باغ لوکزامبورک *Jardin du Luxembourg* انسان‌ها کمتر انسان بودند.» (*کلمات*، ص ۹ - ۲۸). این نگرش، بسیار تصویرباورانه (ایدئالیستی *Idéaliste (idealist)*) است. هر بار که صفحات دانش‌نامه‌ی *لاروس* ورق می‌خورد، تصویرها درست به همان شیوه‌ی پیشین پدیدار می‌شود و این چیزی بیش‌تر از آن است که بشود درباره‌ی میمون‌های واقعی یا انسان‌های واقعی گفت. ناگزیری و حتمیت انسان‌ها و میمون‌ها در دانش‌نامه بیش‌تر از ناگزیری و حتمیت انسان‌ها و میمون‌های واقعی است. و همین است سخن درباره‌ی متن همراه تصویرها - و درباره‌ی داستان‌ها.

سارتر همانند همه‌ی کودکان عادت داشت که به داستان‌گویی مادرش گوش دهد. ولی برایش کشف و شهودی بود آن‌گاه که او سرانجام دارای کتاب‌هایی از آن خود شد و مادرش به جای نقل قصه، برایش از روی کتاب داستان می‌خواند. توضیحش درباره‌ی دلیل این حال بسیار جالب است هنگامی که مشی بعدی

* Jean - Paul Sartre, *Les Mots* (Paris, Gallimard, 1964)

⁺ *Grand Larousse*: فرهنگ دانش‌نامه‌ای چندجلدی به زبان فرانسه. - م.

خود او را به یاد بسپریم، و همچنین، فوری‌تر از آن برای مقصود ما، به حیث نتیجه‌ای که او برای تهوع فراهم می‌کند. گفتارش در کلمات چنین است:

کم‌کم داستان پیش‌ساخته را بر داستان‌های بر بداهه ترجیح دادم. به توالی دقیق و بی‌خلاف کلمات حساس گشتم. در هر بار خواندن، کلمات باز می‌آمدند، همیشه بر یک حال و در همان سامان، من در انتظارشان بودم. در داستان‌های آن - ماری Anne-Marie [مادرش]، شخصیت‌ها به تصادف زندگی می‌کردند؛ مانند خود او. آن‌ها سرنوشت‌هایی به دست می‌آوردند. من در آیین عشای ربانی (Messe (mass بودم. در برگشت جاویدان نام‌ها و رویدادها شرکت داشتم. (کلمات، ص ۶ - ۳۵)

داستان‌هایی که مادرش می‌گفت، در هر بار گفتن، به لحاظ کلی بر یک حال بودند - می‌شود فرض کرد که شاهپور و شاهدخت از آن پس به نیک‌بختی زیستند. ولی شیوه‌ی گفتن نسبت به اوضاع و احوال فرق می‌کرد؛ بسته به فراغت، خلق‌وخوی مادرش، درجه‌ی هوشیاری خود سارتر، و جز آن. ناگزیری انسان‌ها و میمون‌های درون دانش‌نامه، هم‌تایش را در داستان چاپ‌شده می‌یافت؛ آن‌جا که سامان رویدادها، و حتی سامان یکایک کلمات، یک بار برای همیشه ثابت می‌شد و بنابراین، یفیتی مطلق به خود می‌گرفت. از این روست قیاس با آیین عشای ربانی، جایی که آیین یا شعایر از کشیش و آیین‌گزاران استعلا می‌جوید و فراسوی آنان در جهانی مینوی (ideal (ideal وجود دارد. بعدها، تأثیر داستان چاپ شده برابساتر در سینما تأیید می‌یابد. در سینما، به‌رغم هر چند باری که فیلم را می‌بینید، آدم بدجنس همیشه در ربودن دختر جوان کامیاب می‌شود و قهرمان زن، درست پیش از آن که قطار دوباره‌اش کند، موفق به فرار می‌شود. ولی عنصری اضافی هست. سارتر سینما را پیش از آمدن فیلم‌های ناطق می‌شناخت و این بدان معنی است که در تجربه‌ی او، فیلم‌ها با موسیقی سخت به هم پیوسته بودند. در سینمای صامت، پیانونواز کارش تنها همراهی کردن بازی و اعمال روی پرده نبود. بل که آن‌ها را اعلان می‌کرد:

خودم را پیش‌گو حس می‌کردم، بدون آن که بتوانم چیزی را پیش‌گویی کنم. قبل از آن که آدم بدجنس فیلم کار بدی بکند، کار بدش وارد من می‌شد. هنگامی که همه‌چیز در کاخ آرام می‌نمود، نواهای شوم، حضور قاتل را افشا می‌کرد. آن کاوبوی‌ها، آن تفنگ‌داران، آن کارآگاهان، چه خوش‌بخت بودند. آینده‌شان آن‌جا بود، درون آن موسیقی پیشاپیش‌خبردهنده، و بر زمان حال فرمان می‌راند. (کلمات، ص ۲ - ۱۰۱)

در سینمای صامت، فقط نمی‌شود گفت که موسیقی به جای کلمات می‌نشست.

کلمات فقط امکان دارد که با عمل بازیگران هم‌گام باشند، در حالی که موسیقی، به حکم توانایی‌اش بر پیش‌گویی آنچه در شرف روی دادن است، به رویدادهای آینده خصلتی مطلق می‌دهد که آن‌ها در غیر این حال دارايش نبودند.

بدین‌گونه می‌توان پی برد که چه‌گونه فراگردهای آفرینش به میانجی تخیل (کلمات، موسیقی، و جز آن) به دیده‌ی سارتر وسیله‌ای می‌نمودند برای به جهان آوردن نه همان چیزی که وجود داشت، بل که همچنین چیزی که به برکت او به شیوه‌ای مطلق وجود داشت. می‌گوید: «همه‌چیز در سرم رخ می‌داد. چون کودکی تخیلی بودم. به دست‌پاری تخیل، از خودم دفاع می‌کردم» (کلمات، ص ۹۲). تخیل برایش امکان‌پذیر ساخت که آثار تخیلی فرا آورد - داستان‌های ماجراجویی و مانند آن، که وجودشان را به او وام‌دار

بودند و چون به منزله‌ی آثار تخیلی بر اطلاق وجود داشتند، همان‌گونه وجودی را به او می‌بخشیدند که خودشان از آن بهره‌مند بودند. «در حالی که اشیای حقیقی را با کلماتی حقیقی و نوشته‌ی قلمی حقیقی نقش می‌کردم، غریب می‌بود اگر خودم نیز حقیقی نمی‌گردیدم» (کلمات، ص ۱۳۳). سارتر پسر بچه، که در موقعیت خاصش احساس می‌کرد که وجودش به هیچ رو واجب نیست، به امر تخیلی و اثر نوشته که از آن برمی‌آید روی می‌آورد تا به وجودش وجوبی را ببخشد که در غیر این حال، دارایش نیست. ولی این کار بدون عیب نیست:

فعل تخیل (...) فعلی جادویی است. افسونی است برای پدیدار کردن شیئی که آدم به آن می‌اندیشد؛ چیزی که آدم می‌خواهدش، به طوری که بتواند تملکش کند. در این فعل، همیشه چیزی خودکامانه و کودکانه هست، گونه‌ای رو تافتن از منظور داشتن فاصله و دشواری‌ها. (امر تخیلی، ص ۱۶۱)

زیستن به میانجی تخیل، دفاعی است در برابر احساس آن که زندگی را در جهان واقعی بر آدم دریغ داشته‌اند. ولی به منزله‌ی دفاع، از این لحاظ ناخرسندکننده است که به خودی خود، عبارت از انکار جهان واقعی است و متضمن ترک کوشش برای زیستن در قلمرو مردمان واقعی و اشیای واقعی است. افزون بر این، آرزوی ایام پسر بچگی سارتر به یافتن آوازه‌ی پس از مرگ در مقام نویسنده‌ای نامدار، مثال دیگری است از کوشش‌های او به گریختن از واقعیت. آوازه‌ی پس از مرگ، بنا به تعریف، چیزی است که نویسنده‌ی زنده ممکن نیست بشناسدش. در نتیجه، اشتغال خاطر به آن تنها بازتاب رو تافتن نویسنده است از دیدن کارکرد *function (function)* خویش، به منزله‌ی کسی که بیش از همه چیز با جهان واقعی سر و کار دارد. همچنان که زمان می‌گذرد و سارتر به تصور التزام در ادبیات بیش‌تر دل می‌بندد، از آن دیدگاه دور می‌شود و به سوی این رای می‌رود که نویسنده نقشی مثبت در زمان حال ایفا می‌کند و باید کارش را در زمینه‌ی مسائل مشخص و عینی جهان پیرامونش فرا آورد. ولی این فراگرد، فراگردی درازآهنگ است. او خودش لحظه‌ای را که در آن سرانجام دریافت که فرد نمی‌تواند از راه ادبیات - یعنی از راه آثار تخیلی - بر رستگاری *salut (salvation)* دست یابد، در حدود سال ۱۹۵۴ می‌نهد. سخنش در این باب، در مصاحبه‌ای که روزنامه‌ی *لوموند Le Monde* در آوریل ۱۹۶۴ انتشار داد، چنین است:

رستگاری هیچ کجا نیست. اندیشه‌ی رستگاری متضمن اندیشه‌ی یک مطلق *absolue (absolute)* است. مطلق، نوروز *absolu (absolute)*، چهل سال مرا بسیج کرد. مطلق گذاشت و رفت. تکالیف مانده‌اند، تکالیفی بی‌شمار، که در زمره‌شان ادبیات به هیچ‌رو ممتاز نیست.

به هر تقدیر، سارتر تا زمان به نسبت دیری در مشی خود به این مرحله در پرورشش نمی‌رسد. تهوع و مگس‌ها، هر دو گام‌هایی را در تکامل راه‌بر به آن مرحله بازمی‌نمایند.

تهوع

به یک حیث، تهوع رمان بسیار ساده‌ای است. با دریافت روکانتن از این معنی آغاز می‌شود که رابطه‌ی میان او و اشیای پیرامونش، رابطه‌ای پریشان‌کننده است و انجامش کشف راه‌حل ممکن در قلمر امر تخیلی است. زیرا آن قلمرو، از بن از جهان مادی مستقل است. جستن راه‌حل چندان ساده نیست و ما را از لابه‌لای بحث در چندین مضمون، که همه پیوندی کمابیش مستقل با یکدیگر دارند، به مسائلی که در

«درآمد» بازجستیم راه می‌برد. تا جایی که سخن بر سر اشتغال‌های خاطر خود سارتر است، او خودش حلقه‌ی پیوند را با رمانش برقرار می‌کند:

در سی سالگی موفق شدم که در تهوع - باور کنید خیلی صادقانه - وجود ناموجه *Injustifié* (unjustified) و ناگوار هم‌نوعانم را بنویسم و وجود خودم را تبرئه کنم. من روکانتن بودم، در شخص او، بدون خودپسندی، تاروپود زندگی‌ام را نشان می‌دادم. در عین حال، خودم بودم؛ آدم برگزیده، وقایع‌نگار دوزخ‌ها، فتومیکروسکوپ* شیشه‌ای و فولادی که روی شیره‌های پروتوپلاسمی[†] خودم خم شده بودم. (کلمات، ص ۱۰ - ۲۰۹)

بنابراین، تحلیل ما از تهوع، این همانندی را تکرار می‌کند و همچنین کوششی است برای مجزا کردن دیگر مضمون‌های عمده، تا نشان بدهد که چه‌گونه این‌ها به هم پیوسته‌اند و روشن گرداند که چه‌گونه این‌ها همگی به شیوه‌های گوناگونشان به روکانتن امکان می‌دهند که سرانجام به نتیجه‌ای درباره‌ی رابطه‌اش با جهان پیرامونش برسد.

یکی از چیزهایی که خواندن هوشیارانه‌ی تهوع به خوبی آشکار می‌کند، آن است که عناصر گوناگون رمان همه‌ی نقششان را بازی می‌کنند تا روکانتن را در فهم سرشت تجربه‌ی آغازینش یاری دهند. راست است که صحنه‌هایی چون توصیف خیابان تورن‌برید *Tournebride* در یک روز صبح یک‌شنبه، دیدار از نگارستان، دیدن دوباره‌ی آنی *Anny*، یا رسوایی «دانش‌اندوز *Autodidacte*»، همه صحنه‌هایی مستقلند. با این همه، هر کدامشان آن‌گاه که روی می‌دهد، بر وضع اندیشه‌ی روکانتن پرتو می‌افکند، و همچنین به راه جلوتر، به سوی فهم دقیق‌تر موقعیت او اشاره می‌کند. همان نخستین مطلب دفتر خاطرات روکانتن («ورق بی‌تاریخ») با چنین کلماتی آغاز می‌گیرد: «به‌تر از همه آن است که رویدادها را روز به روز نوشت، برای فهمیدنشان دفتر خاطراتی داشت، از اختلاف‌های مختصر و امور واقع کوچک، ولو آن که ناچیز به نظر بیایند، غفلت نکرد، و از همه مهم‌تر، رده‌بندی‌شان کرد (ص ۶۵)». سخن صرفاً بر سر ثبت امور واقع (*faits (facts)* نیست. زیرا همچنان که روکانتن شرح می‌دهد، مقصود او توصیف آن است که «چه‌گونه» او جهان دوروبرش را ادراک می‌کند - او در پی تبیین یا توضیح (*explication (explanation)* می‌گردد و بنابراین، در تجربه‌هایش تأمل می‌کند. پس اگر در دفتر خاطراتش می‌نویسد: «هیچ. وجود داشتم. (ص ۲۰۶)»، نباید فرض کنیم که هیچ‌چیز ویژه‌ای در آن سه‌شنبه‌ی مورد بحث روی نداد. بل که باید فرض کنیم که مطلب چندکلمه‌ای، بازنمای وضع ذهنی نویسنده در آن روز خاص است. کار ما عبارت از دنبال کردن فراگردهای اندیشه‌ی روکانتن، و تفسیر آن‌ها همچنان که پیش می‌رویم، برای آن که بتوانیم دلالت مطالب مختلف را در نقطه‌ای که در دفتر خاطرات رخ می‌دهند، ارزش‌گذاری کنیم.

هم‌چو روشی متضمن آن نیست که خودمان را به شیوه‌ای که رمان بر ما عرضه می‌شود، زیاده دلمشغول کنیم. «پیش‌گفتار ناشر»، پانوشته‌های چند صفحه‌ی اول، صرفاً قراردادی است و بدان معنی نیست که ما باید چندان پروای آن را داشته باشیم که دانش‌اندوز نامش اوژیه پ... *Ogier P...* بود، یا حتی

* photomicroscope: دستگاهی مرکب از میکروسکوپ و دوربین عکس‌برداری، برای عکس برداشتن از چیزهای ریز. - م.

† Protoplasmique: وابسته به پروتوپلاسم *protoplasme* و آن عبارت است از «ماده‌ی سیال و بی‌رنگ‌سازنده‌ی سلول‌های گیاهی و جانوری که از دو جزء سیتوپلاسم و هسته تشکیل شده است...» به اختصار، به نقل از فرهنگ فارسی معین.

دل‌نگران دلایل این باشیم که چرا دست‌نوشت روکانتن را کسی میان کاغذهایش پیدا کرده است. دلیلی بر این فرض نیست که روکانتن دیوانه شد یا خودش را کشت، و حتی اگر دیوانه شد یا خودش را کشت، اهمیتی برای فهمیدن رمان ندارد. زیرا خود کتاب، نه به سوی دیوانگی راه می‌برد نه به سوی خودکشی. و بنابراین، آن دو حادثه را باید با علت‌هایی بیرون از رمان تبیین کرد.

تهوع، در بخش بیش‌ترش گزارش رویدادهایی است که روکانتن تجربه‌شان می‌کند. اگرچه او آشکارا می‌تواند دفتر خاطراتش را تنها پس از تجربه‌های نقل شده‌اش بنویسد، آرزوی او به ثبت این تجربه‌ها به وجهی تا حد ممکن مستقیم به روایتی منتج می‌شود که بسا در زمان حال است، و به هر روی القاگر بی‌واسطگی (E) immediacy است. ولیکن این سخن درباره‌ی نخستین مطلب دفتر خاطرات راست نمی‌آید. «ورق بی‌تاریخ» از قصد یادداشت کردن چیزها به‌سانی که روی می‌دهند می‌گوید. ولی به خودی خود، کوششی است برای تفسیر آنچه پیش از این تجربه شده است: «آنچه درونم رخ داد، رد واضحی از خود جا نگذاشت. یک چیزی بود که دیدمش و حالم را به هم زد. اما دیگر نمی‌دانم که داشتم دریا را نگاه می‌کردم یا سنگریزه را» (ص ۶۶). کاربرد حرف ربط «اما» به کار تأکید کردن نبود رابطه میان دل به هم‌خوردگی و فعل نگاه کردن می‌آید. تنها هنگامی که خود دفتر خاطرات آغاز می‌شود روکانتن به واقع ثبت کردن «عینی (objective) objectif» را آغاز می‌کند. تمایز میان ثبت و تفسیر در عبارتی نیک نشان داده شده است که او درباره‌ی تفاوت بین رویدادها، آن‌چنان که او مشاهده‌شان می‌کند و آن‌چنان که آدم‌های توی کافه نقلشان می‌کنند، نظر می‌دهد. نخست، توصیف «عینی» هست:

شنبه نزدیک‌های چهار بعدازظهر، در پیاده‌روی چوبی کارگاه ساختمانی راه‌آهن، زکی با لباس آبی آسمانی، خنده‌کنان پس‌پس می‌دوید و دستمالی را تکان می‌داد. همان وقت سیاه‌پوستی با بارانی خامه‌ای رنگ، کفش‌های زرد و کلاه سبز، سوت‌زنان از گوشه‌ی خیابان پیچید. زک که همین‌طور پس‌پس می‌رفت، زیر فانوسی که به نرده آویزان است و شب‌ها روشنش می‌کنند، به سیاه‌پوست برخورد. (ص ۷۴)

سپس «تفسیر» می‌آید:

اگر چهار یا پنج نفر بودیم، گمان می‌کنم به تصادم، به تمام آن رنگ‌های ملایم، به مانتوی آبی فشنگی که چون لحاف پر قو می‌نمود، به بارانی روشن، به شیشه‌های قرمز فانوس متوجه می‌شدیم و از بهتی که در آن دو چهره‌ی بچه‌گانه نمایان شد، خنده‌مان می‌گرفت. (ص ۷۴)

این واقعه اشاره‌ای به دلیل تجربه‌ی تهوع روکانتن دارد. در اوضاع به‌هنجار، تلقی ما از چیزها مشروط به این است که آن‌ها را در مجموع کل تجربه‌ی انسانی‌مان ادغام می‌کنیم. زنی که با سیاه‌پوست تصادم می‌کند، یک رشته افعال ناپیوسته نیست. بل که واقعه‌ای اندام‌وار (أرگانیک (Organique (organic) است که مثلاً مضحک است، از آن رو که ما می‌بینیمش و در چارچوب انسانی فهمش می‌کنیم. شگفتی زن، کوشش‌های سیاه‌پوست برای پرهیز از برخورد، و جز آن. از آن‌جا که زندگی روکانتن در انزوا می‌گذرد، رویدادها و اشیاء بر آن گراییده‌اند که از دلالت‌های انسانی‌شان بگسلند. رویدادها همین که کامل می‌شوند، از هم می‌پاشند. چرا که بخشی از مجموعه‌ی نسبت‌ها و مناسبات نمی‌گردند، مانند هنگامی که داستان را یک نفر برای نفر دیگر می‌گوید:

سپس (کل صحنه) از هم پاشید و فقط فانوس و نرده و آسمان ماند. هنوز هم زیبا بود. سیاحتی بعد فانوس روشن شد. باد بنای وزیدن گذاشت. آسمان تیره بود. اصلاً هیچ چیز باقی نماند. (ص ۷۴)

این حال را چون به اشیاء اطلاق کنیم، دلالتی مؤثرتر به خود می‌گیرد. روکانتن کشف می‌کند که اگر اشیاء دیگر در گونه‌ای رابطه با انسان ادراک نشوند، آغاز بر آن می‌گذارند که خودشان را همچون اشیاء مستقل از معنایی که معمولاً به آنها می‌دهیم بر او تحمیل کنند. دستگیره‌ی یک در یک دستگیره‌ی در است. یعنی شیئی فلزی ساخته‌ی آدمیان برای آن که آدمیان به هدف‌های معینی برسند (از اتاقی به اتاق دیگر بروند، و جز آن). دستگیره‌ی در چون از برآوردن نیازهای آدمیان برهد، وجود دیگری به خود می‌گیرد.

اشیاء نباید لمس بکنند، زیرا زنده نیستند. آدم به کارشان می‌گیرد، سر جایشان می‌گذارد، میانشان زندگی می‌کند. آنها مفیدند؛ همین و بس. ولی آنها مرا لمس می‌کنند و این تحمل‌نکردنی است. می‌ترسم با آنها تماس پیدا کنم. انگار جانوران زنده‌اند. (ص ۷۸)

این خاستگاه تهوع روکانتن است. در «ورق بی‌تاریخ»، جایی که او نخستین بار از سنگریزه‌ی کذایی نام می‌برد که نمی‌توانست در دستش نگه دارد، نمی‌تواند توضیحی برای آنچه احساس کرد بدهد. همین که آگاه می‌شود که اشیاء «یک جور شخصیت» دارند (ص ۶۹)، می‌تواند درباره‌ی واکنشش اندکی دقیق‌تر باشد:

حالا متوجه می‌شوم. چیزی را که یکی دو روز پیش، لب دریا، هنگام به دست داشتن آن سنگریزه احساس کردم، به‌تر به یاد می‌آورم. یک جور دل‌آشوبه‌ی شیرین‌مزه بود. چه قدر ناگوار بود! و از سنگریزه می‌آمد. مطمئنم. از سنگریزه گذشت و آمد توی دست‌های من. بله؛ خودش است. درست خودش است؛ نوعی تهوع توی دست‌ها. (ص ۷۸)

تماس جسمانی با شیئی بیرون از خودش، احساسی از تهوع «محلی شده» در نقطه‌ی تماس - دست‌هایش - برانگیخته است. ولی مهم آن است که تهوع از روکانتن، که دست‌ها بخشی از اوست، منشأ نمی‌گیرد. بل که چنان می‌نماید که از سنگریزه نشأت می‌یابد. سنگریزه او را لمس می‌کند، و همچنین تهوع را به درون دست‌هایش می‌فرستد. تجربه‌ی تهوع آشکارا نتیجه‌ی فروریزی رابطه‌ی مرسوم میان روکانتن و جهان اشیاء است. و آن اشیاء لازم نیست که بیرون خودش باشند؛ همچنان که وقتی به خودش در آینه، خیره می‌نگرد و چهره‌ی خودش را چونان شیئی می‌بیند، پیداست:

هیچ چیز از این چهره نمی‌فهمم. مال دیگران معنایی دارد؛ مال من، نه. حتی نمی‌توانم حکم کنم که زیبا است یا زشت. به گمانم زشت است. چون این‌طور به‌ام گفته‌اند. اما این در من اثری ندارد. به‌راستی حتی یکه می‌خورم که کسی بتواند یک همچو کیفیتی به آن نسبت دهد. انگار یک تکه خاک یا پاره‌سنگی را زیبا یا زشت بنامیم. (ص ۸۵)

کیفیت‌های زیبایی یا زشتی، البته فقط در چارچوب انسانی معنی دارند؛ درست همچنان که چهره‌های انسان‌های دیگر معنایی دارند، چرا که در آنها چیزی بیش‌تر از صرف ویژگی‌های بیرونی و جسمانی‌شان را می‌بینیم. چهره‌ی شما برای من معنایی دارد، زیرا شما را همچون موجودی انسانی بیان می‌کند. چهره‌ی من معنایی برای من دارد، زیرا چیزی است که ردمان دیگر مرا بدان باز می‌شناسند - و من صرفاً من

جسمانی نیستم. ولیکن، روکانتن از انسان‌های دیگر گوشه گرفته است و چهره‌اش بیش از مجموعه‌ای از مسامات، موها، رگ‌ها، و جز آن نیست:

چشم‌ها، دماغ، و دهن ناپدید می‌شوند. دیگر هیچ‌چیز انسانی باقی نمی‌ماند. چین‌های قهوه‌ای‌رنگ دو طرف برآمدگی تب‌آلود لب‌ها، ترک‌ها، کپه‌هایی مثل آن‌هایی که موش کور با خاک کندن درست می‌کند. کرک ابریشمی سفیدی روی شیب‌های پهن گونه‌ها کشیده شده است. دو تا تار مو از سوراخ‌های دماغ بیرون زده است. همه‌ی این‌ها چون یک نقشه‌ی برجسته‌ی زمین‌شناسی است. (ص ۸۶)

بدین‌وجه، نخستین بیست صفحه‌ی رمان بر ما کشف می‌کند که تهوع روکانتن، نه همان از رابطه‌اش با اشیای جهان پیرامونش، بل که هم‌چنین از موقعیتش در برابر انسان‌های دیگر برمی‌خیزد. شناخت ما از مخمصه‌اش در طی نخستین توصیف از تهوع او در صحنه‌ی کافه‌ی راندوو دشمینو *Rendez-vous des Cheminots* بسیار گسترش می‌یابد؛ هرچند راست است که آن را درست به همان طرزى که چون سنگریزه را در کنار دریا برداشت تجربه نمی‌کند. این بار تهوع به احساس‌های حسی گوناگونی پیوسته است که از سالن دورش بر او عارض می‌شوند؛ رنگ‌ها، اصوات، حرکت‌ها. بند شلوار آدولف *Adolphe* در زمینه‌ی پیرهنش همچون لکه‌ای بنفش دیده می‌شود. پیره‌ن در زمینه‌ی دیوار شکلاتی رنگ، لکه‌ای آبی است. دیوار بر محیطی که روکانتن در آن است، حد می‌نهد و از آن رو که اکنون احساس تهوع از تمام دور و بر مادی‌اش می‌آید و نه از یک شیء، دیگر محدود به محل خاصی نیست. بل که چیزی است که در برش گرفته: «تهوع درون من نیست. آن را *آن‌جا* روی دیوار، روی بند شلوار، در تمام دور و برم احساس می‌کنم. با کافه یکی است. این منم که درونش هستم.» (ص ۹۰) ولیکن روکانتن در واقع یکسره غوطه‌ور در این تهوع نمی‌ماند. از آن‌جا که دیگر تاب دیدن لنگر دادن آدولف به جلو و عقب در پشت بار را ندارد، از گارسن درخواست می‌کند که صفحه‌ی دلخواهش را بگذارد که در بخش پسین رمان اهمیت بسیاری دارد؛ صفحه‌ای به نام *Some of these days*. همین که موسیقی آغاز می‌شود، بنای تأثیر در روکانتن می‌گذارد. و هنگام نوشتن درباره‌ی نغمه‌ی موسیقی، عبارت‌هایی را به کار می‌برد که همانندی چشم‌گیری با عبارت‌های *کلمات* دارد؛ آن‌گاه که سارتر واکنش ایام کودکی‌اش را در برابر داستان‌ها و در برابر سینما وصف می‌کند:

فعلاً جز مشغول نواختن است. نغمه‌ای در کار نیست. فقط نت‌ها هستند. هزاران تکان کوچک. آن‌ها آرام و قرار ندارد. نظمی تغییرناپذیر می‌زایدشان و نابودشان می‌کند؛ بی آن که هرگز به آن‌ها مجال دهد به خود آیند و برای خود وجود داشته باشند. (ص ۹۲)

آنچه در روکانتن تأثیر می‌گذارد، درست همین *نظم تغییرناپذیر* است که به وراى اصوات واقعی‌ای که او می‌شنود، می‌رود: «کم‌کم دارم گرم می‌شوم و احساس شادمانی می‌کنم.» موسیقی از آن رو می‌تواند دارای این نتیجه باشد که به طرزى از بن متفاوت، از جهان اشیایی که در او تهوع فرا می‌آورند وجود دارد، و با این همه، شگفت آن که روکانتن موسیقی را به کلامی وصف می‌کند که آن را پایدارتر و استوارتر از اشیای جهان مادی می‌نمایاند: موسیقی یک *نوار فولادی Ruban d'acier* است و از تأثیر دامپزشک و دخترش، هنگامی که توی کافه می‌آیند، برکنار می‌ماند. «موسیقی کالبد‌های مبهمشان را می‌شکافد و به فراسویشان می‌رود.» روکانتن پروای این دلیل را ندارد که چرا جهان مادی باید بدین‌گونه پایگاهش کاهش

یابد، جز تا آنجا که توجه می‌کند که جهان مادی از زمان جدایی‌ناپذیر است («زمانی که جهان در آن فرو ریخته است» - ص ۹۳). اگرچه صفحه در جهانی محکوم زمان می‌چرخد، موسیقی مستقل از آن جهان می‌ماند و نغمه‌ی زن سیاه‌پوست، چون بخشی از موسیقی است، هر آینه فرا می‌آید: «این ناگزیر inevitable (inevitable) می‌نماید، بس که ضرورت و وجوب این موسیقی شدید است.» طبیعی است که روکانتن تنها در جهان زمان می‌تواند اصوات را بشنود - او بخشی از آن جهان است، و باید طول زمان لازمی را انتظار بکشد تا سوزن روی صفحه حرکت کند و به نقطه‌ای برسد که اصواب پدید آید. ولی نغمه‌لازم نیست منتظر بماند تا آن که مدت معینی زمان سپری شود. خودش را به گوش می‌رساند، زیرا بخشی از یک توالی ثابت اصوات است و از جای‌گیر بودن در آن توالی، چاره ندارد هنگامی که به سینما می‌رویم، می‌دانیم که قهرمان مرد، قهرمان زن را از گزند قطار پیش‌آینده می‌رهاند. زیرا کارگردان چیزها را به آن شیوه سامان داده است، و نه به دلایلی که به زمان مربوط است. توالی در هر زمان روز که می‌بینیدش، به راستی در هر سرعتی که فیلم را در پروژکتور بگردانند، بر یک حال می‌ماند. روکانتن به سبب ناگزیری inévitabilité (inevitability)، نغمه‌ی Some of these days به آن دل‌بسته است، به سبب آن که می‌داند همین که نخستین نت به گوش خورد، باید از پی بیاید. و همچنان که به آواز خواندن زن سیاه‌پوست گوش می‌دهد، تهوعش ناگهان ناپدید می‌شود. هنگامی که یکسره در چنگ تهوع بود، نوشت: «این منم که درون آن هستم.» حالا می‌گوید: «من درون موسیقی هستم.» همچنان که از آگاه شدن از جهان اشیاء باز می‌ایستد و مجذوب قلمرو موسیقی می‌گردد، تهوع ناپدید می‌شود. به سخن دیگر، تهوع نه همان به رابطه‌ی میان روکانتن و جهان مادی، بل که همچنین به تفاوتی در سرشت وجود آن جهان و وجود موسیقی پیوسته است. او چپستی این تفاوت را با پیش رفتن زمان، روشن‌تر می‌فهمد.

در این میان، دفتر خاطراتش به راه تازه‌ای می‌افتد و به ظاهر، با مردمان پیش‌تر از اشیاء سر و کار دارد. همان‌گونه که معاینه‌ی چهره‌ی خودش در آینه نشان داد، روکانتن آگاه است که مردم نیز به جهان اشیاء تعلق دارند. بخش بعدی تهوع، از باره‌های بسیار، تأملی در آن آگاهی است. سزاوار توجه است که آغاز این مرحله‌ی نوین در پرورش رمان، همانند شیوه‌ای است که برای تأکید تفاوت میان توصیف عینی و تفسیر به کار رفت و پیش از این مشاهده‌اش کردیم؛ هرچند این بار هم‌نهادگی به آشکاری مورد پیش نیست. مطلبی پیشین در دفتر خاطرات، رنج لوسی Lucie، خدمتکار هتل روکانتن، را نقل کرده بود. تیره‌روزی‌اش از این‌جا ناشی می‌شود که شوهر جوان زیبایش رو به تباهی می‌رود، نه چندان به واسطه‌ی زن‌بارگی، که به واسطه‌ی می‌نوشی و ناتندرستی. ولی روکانتن احساس می‌کند که لوسی در رنج کشیدنش خودانگیخته نیست:

خسیسانه رنج می‌کشد. لابد در مورد لذت‌هایش هم خسیس است. از خودم می‌پرسم که آیا گاهی نمی‌خواهد از این رنج یک‌نواخت، از این غرولندی که به محض نخواندن آواز از سر گرفته می‌شود، خودش را خلاص دهد و آیا دلش نمی‌خواهد که درست‌وحسابی رنج بکشد و خودش را در ناامیدی غرق کند. (ص ۷۹)

پس لوسی در وضع عادی، رنجش را سازمان می‌دهد، آن را مطابق با تصویری می‌گرداند که از چیزهای شایسته دارد. هنگامی که روکانتن پس از گوش دادن به Some of these days از کافه بیرون می‌رود و در بولوار نوار Noir قدم می‌زند، چیزها بر حالی دیگرند. او در این رهیدگی از تهوع، بیش از همه نسبت به

بولوار، همچون گونه‌ای خراب‌آباد no-man's-land، حساس است: «در این محل از بولوار نوار، کسی زندگی نمی‌کند (ص ۹۷)». آن به نحوی از مقولات (categories) به‌هنجار می‌گریزد، زیرا هر چند آشکارا به جهان موجودهای مادی متعلق است و صورتش را به انسان‌ها وام دارد، با این همه، در وانهادگی‌اش مستقل از هر دوست و در نتیجه، وجودی هم‌سان وجود قطعه‌ای موسیقی دارد: «خلوص پیرامونم بر من چیره شده است. هیچ‌چیزی زنده نیست. باد صغیر می‌کشد. خطوط شق‌ورق به داخل شب می‌گریزد. بولوار نوار قیافه‌ی قبیح خیابان‌های بورژوا را که برای ره‌گذران دل‌ریایی می‌کنند، ندارد (ص ۹۸)». سپس می‌افزاید: «بولوار نوار، ناانسانی است. مانند یک ماده‌ی کانی. مانند یک مثلث.» و می‌توان اضافه کرد: مانند Some of these days - هنگامی که شادمان از رهایی‌اش از تهوع در بولوار راه می‌رود و دلش می‌خواهد که می‌توانست از خلوص پیرامونش بهره‌مند گردد، متوجه می‌شود که دو نفر، لوسی و شوهرش، مشغول بگومگویند. هم‌چنان که نزدیک‌تر می‌رود، مرد زن را هل می‌دهد و از پیشش می‌رود. روکانتن از تفاوتی که در حال لوسی پیش آمده است، در شگفت می‌ماند. او را بازمی‌شناسد؛ ولی فقط از حیث جسمانی:

بله؛ خودش است، لوسی است. ولی مسخ شده و از خود بی‌خود، و با سخاوتی جنون‌آمیز رنج می‌کشد. (...) ولی جم نمی‌خورد، انگار مثل همه‌ی چیزهای دور و برش سنگ گردیده است. لحظه‌ای از خودم می‌پرسم که آیا راجع به او در اشتباه نبوده‌ام، آیا این سرشت حقیقی‌اش نیست که ناگهان در برابرم آشکار شده است... (ص ۱۰۰)

لوسی با غرقه شدن در رنجش، خودش را از وجود عملی *pratique* و وضعی *positif* (positive) روزانه‌اش رها کرده است و به قلمرویی گریخته که در آن، از واقعیت چنان دور افتاده است که وقتی چشمش به روکانتن می‌افتد، او را حتی بازمی‌شناسد. لوسی نمود یک کانی را به خود می‌گیرد، درست هم‌چنان که Some of these days به نواری فولادی می‌مانست، درست همان‌طور که صدای ناقوس سخت‌تر و کمتر *انسانی* از سروصدای اهلی‌شده‌تر دیگر به نظر روکانتن می‌آمد.

بنابراین، می‌توان گفت که تفاوت میان اشیای مادی و قطعه‌ای موسیقی، دارای هم‌تایی است در تفاوت میان مردم در تجربه‌ی متعارف زندگی روزانه‌شان و مردم در آن لحظه‌هایی که خودشان را از یاد می‌برند و می‌گذارند که رنج خالص، مثلاً، برابیدشان. هنگامی که روکانتن از پنجره‌ی کتابخانه به بیرون نگاه می‌کند و زن‌هایی را می‌بیند که سگ‌هایشان را دور مجسمه‌ی گوستاو امپتراز *Gustave Impétraz* گردش می‌دهند، آنان را مردمی از گونه‌ی لوسی می‌شمرد. آنان مانند لوسی بر حسب هنجارهای قراردادی رفتار، احساس، و جز آن، زندگی می‌کنند. نتیجه‌اش این می‌شود که آنان در مجسمه یک اثر هنری نمی‌بینند، بل که پیکر مردی را می‌بینند که آسوده‌خاطرشان می‌گرداند و تضمین می‌کند که آنان در زیستن به چنان شیوه‌ای بر حقند: «دیگر مسؤول دفاع از اندیشه‌های مقدس و ارزش‌مندی که از پدرانشان گرفته‌اند نیستند. یک مرد مفرغی خودش را نگهبان آن اندیشه‌ها کرده است (ص ۱۰۱)». همین است سخن درباره‌ی دانش‌اندوز، که آرزوی بلندش به خواندن همه‌ی کتاب‌های کتابخانه‌ی عمومی از حرف A تا حرف Z، پدیدآورنده‌ی احترام گزاره‌آمیزی است که به دانش و ارزش‌های آدمی می‌گزارد و می‌پندارد که این‌ها به یاری کلام چاپ شده جاویدان می‌گردند و در کسانی چون گوستاو امپتراز تجسم می‌یابند.

چنین اعتمادی، چنان‌که خواهیم دید، بی‌جاست. با این همه، حقیقت آن است که پیرزنان، مانند دانش‌اندوز، از این باره نمودگار گرایش گسترده‌تری در آدمی‌اند. یعنی آرزوی این که زندگی را به وجه عام و زندگی خودشان را به وجه خاص، پذیرای پیش‌گویی بیان‌کنند و آن را مقدر به پیروی از راه معینی بدانند. روکانتن خودش فارغ از این گرایش نیست و اشتغال خاطرش به موضوع *ماجر/ (aventure (adventure)*، نشان‌گر این معنی است. هنگامی که از پنجره‌ی دیگری به بیرون نگاه می‌کند، این بار در اتاق هتلش، فریفته‌ی حرکت‌های پیرزنی در خیابان پایین می‌شود. او می‌تواند ببیند که پیرزن عزم کدام راه را دارد. او می‌داند که پیرزن پس از مدت معینی سر نیش خیابان خواهد پیچید و از چشم ناپدید خواهد شد: «من آینده را می‌بینم. آینده، آن‌جا، تو خیابان قرار گرفته است. چندان رنگ باخته‌تر از زمان حال نیست. چه لزومی دارد که تحقق بیابد؟ تحققش چه چیز بیش‌تری به آن خواهد داد؟ (ص ۱۰۵)» نقطه‌ای فرا می‌رسد که در آن، او دیگر نمی‌تواند مطمئن باشد که آیا حرکت‌های پیرزن را مشاهده می‌کند تا پیش‌بینی‌شان می‌کند. حال و آینده، هویت جداگانه‌شان را گم می‌کنند: «این زمان است، زمان پاک عریان، آهسته به وجود می‌آید، منتظرمان می‌گذارد، و وقتی می‌آید، دل‌مان آشوب می‌شود چون که پی می‌بریم که از مدت‌ها پیش آن‌جا بوده است. (ص ۱۰۶)» این سخن بی‌گمان راست است. بسا هست که ما از پیش‌گویی پی‌آمد رویدادی ناتوانیم، ولی همین که رویداد کامل شد، پیامدش چندان بخشی از آن است که نمود ناگزیری محض به خود می‌گیرد و به این حیث، «از مدت‌ها پیش آن‌جا بوده است». همین که رویداد پیش آید، دیگر ربطی به حال یا آینده ندارد. بل که ربطش به گذشته یا به تاریخ است. روکانتن هنگامی به حقیقت این نکته روشن‌تر پی می‌برد که پس از کام‌یابی در دور کردن خودش از دم پنجره، روی تخت‌خوابش دراز می‌کشد و می‌کوشد تا صورت‌های تخیلی را از زندگی گذشته‌اش برانگیزد. او کشف کرده است که با گذشت زمان، فرا خواندن این صورت‌های تخیلی هر چه دشوارتر شده است. آن‌چه او اغلب می‌یابد، آن است که صورت‌های تخیلی بر آن می‌گریند که جای به یادبودها *souvenirs (memories)* بسپزند. هم مرد عربی که در مکناس به او حمله کرد، و هم پزشکی که در باکو می‌شناخت، یک چشمشان نابینا بود. هنگامی که او می‌کوشد تا هر کدامشان را به یاد آورد، آن‌چه می‌بیند چشم نابینا است. ولی آیا آن چشم نابینای مرد مقصود اوست؟ و آیا آن را می‌بیند؟ او رویاروی عدم یقین، دیگر نمی‌تواند مطمئن باشد که حتی چنان برانگیزش‌های *evocations (evocations)* پاره‌پاره، یاد بوده‌اند یا اختراع محض: «به‌علاوه، در موارد بسیاری خود این تکه‌صورت‌های تخیلی هم ناپدید شده‌اند. فقط کلمات بازمانده‌اند. (ص ۱۰۸)» یادبودها و صورت‌های تخیلی گذشته‌ی او بودند و مادام که می‌توانست آن‌ها را در کلیتشان به یاد آورد، چنین می‌نمود که پیوندشان با او هنوز وجود دارد. روکانتن کنونی را می‌شد با روکانتن گذشته یکسان دانست. ولی همین که یادبودها بی‌واسطگی‌شان را گم می‌کنند و در هیأت کلمات، صورت عقلانی می‌یابند، از او می‌گریزند. رویدادی که به میانجی کلمات برانگیخته می‌شود، همانند قطعه‌ای موسیقی در جهان زمان مادی وجود ندارد. بنابراین، روکانتن که از گذشته‌اش گسسته است، در زمان حال زندانی می‌شود:

هیچ‌وقت مثل امروز به این شدت احساس نکرده‌ام که فاقد ابعاد مخفی‌ام، محدود به تنم هستم، محدود به افکار سبکی که چون حباب از آن بالا می‌روند. یادبودهایم را با زمان حالم بنا می‌کنم. من به درون زمان حال رانده و وانهاده شده‌ام. بیهوده سعی دارم به گذشته بیوندم. نمی‌توانم از خودم بگریزم. (ص ۱۰۹)

این که رویدادهای زندگی گذشته‌ی روکانتن تا چه اندازه از او گسلیده‌اند، با ورود دانش‌اندوز روشن می‌شود. دانش‌اندوز آمده است تا مجموعه‌ی عکس‌ها و کارت‌پستال‌های مصور روکانتن را ببیند و این‌ها به دیده‌ی او باز نمودن تصویری جاهایی است که ماجراها در آن پیش می‌آیند. او فرض می‌گیرد که چون روکانتن در این جاها بوده است، پس ناگزیر ماجراهایی داشته است. روکانتن خودش تاکنون همین فرض را می‌کرده است. ناگهان شک به دلش می‌افتد: «به نظرم دروغ می‌گویم. من به عمرم کوچک‌ترین ماجرای نداشته‌ام. یا به‌تر بگویم که حتی دیگر نمی‌دانم معنای این کلمه چیست. (ص ۱۱۳)» دانش‌اندوز را که از سر باز می‌کند، مجال می‌یابد که دلایل شکش را باز جوید و زود به این نتیجه می‌رسد که آنچه ماجرا می‌پنداشته است، چیزی نبود جز رویدادها یا حادثه‌هایی که برایش پیش آمده بودند. ماجراها در زندگی واقعی پیش نمی‌آیند. آن‌ها فقط همچون داستان وجود توانند داشت. «ماجراها تو کتاب‌ها هستند و مسلماً هرچه در کتاب‌ها نقل می‌شود ممکن است به واقع روی دهد، ولی نه به همان طرز. به همین طرز روی دادن بود که آنقدر دل‌بسته‌ام. (ص ۱۱۵)» پس خطای روکانتن این بود که کمال صوری داستان‌هایی را که مردم می‌گویند یا در کتاب‌ها می‌نویسند، در رویدادهای زندگی‌اش بجوید. فرض او آن بود که تجربه‌ی ما در بخش‌های قابل تعیین هویت و مستقل ساخته می‌شود، حال آن که در واقع امر زندگی‌مان عبارت از سیلانی مداوم است که در آن یک لحظه به لحظه‌ی دیگر می‌آمیزد، و هنگامی که این زندگی را می‌گذرانیم هیم رویدادی دارای آغاز و انجام صوری نیست. تنها آن‌گاه که به گذشته می‌نگریم، می‌توانیم زندگی‌مان را به‌سان یک کل ببینیم و رویدادی زیسته را به یک ماجرا مبدل گردانیم. «سر می‌گردانم، پشت سرم، آن صورت زیبا و خوش‌آهنگ یکسره در گذشته فرو می‌رود. کوچک می‌شود، هنگام افول خود چروکیده می‌شود، و حالا پایان با آغاز یکی می‌گردد. (ص ۱۱۶)» در نتیجه می‌توانیم از مبتذل‌ترین رویداد به یاری فراگرد ساده‌ی نقل کردنش ماجرای بسازیم. و به راستی، این به دیده‌ی روکانتن همان کاری است که بیشتر مردم می‌کنند. از یک سو، آنان وقت زیادی را سر نقل کردن زندگی‌شان همچون رشته‌ای از داستان‌ها می‌گذرانند. از سوی دیگر، آنان می‌کوشند تا زندگی‌شان را چنان بگذرانند که گویی داستانی است که نقلش می‌کنند. «اما باید انتخاب کرد. زندگی کردن یا نقل کردن. (ص ۱۱۷)» زندگی کردن عبارت است از داشتن تجربه‌هایی که کمابیش به طور الله‌بختی از پی هم می‌آیند و تنها هنگامی که به گذشته نگاه می‌کنیم، معنایی فراگیر به خود می‌گیرند. انگاشتن آن که زندگی آدمی به داستان می‌ماند، فرض کردن این است که پایان هم‌اکنون وجود دارد و بنابراین، رویدادهای زندگی آدمی به نحوی از پیش مقدر گشته‌اند. روکانتن می‌نویسد: «من می‌خواستم که لحظه‌های زندگی‌ام مانند لحظه‌های زندگی‌ای که به یادش می‌آورند به دنبال هم بیایند و مرتب بشوند. می‌شود آدم به همان اندازه سعی کند که زمان را از دمش بگیرد. (ص ۱۱۹)»

روکانتن بی‌گمان بیشتر به سبب گوشه‌گیری‌اش از دیگران و بی‌حادثه بودن زندگی‌اش در نتیجه‌ی این گوشه‌گیری، فهمیده است که زندگی را نمی‌توان به این شیوه گذراند. اهالی بوویل نمونه‌های بسیار خوبی از مردمی هستند که این حال را نفهمیده‌اند. شیوه‌ای که بدان، در طی گردش صبح روز یکشنبه به بالا و پایین خیابان تورن‌برید، هریک خودش را چنان می‌پذیرد که انگار جای مقرر و ثابتی را در سلسله‌مراتب اجتماعی گرفته، گواه بر این معنی است. موقعیتشان در سلسله‌مراتب، پیوستگی‌شان را با دیگران معین می‌دارد. کارکردی که با آن‌جا سازگار است، نقشی را تعیین می‌کند که باید بازی کنند - به سخن دیگر، راه زندگی‌شان به‌راستی از پیش مقدر شده است. داستانی است که پیشاپیش نقلش کرده‌اند. زمان حال

مشروط به زمان گذشته است. زمان وارونه شده است. آنان به جای این که از گذشته‌شان به سوی آینده‌شان حرکت کنند، آینده‌شان (پایان داستانشان) را این‌گونه می‌بینند که وجود گذشته و حالشان را تحمیل می‌کند.

تجربه‌ی روکانتن در پایان یک‌شنبه‌ی مورد بحث به ما می‌نماید که این فراگرد به لحاظ زندگی بالفعل چه اندازه ناشدنی است. ناگهان این احساس به او دست می‌دهد که او به زودی دارای ماجرای خواهد شد. هنگام راه رفتن، به خودش می‌گوید که وقتی به نقطه‌ی معینی برسد، چیزی روی خواهد داد. چون هیچ‌چیزی در واقع امر روی نمی‌دهد، بر آن می‌شود که آن نقطه باید دورتر باشد و سرانجام، هنگامی که دم کافه‌ی مابلی Mably می‌رسد، نتیجه می‌گیرد که آنچه او به سوبیش می‌رفت منظره‌ی صندوق‌دار نشسته در پشت صندوق توی کافه بود. امور واقع در نفس خود بسیار پیش‌پاافتاده‌اند و روکانتن چون به پس می‌نگرد به حق نتیجه می‌گیرد که احساس ماجرا نه از امور واقع، بل که از آگاهی به جریان زمان می‌آید: «ناگهان احساس می‌کنیم که زمان جریان دارد، که هر لحظه به لحظه‌ی دیگر راه می‌برد. این یکی به دیگری و همین‌طور تا آخر. (ص ۱۴۲)» آدم آگاه می‌شود که زمان دارد او را به درون آینده می‌برد، به سوی چیزی پیش می‌رود. به چنان شیوه‌ای عمل می‌کند که آینده را ملتزم گرداند؛ بی آن که بداند آینده چه خواهد بود. زمان در این موقعیت وارونه نمی‌شود؛ به خلاف: «احساس ماجرا تنها همان احساس وارونی‌ناپذیری (irréversibilité (irreversibility) زمان است. (ص ۱۴۳)» آنی، دلبر پیشین روکانتن، به این کوشش بی‌میل نبود که زمان را طوری ببرزد تا احساسی از آن‌گونه را پدید آورد. روکانتن به ما می‌گوید آن‌وقت‌ها چون از عدن به جیبوتی سفر می‌کرد تا بیست‌وچهار ساعت با آنی بگذراند، آنی سببی می‌ساخت که آنان تا یک ساعت باقی‌مانده به حال ستیز بمانند. «شصت دقیقه؛ درست آن مدت زمان که لازم است تا آدم احساس کند ثانیه‌ها یکی‌یکی می‌گذرند. (ص ۱۴۳)» همان دانستن این که باید تا یک ساعت دیگر از هم جدا شوند، فراآورنده‌ی احساس وارونی‌ناپذیری زمان و آگاهی شدید از جریانش بود. ولیکن، این حال برای آنی چندان کوششی در تجربه کردن احساس ماجرا نبود. بل که بیش‌تر آرزوی آفریدن لحظه‌های کامل (moments parfaits (perfect moments) بود.

به یاد آوریم که ماجرا تنها داستان تواند بود و از این رو، باید از جهان واقعی گسسته باشد. از آن‌جا که کمال (perfection (perfection، کیفیت انتزاعی است، لحظه‌های کاملی که آنی در تلاش تحقق بخشیدن آن‌هاست، باید در همان تراز ماجراها وجود داشته باشد. گفتار روکانتن درباره‌شان مؤید این است. داستان چیزی است که همین که گفته شد یا نوشته شد، به استقلال از گوینده یا نویسنده وجود دارد. از این باره، داستان به قطعه‌ای موسیقی می‌ماند که نت‌هایش در رشته‌ی پی‌ای ثابتی به دنبال یکدیگر می‌آیند. شعایر فعالیت دیگر انسان است که همان ویژگی را دارد. در شعایر، بنا بر سامانی دگرگونی‌ناپذیر، حرکت‌هایی انجام می‌گیرد و سخنانی گفته می‌شود. صورت شعایر مستقل از گزارندگان آن است. آرزوی آنی به تحقق بخشیدن لحظه‌های کامل، در کوششی به دگرگون ساختن زندگی‌اش به صورت شعایر نمودار شد. ولی از آن‌جا که شعایر بیرون زمان و فراسوی واقعیت است، تا هنگامی که ما در جهان واقعی و محکوم به حکم زمان زندگی می‌کنیم، او امیدی به کام‌یابی نتواند داشت. روکانتن می‌نویسد: «در وسط شعایری که آنی همان دم اختراع می‌کرد، دست‌وپا می‌زد و آن را چون تار عنکبوت با بازوهای بلند می‌دریدم. در آن‌وقت‌ها او از من متنفر بود. (ص ۱۵۱)» آنی به هیچ رو منصف نبود. نه همان به سبب آن که

روکانتن، انسان واقعی، نمی‌توانست تصور موجود در ذهن او را بداند، بل که همچنین به علت این که با فرض سرشت انتزاعی شعایر، امکان ندارد که آن را از تجربه‌ای که در جریان زیستنش هستیم، بیافرینیم. روکانتن به فراخوانی او به رفتن و دیدنش در پاریس پاسخ می‌دهد. زیرا به گفته‌ی خودش، هنوز دل‌باخته‌ی اوست، ولی همچنین، بی‌گمان تا اندازه‌ای برای پی بردن به این که آیا نگرش آنی به لحظه‌های کامل دیگر گشته است یا نه.

در این میان، روکانتن به تأملاتش درباره‌ی مردم دیگری که دوروبرش در بوویل می‌بیند بازمی‌گردد. کار بازجست جامعه‌ی شهر از تماشای مجسمه‌ی امپتراز آغاز شده بود، و با مشاهده‌ی بورژواها در طی راه‌روی بامداد یک‌شنبه‌شان در خیابان تورن‌برید ادامه یافته بود. این بازجست با ورود دکتر روژه Rogé، مردی مطمئن از پایگاهش در جهان، به رستوران کامی Camille، که روکانتن دارد در آن نهار می‌خورد، یک مرحله فراتر می‌رود: «او چهره‌ای دارد که من چهره‌ی قشنگ یک مرد می‌نامم. زندگی و انفعال‌ها فرسوده‌اش کرده و بر آن چین‌وچروک انداخته‌اند. اما دکتر زندگی را فهمیده و بر انفعال‌هایش غالب شده است. (ص ۱۵۵)» اعتماد به نفس دکتر روژه چندان زیاد است که می‌تواند به دیگران اعتماد ببخشد، ولی باید افزود که همواره این بخشش بر بنیاد برتری خودش انجام می‌شود. او چنان‌گونه کسی است که چون زندگی کرده و می‌داند رنج چیست، باور دارد که دارای اندوخته‌ای از تجربه است که اکنون می‌تواند در اختیار دیگران بگذارد. این به معنای آن است که او گذشته‌اش را به کار می‌گیرد تا بر حال پیرامونیانش حکومت کند. فراگرد بالفعل زیستن دیگر نمی‌تواند وجود داشته باشد. زیرا مردمانی مانند دکتر روژه به جای پیش رفتن به درون آینده، همواره به گذشته بازمی‌گردند:

خوش دارند به ما بقبولانند که گذشته‌شان هدر نرفته اس که یادبودهایشان متراکم شده‌اند و به نرمی و راحتی به فرزانگی تبدیل یافته‌اند. گذشته‌ی به‌دردبخور! گذشته‌ی قطع جیبی، کتاب لبه‌طلایی پر از امثال و حکم قشنگ. «باور کنید، من از روی تجربه با شما حرف می‌زنم. هرچه را که می‌دانم از زندگی آموخته‌ام.» آیا چنین است که زندگی به عهده گرفته، به عوض آن‌ها بیاندیشد؟ آنان نو را با کهن تبیین می‌کنند - و کهن را با رویدادهای باز کهن‌تر تبیین کرده‌اند، مانند آن مورخانی که از لنین یک روبسپیر روسی و از روبسپیر یک کرامول فرانسوی می‌سازند. آخر سر، اصلاً از هیچ چیزی سر در نیاورده‌اند... (ص ۱۵۹)

تجربه‌شان از زندگی، در عمل وسیله‌ای است که بدان می‌توانند از زندگی بالفعل بپرهیزند، و متضمن فرض آن است که جهان پیرامونشان دگرگون‌نشونده است و می‌توان امید بست که بر این حال بماند.

این فرض تنها هنگامی شدنی است که پذیرفته‌ی همگان باشد. روکانتن که زندگی‌اش در تنهایی می‌گذرد و دوروبرش از انسان‌های دیگر تهی است، یقین ندارد که این فرض ممکن است، به‌ویژه هنگامی که خودش را در شهری می‌یابد که مه دگرگونش ساخته است. او در مراحل پیش‌تر دفتر خاطراتش نوشته بود: «در کافه‌ها همیشه همه‌چیز به حال عادی است و مخصوصاً در کافه‌ی مابلی، به خاطر مدیرش آقای فاسکل Fasquelle، که رذالت آشکار و آسوده‌خاطرکننده‌ای توی قیافه‌اش هست. (ص ۷۲)» او بنابراین سخت پریشان می‌شود که آن‌گاه که در یک بامداد مه‌آلود به کافه‌ی مابلی می‌رود ناشتایی بخورد و می‌بیند تقریباً خلوت و عاری از حضور آسوده‌خاطرکننده‌ی مدیرش است که بر خلاف عادتش از بالاخانه‌اش پایین نیامده است. روکانتن به خیالش می‌رسد که آقای فاسکل امکان دارد مرده باشد، ولی بیش‌تر از این

امکان، اعتنايش به آن است که سازگاري نيافتن با رسم، به نحوی وجود چيزها را به وجه کلی در معرض سؤال می آورد: «گمان می کنم از تبلی است که دنیا از یک روز به روز دیگر شباهت دارد. امروز چنین می نمود که می خواست دگرگون گردد. و در آن صورت، هر چیزی ممکن بود رخ دهد. (ص ۱۷۱)» اگر روکانتن فقط بتواند آقای فاسکل را دوباره ببیند، بار دیگر خاطرش آسوده خواهد شد. ولی هنگامی که به کافه‌ی مابلی بازمی گردد، می بیند که یکسره خلوت است. از این کشف ترس برش می دارد: آقای فاسکل آنقدر به نظر می نمود، آسوده خاطرکننده نیست. شاید هیچ چیزی آنچه می نماید نباشد. از کجا بداند که چيزها وقتی او پشتش را بگرداند تفاوت حال نکنند؟ شاید او تنها هنگامی می تواند مطمئن باشد که آنها هويتشان را نگه می دارند، که چشمش را به آنها بدوزد و نامهایشان را پيش خودش تکرار کند: «من با قوت به خودم می گفتم: این یک چراغ گاز است. آن یک آب خوری است. و با قدرت نگاهم می کوشیدم آنها را به نمود روزانه شان مبدل کنم. (ص ۱۷۲)» ولی حتی فراگرد اطلاق نامهای هويت بخش چيزها به آنها، نرم خویی شان را تضمین نمی کند - ما برهانی نداریم بر این که جهان چندان که می پنداریم رام است.

یا به سخن دقیق تر، چندان که ادعا داریم که می پنداریم رام است. روکانتن در این آگاهی تنها نیست که ضرورتی ندارد که جهان به شیوه‌ی قراردادی و به سامانی که بدان خو گرفتیم وجود داشته باشد؛ و نیز در دانستن این نکته تنها نیست که ما خودمان در دستگاه (system) ثابت سازمان یافته‌ای در پیرامونمان، جایگاه ضروری و واجبی نداریم. برای همین است که کسانی مانند دکتر روزه چنان پایه‌ی بلندی به تجربه می دهند: «(تجربه) آخرین دفاعشان است. دکتر دلش می خواهد به آن باور داشته باشد، دلش می خواهد چشمهایش را به روی واقعیت تحمل ناپذیر ببندد؛ که او تنها است، بدون نصیب، بدون گذشته، با ذهنی که کرخ، و بدنی که متلاشی می شود. (ص ۱۶۱)» آنچه شاید درخشانترین صحنه‌ی تهوع است - دیدار روکانتن از پرتره - خانه در موزه - شاهد مثال دیگری بر این قول است. نکته‌ای معنی دار است که روکانتن به موزه می رود، چرا که از تناسبهای جسمانی پرتره‌ی اولیویه بلوینی Olivier Blévine حیران شده است. پی می برد که بلوینی به واقع آدم بسیار خرداندامی است، ولی پرتره‌نگار او را چنان کشیده بود که به قد و قامت، به هنجار می نمود: «قدرت هنر چه ستایش انگیز است! از این مرد ریزنقش و صدانازک هیچ چیز به آیندگان نمی رسيد، جز چهره‌ای تهدیدکننده، اطواری باشکوه، و چشمهای خون‌آلود یک نره‌گاو. (ص ۱۹۲)» اولیویه بلوینی به منزله‌ی نمود و به منزله‌ی حقیقت دو چیز مختلف است. از این باره، مانند همه‌ی بوویلی‌هایی است که پرتره‌هایشان در پرتره‌خانه‌اند. هر کدامشان آدمی همانند دیگری بود، ولی هر یک نقش کسی را بازی می کرد که، به خلاف دیگران، عنصری ماهوی در جامعه بود، که نقشش بخشاینده‌ی گونه‌ای وجود مطلق به وجودش بود: پاکوم Pacôme، که توجهش به تکلیف خویش حق وجود داشتن را به او داده بود، در مقام پدربزرگی که نامش اهمیتی نداشت، تجسم بخش تجربه بود. «یکی دو روز پيش به حد کافی پيش نرفته بودم. تجربه خیلی بیش تر از دفاع در برابر مرگ بود. تجربه حقی بود؛ حق پیرها. (ص ۱۸۲)» پاروتن Parrotin پزشک، که همه کس، حتی انقلابیان را می فهمید، و می دانست چه گونه هدایتشان کند و به راه تکلیف بازشان آورد؛ خود اولیویه بلوینی، که به رغم کوتاهی اندامش، تکالیف و حقوقش، هر دو را می دانست. روکانتن رویاروی چنین سلسله‌ای از بورژواهای استوار، امکان دارد وسوسه شود که به حق وجود داشتنش شک آورد. ولیکن از برکت حقه‌ای که در نگاشتن اولیویه بلوینی به کار رفته است می داند که پرتره‌ها تنها بینشی همیشگی می گردانند که صاحبانشان می خواستند دیگران نسبت به ایشان داشته باشند. آنان می خواستند به وجهی متفاوت از دیگران دیده شوند: اگر رجاله‌اند

(f) *salaud*، از آن روست که مقصر به آن «بی‌صداقتی (*mauvaise foi (bad faits)*) ای هستند که سارتر در مصنفات بعدی به تفصیل تحلیلش می‌کند، از آن روست که آرزویشان به متفاوت نمودن، متضمن آن است که هم از خودشان و هم از دیگران پنهان کنند که وجودشان واجب‌تر از وجود کس دیگری نیست.

دیدار از پرتره‌خانه به تصمیم روکانتن به ترک زندگی‌نامه‌ای که درباره‌ی مارکی دورولبون *Marquis de Rollebon* می‌نویسد، ناپیوسته نیست. از خودش می‌پرسد: «من که توانایی آن را نداشته‌ام که گذشته‌ی خودم را نگه دارم، چه‌طور می‌توانم به نجات دادن گذشته‌ی دیگری امید داشته باشم. (ص ۱۹۶)» درمی‌یابد او که، به حیث انسان، وجود واجب ندارد، نمی‌تواند وجود واجب‌ی به رولبون ببخشد. همان فعل نوشتن زندگی‌نامه، برهاین بر این است. کاغذی که رویش می‌نویسد، در زمان حال وجود دارد. همین‌طور کلماتی که نوشته است - همچنان که جوهر خشک می‌شود، این کلمات نه همان بخشی از جهان مادی، که همیشه در زمان حال وجود دارد می‌گردند، بل که خودشان را از او جدا می‌کنند. ناگهان به نکته‌ای پی می‌برد که تاکنون به خاطرش نرسیده است: «ماهیت حقیقی زمان حال آشکار می‌شود: همان بود که وجود دارد، و هر آنچه حال نبود وجود نداشت. (ص ۱۹۶)» به سخن دیگر، یگانه چیزهایی که وجود دارند، چیزهای مادی‌اند. بنابراین، خود روکانتن تنها به حیث مادی وجود تواند داشت. ولی هیچ‌کدام ما صرفاً چونان بدن وجود ندارد. هنگامی که می‌گویم *من*، ارجاع به طور عادی بیشتر به ذهنم است تا به بدنم. همچنان که سارتر در جای دیگر می‌گوید: «آگاهی و جهان در آن واحد داده شده‌اند. جهان که به حکم ذات خویش بیرون از آگاهی است، بنا به ذات خود منسوب به آن است.*»

بنابراین، ذهن بر بدن مقدم است. ولی با این همه، آگاهی که ما به منزله‌ی ذهن و بدن، هر دو، وجود داریم. در همان نقطه‌ای که روکانتن آگاه می‌شود که ما روی این دو سطح وجود داریم، خودش را دگرباره در چنگ تجربه‌ی تهوع می‌یابد. شاید این شگفت‌آور نباشد: بخش طولانی دفتر خاطرات، که بیش‌ترین روی دیگران، هم‌چون موضوع تأمل متمرکز شده، او را به مسأله‌ی وجود جهان مادی و مسأله‌ی رابطه‌ی خودش را با آن جهان مادی برگردانده است. این بار حمله‌ی تهوع، به‌ویژه تند است. همه‌ی آنچه درباره‌ی موضوع ماجرا، لحظه‌های کامل، زمان، رجاله‌ها، و جز آن نوشته، تدارکی بوده است برای درک آن که پس از ول کردن کتابش در باب رولبون - تاکنون توجیهی برای وجودش - او تنهاست، رویاروی جهان اشیاء و بدین‌سان، زندانی زمان حال است. ولی می‌داند که نه در حال می‌تواند وجوبی برای وجودش بیابد، نه در گذشته، نه در آینده. «مارکی دورولبون شریکم بود. او برای بودن *être* به من نیاز داشت و من برای احساس نکردن هستی‌ام *être*[†] به او نیاز داشتم. (ص ۱۹۹)» این جمله، پیش‌درآمد عبارتی است که به پایه‌ی هذیان می‌رسد، همچنان که روکانتن می‌کوشد تا برای خودش روشن کند که وقتی از «هستی» سخن می‌گوییم، دقیقاً چه باید فهمید، تجربه‌ی بالفعل تهوع همواره به وسیله‌ی ادراک (بساوایی، بینایی، و جز آن) اشیاء انگیزته شده است. این بار، تجربه صورت متفاوتی به خود می‌گیرد: «آن چیزی که انتظار می‌کشید سراسیمه شد، به رویم جست، در درونم جاری می‌شود، ازش پر می‌شم، هیچی نیست» آن چیز منم. وجود، آزاده شده، رهایی یافته، رویم موج می‌زند. من وجود دارم. (ص ۲۰۰)» هنگامی که روکانتن

** «یک تصور بنیادری هوسرل»، مجموعه مقالات موقعیت‌ها، ج ۱ (پاریس، ۱۹۴۷)، ص ۳۲.

"Une idée fondamentale de Husserl", *Situations I* (Paris, 1947), P32

[†] *être* (to be, being)؛ در فرانسه، واژه‌ی *être* به معنای «بودن» و «هستی»، هر دوست. - م.

سنگریزه را از زمین برداشت، تهوع از وقوف به تأثیر سنگریزه همچون شیء در او همچون آگاهی نشأت گرفت. هنگامی تهوع از کل محیط کافه ناشی شد، باز به سبب ادراک روکانتن از پیرامونش به لحاظ جهان مادی بود. اکنون تفاوت در آن است که شیئی که تهوع را پدید می‌آورد خود روکانتن است، به طوری که چون می‌گوید «من وجود دارم»، «من» به بدنش ارجاع می‌کند و نه دیگر به «من» آگاهی یا ذهن:

دستم را می‌بینم که روی میز می‌گسترند. زنده است - من است. باز می‌شود، انگشت‌ها از جمع‌شدگی بیرون می‌آید و راست می‌شود. دستم به پشت افتاده است. شکم چاقش را نشانم می‌دهد. به جانوری به پشت افتاده می‌ماند. انگشت‌ها، پاهایش است. (...) دستم را حس می‌کنم. این دو جانوری که در انتهای بازوهایم می‌جنبند، من‌اند. (ص ۲۰۰)

دست هم روکانتن همچون بدن است و هم روکانتن همچون ذهن نیست، و در این باره کاری از روکانتن بر نمی‌آید. زیرا بدن چیزی است که او مسؤول و مسبب آغازینش نیست. همین سخن را نمی‌توان در باب اندیشه‌های او گفت: «بدن همین که یک بار آغاز به زندگی کرد، به خودی خود زندگی می‌کند. ولی وقتی به اندیشه می‌رسیم، منم که آن را ادامه می‌دهم، می‌گسترمش. من وجود دارم. می‌اندیشم که وجود دارم. (ص ۲۰۱)» او به منزله‌ی بدن، صرفاً وجود دارد. به منزله‌ی ذهن، وجود دارد. زیرا می‌اندیشد که وجود دارد. بنابراین، اندیشه‌های همان اندازه اویند که بدنش اوست: «اندیشه‌ی من، خود من است.» پس، به لحاظی، بدن برای وجود مداومش باز بسته به ذهن است. زیرا اگر می‌توانستیم از اندیشیدن باز ایستیم، ناگزیر از وجود داشتن باز می‌ایستادیم. ولی البته این شدنی نیست. در نتیجه، خودمان را در این وضع می‌یابیم که به منزله‌ی آگاهی مسؤول وجود خودهای جسمانی‌مانیم، در حالی که در عین حال به وجود جسمانی مداوممان پاینده‌ایم تا بتوانیم همچنان به منزله‌ی آگاهی وجود داشته باشیم. از این روست اهمیت سرگذشت لوسین Lucienne، دخترکی که او را بی‌سیرت کرده و کشته‌اند، که بدین‌سان در عین حال وجود دارد و وجود ندارد: «بدنش هنوز وجود دارد؛ گوشت زخمی‌اش. او دیگر وجود ندارد. (ص ۲۰۲)» اگرچه قاتل دیوانه به بدن دخترک حمله کرد، ذهنش است که از وجود داشتن باز ایستاده.

این نکته روکانتن را به این نتیجه می‌رساند که وجود، عبارت از یک نقصان است: از یک سو، خواهشی که تجاوزگر از آن آگاه است تنها به واسطه‌ی جسم («خود» مادی) بیان‌شدنی است. از سوی دیگر، در موجودی کامل، نابود کردن آگاهی با حمله به «خود» جسمانی ناممکن است. این نکته همچنین به تأیید نظرش درباره‌ی کسانی که *رجاله* می‌نامد راه می‌برد: «آقا احساس می‌کند که وجود دارد. نه، آقای برازنده‌ای که می‌گذرد، مغرور و نجیب مثل نیلوفر، احساس نمی‌کند که وجود دارد. (...) آقای برازنده همچون نشان لژیون دونور *Légion d'honneur* وجود دارد، همچون سیبل وجود دارد؛ همه‌اش همین. (ص ۲۰۴)» آقا خودش را به حد یک نشان لژیون دونور و یک سیبل (و البته به حد همه‌ی آنچه که آنها باز می‌نمایند) فرو کاسته است تا بتواند تعریف روشنی از خودش داشته باشد و از دلالت‌های ضمنی *implications (implications)* شیوه‌ی ناخرسندکننده‌ای که بدان ما در واقع وجود داریم بگریزد. بخش تعریف‌پذیر وجودمان، بدنمان (خودمان به منزله‌ی شیء) است. در حالی که آگاهی (آنچه من ماهوی *essentiel (essential)* می‌شمرمش) چیزی است که تعریف نمی‌پذیرد. آقای برازنده پشت آذین نشان و سیبلش پناه می‌جوید. برخی به یاری رجوع مداوم به تجربه‌شان از خود دفاع می‌کنند. و برخی به مدد یک رشته تکلیف و حق، خودشان را موجه می‌دارند. «او نشان لژیون دونور دارد. رجاله‌ها حق وجود داشتن

دارند. من وجود دارم زیرا حقم است. (ص ۲۰۴)» و اما ناتوانی روکانتن از سازش دادن دو وجه به ظاهر ناسازوار وجودمان، او را به حالت هول و هراسی می‌کشد که فقط وقتی داخل «بار دولامارین Bar de la Marine» می‌شود از میان برمی‌خیزد. بار دیگر، به یاری قطعه‌ای موسیقی از تهوعش رهایی می‌یابد. پیش از این، هنگامی که در کافه‌ی راندوو دشمنینو به نغمه‌ی تهوعش رهایی می‌یابد. پیش از این، هنگامی که در کافه‌ی راندوو دشمنینو به نغمه‌ی Some of these days گوش می‌داد، از شیوه‌ای متأثر شده بود که بدان موسیقی گویا به طرزی واجب‌تر از وجود داشتن آدم‌های توی کافه وجود داشت. اکنون، چون نغمه‌ی When the low moon begins to beam را می‌شنود، همان احساس به او دست می‌دهد. ولی می‌تواند آن را در زمینه‌ی رویدادهای تازه‌تر ادغام کند. پی می‌برد که زن آوازخوان به همان شیوه‌ای وجود داشت که او یا هر کس دیگری وجود داشت. «اما اینها. نمی‌توان گفت که آن وجود دارد. (ص ۲۰۶)» به هر تقدیر، نه به شیوه‌ی متعارف. «آن» البته موسیقی است که به نحوی فراسوی جهان به‌هنجار وجود می‌رود، جهانی که در بر دارنده‌ی انسان‌ها، اشیاء، یا حتی صفحه‌های موسیقی است: «من که گوش می‌دهم، وجود دارم. همه‌چیز پر است، همه‌جا وجود، ضخیم و سنگین و شیرین. اما در ورای همه‌ی این شیرینی، دست‌رس‌ناپذیر، نزدیک نزدیک، هیئات این‌قدر دور، جوان، بی‌رحم و آرام، این... این دقت هست. (ص ۲۰۶)» به سخن دیگر، موسیقی البته وجود دارد؛ ولی به طرز ویژه، به سانی دقیق‌تر، که روکانتن فعلاً توضیحش نمی‌دهد.

در عوض، پس از مطالب مختصری («هیچ. وجود داشته‌م.»)، که بازتاب ناتوانی مداومش از فهم معنای وجود است، فرصتی دست می‌دهد که هنگام خوردن ناهار با دانش‌اندوز از جهت دیگری به مسأله راه بیابد. این صحنه مانند صحنه‌ی پرتره‌خانه، صحنه‌ی درخشانی است و به خودی خود برای خواننده ارزش‌مند است. ولیکن این صحنه همچنین سهمش را به پرورش مضمون رمان می‌دهد، این‌گونه که برایمان دلایل شیوه‌ی زندگی دانش‌اندوز را آشکار می‌کند. دانش‌اندوز در عمل به اندازه‌ی خود روکانتن تنهای تنهاست. ولی حاضر به پذیرفتن این حقیقت نیست. «انسان‌دوستی (humanisme (humanism) اظهارداشته‌اش، بیان‌گر باورش است به این که ما می‌توانیم در هم‌دمی با انسان‌های دیگر و به میانجی پاس داشتن «ارزش‌های» انسانی، توجیه‌مان را بیابیم. آرزویش به مرتب خواندن همه‌ی کتاب‌های کتابخانه‌ی عمومی، روشی است که بدان او امیدوار است به وجودش معنی بدهد. عجلتاً او در جریان فریختن خویش است. سرانجام فرهیخته خواهد شد و سپس در همه‌ی دست‌آوردهای بشر مشارکت خواهد جست. دانش‌اندوز بدون این که ملتفت باشد، قربانی رجاله‌هاست. ارزش‌هایی که او چندان بزرگ می‌دارد، ارزش‌هایی‌اند که به یاری‌اش آنان واقعیت وجودشان را از خودشان پنهان می‌کنند، و در عین حال، چیزهایی‌اند که به آنان نفوذی بسیار بر موجودهای احترام‌گزاری چون دانش‌اندوز می‌دهند. انسان‌دوستی او انعکاسی است از این ارزش‌ها و نیز دفاعش در برابر تنهایی: انسان‌دوستی مانند باور داشتن به حقوق یا تجربه، روش دیگری است که بدان آدمی به خودش و دیگران برچسب می‌زند و پایگاهی در سلسله‌مراتب کائنات به خودش می‌دهد. آنچه دانش‌اندوز در نخواهد یافت، این است که او با این همه یکسره زیادی (de trop (superfluous) است. روکانتن به روشنی این نکته را می‌بیند، چونان حقیقتی که نه کمتر از دانش‌اندوز، درباره‌ی خود او صادق است. «دلم می‌خواهد پا شوم بروم، بروم به جایی که در آن، به راستی در جای خودم باشم. جایی که با آن‌جور در بیابم... اما جای من هیچ کجا نیست. من زیادی‌ام. (ص ۲۲۲)» آشکارگی این حقیقت در

تباين با انسان دوستی مصرانه‌ی دانش‌اندوز، روکانتن را چندان بيزار می‌کند که به حمله‌ی شدید دیگری از تهوع دچار می‌شود.

چیزها کم‌کم در جای سزاوارشان قرار می‌گیرند. روکانتن اکنون می‌بیند که دانش‌اندوز چیز بااهمیتی را بر او کشف کرده است. روکانتن در ضمن نوشتن دفتر خاطراتش، از احساس تعریف‌نشده‌ای که هنگام برداشتن سنگریزه تجربه کرد پیش رفته، به مرحله‌ی وقوف به این که اشیاء به شیوه‌ی متفاوتی از خودش وجود دارند رسیده، و سرانجام به آگاهی از شکاف میان دو وجه متعارض وجودمان دست یافته است. اکنون او می‌بیند که تهوع چیزی جز درک واقعیت وجود به شیوه‌ای یکسره آگاهانه نیست: «پس این تهوع است. این آشکارگی کور کننده؟ چه قدر ذهنم را به خاطرش کاویدم! چه قدر درباره‌اش چیز نوشتم! حالا می‌دانم. من وجود دارم - جهان وجود دارد - و من می‌دانم که جهان وجود دارد. همه‌اش همین. (ص ۲۳۳)» ولیکن این درک او را از تهوع نمی‌رهاند. دانش‌اندوز احساس هماهنگی با جهان می‌کند. زیرا او مقوله‌ها و ارزش‌هایی را که آدمیان همچون دفاع در برابر جهان اختراع کرده‌اند، بر آن اطلاق می‌کند. ولی اگر آن مقوله‌ها و ارزش‌ها دیگر پذیرفتنی نباشند، همچنان که روکانتن دیگر نمی‌پذیردشان، چه می‌شود؟ آیا حتی می‌توانیم کلمات را به شیوه‌ای خرسندی‌بخش به کار بریم؛ کلماتی که نه همان به میانجی‌شان ارزش‌ها را انتقال می‌دهیم، بل که همچنین برچسب‌هایی‌اند که ما، به حیث آدمیان، می‌کوشیم تا به اشیای جهان مادی بپیوندیمشان؟ این پرسش‌ها را که روکانتن می‌پرسد، تهوع نیرو می‌گیرد زیرا اشیاء بیش از پیش بیگانه می‌نمایند. اگر اشیاء خودش را از نام‌هایشان برهاند، دیگر اشیای منفرد نیستند و به بخشی از وجود در وجه کلی مبدل می‌گردند. روکانتن هنگامی به فهم این نکته نزدیک می‌شود که در نگریستن به دریا، آن را همچون چیزی متفاوت ادراک می‌کند و شاید چیزی تهدیدکننده‌تر از سطح سبز آسوده‌خاطرکننده‌ای که معمولاً به فراسویش راه نمی‌جویم. ولی حقیقت آن‌گاه به راستی آغاز به نمایان شدن می‌گذارد که سوار تراموا می‌شود، و پی می‌برد که نیمکت، تو گویی، به نامش پاسخ نمی‌دهد. «زمزمه‌کنان، یک خرده مانند تسخیر جن، می‌گویم: این نیمکت است ولی کلمه روی لب‌هایم می‌ماند. از رفتن و قرار گرفتن رو شیء امتناع می‌کند. همان که هست می‌ماند. (ص ۲۳۷)» همچنان که پروست در *سایه‌ی دوشیزگان شکوفان** می‌گوید: «نام‌ها که نمودار چیزهایند، همیشه به مفهومی عقلی پاسخ می‌دهند که برای احساسات راستین ما بیگانه است و ناگزیرمان می‌کند که از این احساسات همه‌ی آنچه را که با این مفهوم نسازد حذف کنیم.[†]» تجربه‌ی کنونی روکانتن آن است که آن پاره از چیزها که هنگام نام‌گذاری‌شان حذف می‌کنیم، درست همان پاره‌ی مهم است. به این دلیل ساده که کلمات در همان قلمرویی که جای‌گاه وجود چیزهاست وجود ندارند و از این رو امکان ندارد که به آنچه خاصی «چیز بودگی» آنهاست اطلاق یابند. روکانتن می‌نویسد: «چیزها خودش را از نام‌هایشان رها کرده‌اند. آنها آنجا هستند، با شکل‌های غریب، سمج، غول‌آسا، و مضحک می‌نمایند که نیمکت بنامیمشان یا مطلبی درباره‌شان بگویم. من در وسط چیزها هستم؛ نام‌پذیرها. (ص ۲۳۷)» و آنچه درباره‌ی چیزها صادق است، درباره‌ی انسان‌ها راست

* A l'ombre des jeunes filles en fleurs، دومین بخش از رمان نام‌آور مارسل پروست (Marcel Proust)، نویسنده‌ی فرانسوی، به نام *در جست‌وجوی زمان گمشده*: A la recherche du temps perdu. م. - ۱۹۲۲ - ۱۸۷۱.

† A la recherche du temps perdu (édition Pléiade), Vol I (Paris, 1954), P835.

تواند بود: خودکاری جنبش‌های آدمی که روبه‌روی روکانتن نشسته است، انسانیتش را می‌زداید و او را همانند چیز می‌نمایاند. روکانتن دیگر تاب نمی‌آورد و از تراموا پایین می‌پرد.

ولی سرانجام، به برکت گسستی که میان کلمات و چیزها پیش آمده است، روکانتن بر آن است که معنای همه‌ی پیش‌آمدهای اتفاق افتاده را پس از آن که نخست سنگریزه را روی ساحل برداشت، یکسره فهمیده است. همچنان که در باغ ملی می‌نشیند و به ریشه‌ی درخت شاه‌بلوط چشم می‌دوزد، از آن تنها به منزله‌ی صورتی از وجود آگاه است: «کلمات ناپدید شده بودند و با آنها، دلالت چیزها، شیوه‌های کاربردشان، نشانه‌های راهنمای سست که انسان‌ها روی سطح کشیده‌اند. (ص ۲۳۹)» معمولاً کلمات همچون حجابی میان ما و وجود عمل می‌کنند و بنابراین، ما را از نیاز به دانستن این نکته می‌رهانند که مردمان آن‌گاه که کلمه‌ی «وجود داشتن» را به کار می‌بریم چیست. هرچند وجود گرداگردمان را فرا گرفته است و ما به راستی بخشی از آنیم، برخوردارمان با جهان به میانجی توصیف، رده‌بندی، نسبت و رابطه و جز آن انجام می‌گیرد که چون در قالب کلمات بیان می‌شوند، هرگز در واقع ممکن نیست که به اشیاء بپیوندند. آنچه روکانتن اکنون درمی‌یابد، آن است که اگر ما از انگاشتن جهان چونان یک رشته اشیاء نامیده که در برمان گرفته و در خدمت‌اند دست بکشیم، با چیزی کمتر از وجود انبوه روبه‌رو نیستیم. «گونه‌گونی چیزها، فردیتشان، جز نمود نبود؛ یک لعاب. این لعاب ذوب شده بود، توده‌های هیولاسان و نرم و بی‌سامان باقی مانده بودند - همگی برهنه، با گونه‌ای برهنگی هراس‌انگیز و مستهجن. (ص ۲۴۰)» همچنان که رخدادهای دنیایی دیگر، دایره‌ها و نواهای موسیقی، خطوط خالص و دقیقشان را حفظ می‌کنند. (ص ۲۴۰)» هر چیزی که به پایه‌ی خلوص دایره یا قطعه‌ی موسیقی نرسد، ناچار به شیوه‌ای ناقص وجود دارد. افزون بر آن، حتی با هیچ‌گونه وجوبی وجود ندارد. یک درخت شاه‌بلوط تنها هنگامی برایمان معنی تواند داشت که بتوانیم مجزایش کنیم و برچسبی به آن بدهیم. همین که پایگاه فردی‌اش را گم می‌کند و در وجود کلی جذب می‌شود، دیگر زیادی است؛ حقیقتی که همان اندازه درباره‌ی انسان صدق می‌کند که درباره‌ی درخت: «زیادی، درخت شاه‌بلوط، آن‌جا روبه‌رویم، کمی طرف چپ. (...) و من - وارفته، رخوت‌زده، مستهجن، گوارنده، در حالی که فکرهای تیره‌ای را این‌سو و آن‌سو می‌انداختم - من نیز زیادی بودم. (ص ۲۴۱)»

تجربه‌ی مابعدالطبیعی (متافیزیکی) روکانتن به اوجش رسیده است. پس از نقل صحنه‌ی باغ ملی، به آگاهی از آنچه absurde (= پوچ، ناعقلانی، نامعقول، محال، مهمل) می‌نامد می‌رسد و می‌کوشد بیان کند که چرا کاربرد این کلمه در خور است:

دایره پوچ نیست. با چرخش پاره‌خط مستقیمی به دور یکی از نوک‌هایش، به وضوح توضیح‌دانی است. ولی همچنین دایره وجود ندارد. آن ریشه، به عکس، در حدی وجود داشت که نمی‌توانستم توضیحش بدهم. (...) این ریشه، با رنگش، صورتش، حرکت منجمدش، در زیر هر گونه توضیحی بود. (ص ۲۴۲)

این تباین، با زمینه‌ی آنچه پیش‌تر دیدیم، می‌سازد. دایره پوچ نیست و پذیرای توضیح و تبیین است؛ چرا که اختراع انتزاعی (abstract) عقل است. تصورات انتزاعی را می‌توان به تقریر عقلانی فروکاست تا بدین وجه، به فهم عقل درآیند. و اما ریشه‌ی درخت به دو دلیل زیر توضیح‌ناپذیر است: نخست آن که توضیحات در قلمرو عقل وجود دارند و عقل، قلمرو وجود ریشه‌ی درخت نیست. دوم آن که ریشه‌ی

درخت همچون بخش وجود، همین‌طور صرفاً داده شده است و بنابراین، توضیح‌ناپذیر است. آن هم‌چنین، چنان‌که دیدیم، زیادی است. به سخن دیگر، وجودش به هیچ رو واجب نیست. «امر عمده، همان امکان (contingence) است. مقصودم این است که بنا به تعریف، وجود عبارت از وجوب نیست. وجود داشتن به طور ساده، یعنی آن‌جا بودن. موجودها پدیدار می‌شوند، می‌گذارند با آن‌ها برخورد کنیم، ولی هرگز نمی‌توان آن‌ها را استنتاج کرد. (ص ۲۴۴)» شاید اگر روکانتن بنا بود چیزی را کشف کند که بشود از چیز دیگر استنتاج کرد، چیزی را می‌یافت که از امکان وجود می‌گریزد. عجالتاً او در کشف هم‌چو چیزی ناکام می‌ماند؛ اگرچه می‌کوشد تا به یاری گذاشتن حرکت در این نقش چنین کند، زود پی می‌برد که خود حرکت را نمی‌توان از جهان وجود مجزا کرد؛ جهانی که در آن اگر چیزی برای شیئی پیش آید، علت را باید بیرون خود شیء جست. این سخن درباره‌ی درخت‌ها راست است: «خسته و پیر و به نادلخواه به وجود داشتن ادامه می‌دادند، فقط چون که ضعیف‌تر از آن بودند که بمیرند. چون که مرگ می‌توانست فقط از بیرون به سراغشان بیاید.» ولی روکانتن می‌افزاید: «تنها نغمه‌های موسیقی می‌توانند مرگ خود را هم‌چون یک وجوب درونی در خودشان مغرورانه حمل کنند. منتها آن‌ها وجود ندارند. (ص ۲۴۸)»

روکانتن به این نقطه که می‌رسد، باور دارد که او از هر آنچه می‌تواند درباره‌ی وجود بداند، آگاهی یافته است. ولیکن در واقع، فراگردی که او می‌پیموده است هنوز کامل نیست. یک دلیلش آن که در توضیح دادن «یک جور حالت توطئه‌گرانه» ای که هنگام بیرون رفتن از باغ ملی از آن آگاه است، کام نیافته است. وانگهی، روشن است که نمی‌تواند با گفتن این که موسیقی وجود ندارد، آن را فیصل دهد و یک سو نهد. این معنی که موسیقی پیش‌تر به مفهوم دایره پیوسته شده است، و آن که آسودگی از تجربه‌ی تهوع بیش از یک بار، در نتیجه‌ی گوش دادن به موسیقی فرا آمده است، گویای آن است که هنوز همه‌ی مطلب درباره‌ی موضوع گفته نشده است. و به هر روی، هم‌چنان که هم‌اینک می‌بینیم، دیدار روکانتن از آنی، بعد دیگری به آنچه پیش‌تر کشف کرده است می‌افزاید. زیرا آشکار می‌شود که در مدت جدایی‌شان، آنی در زمینه‌ی اشتغال‌های خاطر خودش، تا اندازه‌ی زیادی به همان شیوه‌ی روکانتن تحول یافته است. این همانندی در توضیح آنی درباره‌ی لحظه‌های کاملی نمایان می‌شود که یک وقتی بر آن‌ها ارج بسیار می‌نهاد، ولی دیگر به‌شان باور ندارد. توضیحش از قضا نشان می‌دهد که از این باره، به سارتر پسر چه‌قدر نزدیک می‌شود. در «درآمد» مان بندی از کلمات را نقل کردیم که در آن، سارتر مدعی است که به نزد او تصویرهای گران لاروس حقیقی‌تر از چیزهایی که بازشان می‌نمودند بودند (میمون‌های درون تصویرها از میمون‌های باغ وحش میمون‌تر بودند، و جز آن). آنی همین واکنش را در برابر تصویرهای تاریخ فرانسه Histoire de France، نوشته‌ی میشله Michelet داشت. آن‌ها، مثلاً، در داشتن کیفیتی مشترک بودند که در نزد تصویرهای دانش‌نامه یا، به‌راستی، در نزد کلمات یک کتاب مشترک است - می‌شود به آن‌ها امید بست که در جایی که برایشان معین شده بود، پدید آیند. ولی تصویرها ویژگی دیگری داشتند که سبب می‌شد آنی آن‌ها را هم‌چون بازنمودن آنچه او موقعیت‌های ممتاز situations privilégiées (privileged situations) می‌نامد ببیند: «موقعیت‌هایی بودند که کیفیتی کم‌نظیر و گران‌بها داشتند. اگر ترجیح می‌دهی، دارای سبک بودند. (ص ۲۶۷)» رویدادهای به تصویر کشیده در چشم آنی، به ضرورت، نه دارای بیش‌ترین اهمیت تاریخی می‌نمودند، و نه رویدادهایی که آشکارتر از همه پذیرای بازنمودن تصویری بودند. بنابراین، آنی نتیجه گرفت که آن رویدادها باید به گونه‌ای سرشت ویژه داشته باشند که به موقعیت‌هایی چندان ممتاز مبدلشان می‌کرد تا برای تصویر شدن به کار آیند.

یک چیزی که بسا نقش می‌شد، مرگ بود و این، آنی را به آن باور کشانید که مرگ باید یکی از چیزهایی باشد که گرایش به فرا آوردن موقعیت ممتاز دارند. در نتیجه، آنی پدرش که می‌میرد، می‌اندیشد که ممکن است فرصتی برایش پیش آمده باشد که برای خودش یک موقعیت ممتاز را زندگی کند. امیدش برنمی‌آید. زیرا می‌بیند که مادر و عمه‌اش کنار رختخواب می‌گریند، ولی نه چیز دیگر. هرچند می‌کوشد تا آن موقعیت را به‌سان موقعیتی ممتاز ببیند، باری کردن این کار برایش ناممکن است و به این نتیجه می‌رسد که لازم است چاره‌ای ساخت که یک موقعیت ممتاز، یک لحظه‌ی کامل را پدید آورد: «اوّل نشانه‌های خبردهنده هستند. بعد موقعیت ممتاز، آهسته آهسته، شکوه‌مندانه، داخل زندگی مردم می‌شود. سپس این سؤال پیش می‌آید که بدانیم آیا آدم می‌خواهد لحظه‌ی کاملی ازش بسازد یا نه. (ص ۲۶۸)» آنی با روکانتن در این باره هم‌رأی است که موقعیت، مایه‌ای را فراهم می‌کند که باید آن را ورزید تا لحظه‌ی کاملی را فرا آورد. ولی آنی پیشنهاد روکانتن را بر این معنی نمی‌پذیرد که لحظه‌ی کامل، عبارت از اثر هنری است. نزد او، لحظه‌ی کامل، بیش‌تر عبارت از یک تکلیف است: «می‌بایستی موقعیت‌های ممتاز را به لحظه‌های کامل مبدا کرد. این امری اخلاقی بود. (ص ۲۶۸)» آنچه به هر حال روشن است، عبارت است از تشابه لحظه‌های کامل با ماجراها، ولو به معنای سلبی آن که هیچ‌کدام امکان ندارد که در زندگی واقعی وجود داشته باشد. درست هم‌چنان که ماجرا تنها به منزله‌ی داستانی وجود تواند داشت، یعنی هنگام نگرستن به گذشته، به همان سان لحظه‌ی کامل را تنها هنگامی می‌توان به این عنوان شمرد که بخشی از موقعی که در جریان زیسته شدن است نباشد. آنی می‌پنداشت که به یاری عمل کردن به شیوه‌ای معین، به یاری پیمودن آن شعاعی که روکانتن هرگز توان فهمش را نداشت، لحظه‌ی کامل عشق، یا نفرت، یا مرگ، به تحقق می‌پیوندد: «فکر می‌کردم که آدم می‌تواند نفرت یا مرگ از خود بتابد. چه اشتباهی! بله، واقعاً فکر می‌کردم که نفرت وجود دارد، که روی مردم فرود می‌آید و آنها را به فراز خودشان بلند می‌کند. البته فقط منم که نفرت دارم، عشق می‌ورزم، و آن من، همیشه یک چیز است؛ خمیری که مدام کش می‌آید و کش می‌آید... (ص ۲۷۱)»

بدین‌گونه، آنی و روکانتن، هر دو به این درک رسیده‌اند که وجود جهان مادی و وجود خودشان، هم‌چون بخشی از آن جهان، واقعیتی است که ناچار آنان را هر گونه آرزو به آفریدن چیزی مطلق بازمی‌دارد. ولیکن، هم‌چنان که آنی یادآور می‌شود، آن دو با پیمودن راه‌های مختلف به این درک رهنمون شده‌اند:

می‌دانی، موقعی که ماجراجو بازی می‌کردیم، تو کسی بودی که ماجراها برایش رخ می‌دهند، من کسی بودم که موجب می‌شد آنها رخ دهند. می‌گفتم: «من آدم اهل عملم.»
یادت می‌آید؟ خوب، حالا فقط می‌گویم: کسی نمی‌تواند آدم اهل عمل باشد. (ص ۲۷۲)

روکانتن چشم می‌داشت که ماجراها برایش پیش آیند. آنی می‌خواست سببی سازد که ماجراها (و بعداً لحظه‌های کامل) روی دهند. آنی به پایان تحولش رسیده است. آرزوی او به فرا آوردن رویدادهایی که باید به فراسوی کران‌های وجود نامتعارف بروند، آرزویی برنیامدنی است. اگر عمل نمی‌تواند نتایجی را فرا آورد که به آنها امید بسته‌ایم، پس یک زندگی عمل دیگر وجهی ندارد: «با سنگینی تکرار می‌کند: من... دارم بیش‌تر از خودم عمر می‌کنم. (ص ۲۷۲)» او صرفاً بر خودش روا می‌دارد که مردی که با او زندگی می‌کند، او را بشناسد، و خواهد کوشید تا زندگی گذشته‌اش را «مرتب کند»، آن را به صورت گونه‌ای طرح و نقشه سامان بخشد.

روکانتن، به نوبه‌ی خود، در همچو بن‌بستی نیست. هنگامی که این نظر را پیش نهاد که لحظه‌ی کامل یک اثر هنری است، آنی بی‌گمان در نقض گفته‌ی او بر حق بود. با این همه، روکانتن در جهت درستی می‌اندیشد؛ بدان معنی که لحظه‌های کامل، ماجراها، و آثار هنری، همه بیرون جهان ممکن *contingent* (contingent) که ما در آن زندگی می‌کنیم وجود دارند. به یاد آوریم که روکانتن پیش از ترک بوویل، وجود نداشتن موسیقی را دلیلی انگاشته بود برای آن که نتواند آن را مثال سودمند چیزی که از امکان می‌گریزد بشمارد. اکنون که به ملاحظه‌ی اثر هنری به طور کلی بازمی‌گردد، شاید سرنخی می‌یابد به عیب استدلال خودش، آن‌گاه که آنی درباره‌ی کوشش‌هایش در تحقق بخشیدن به لحظه‌های کامل در تئاتر سخن می‌گوید که خود سارتر بسا به لحاظ شعایر درباره‌شان سخن می‌گوید. آنی می‌گوید که اگر لحظه‌ی کاملی برای کسی وجود داشت، فقط برای تماشاگران ممکن بود وجود داشته باشد:

ولی می‌دانی، آن‌ها تویش زندگی نمی‌کردند. در جلویشان گسترده می‌شد. و آیا فکر می‌کنی که ما بازیگران توی آن زندگی می‌کردیم؟ آخر سر، آن هیچ کجا نبود؛ نه در این طرف ردیف چراغ‌های جلوی صحنه، و نه در طرف دیگر، وجود نداشت؛ و با این همه، همه به آن فکر می‌کردند. (ص ۲۷۴)

به سخن دیگر، شاید اثر هنری به شیوه‌ای متفاوت از شیوه‌ای که معمولاً در جهان ممکن می‌شناسیم وجود دارد. آیا، مثلاً، برای هر کسی در تئاتر امکان دارد که درباره‌ی چیزی (لحظه‌ی کامل که بالا بدان اشاره رفت) بیاندیشد، اگر آن به وجهی وجود نداشته باشد؟

پاسخ هر چه باشد، در دم به دست نمی‌آید. روکانتن و آنی، همه‌ی آنچه را که می‌بایست به یکدیگر بگویند، گفته‌اند. هر کدامشان بیش از بخشی از گذشته‌ی دیگری نیست. اکنون که روکانتن هم آنی و هم مارکی دورولبون را / از دست داده و در آستانه‌ی ترک بوویل است، این احساس را دارد که هم تنهاست و هم یکسره از جهان گسیخته است. می‌نویسد: «امروز زندگی‌ام به پایان می‌رسد.» و باز: «سراسر زندگی‌ام پشت سرم است. (ص ۲۸۰)» می‌اندیشد که از این پس، مانند آنی فقط بیش‌تر از خودش عمر خواهد کرد. ولی پیش از آن که عزیمت فرجامینش از بوویل، پیوندهای مانده را ببرد، دو کار بازپسین دارد: گردش دیگری برای تماشای شهر خواهد کرد، و کتاب‌هایی را که از کتابخانه گرفته است، برخواهد گرداند. هنگامی که از بلندجایی به بوویل می‌نگرد، به تأملاتش درباره‌ی شهر و مردمانش برمی‌گردد. آنان، مانند پیشینیان که بر دیوارهای پرتره‌خانه جاویدان گشته‌اند، اطمینان دارند که جهان همان است که می‌بینندش و از وجود، به‌سانی که بر آگاهی روکانتن عارض شده است، بی‌خبر می‌مانند. آنان چه خواهند کرد اگر چیزها دیگر در نمود متعارفشان پدیدار نشود، اگر اشیاء ناگهان دست‌خوش دگردیسی‌های هیولاسان بگردند، یا اگر، به طور ساده‌تر، مردم ناگهان باخبر شوند از «یک جور حالت هراس‌انگیز که سنگین روی چیزها نشسته است (ص ۲۸۲)»؟ هنگامی که آن روز برسد و آدمیان، همانند روکانتن، با واقعیت وجود روبه‌رو شوند، او می‌داند که واکنشش چه خواهد بود: «به دیواری تکیه خواهم داد و همان‌طور که رد می‌شوند، سرشان فریاد می‌کشم: شما با عملتان چه کرده‌اید؟ شما با انسان‌دوستی‌تان چه کرده‌اید؟ کرامت شما به منزله‌ی نی‌اندیشه‌گر* کجاست؟ (ص ۲۸۴)» به‌راستی، کجاست؟ پاسخ را، به لحاظی،

* *rosceau pensant*: به تعبیر پاسکال، انسان «نی‌اندیشه‌گر» است - یعنی موجودی ضعیف و شکننده، که به نیروی اندیشه بر ماده فرمان می‌راند. - م.

دانش‌اندز می‌دهد؛ هم‌او که ایمانش به دانش، انسان‌دوستی، کرامت آدمی، هم‌چون نی اندیشه‌گر، تاکنون کامل بوده است؛ هنگامی که مچ دانش‌اندوز را در حین رفاقت‌جویی با پسر بچه‌ی محصلی در کتابخانه‌ی عمومی می‌گیرند، خوار و خفیفش می‌کنند، می‌زنندش، و از کتابخانه بیرونش می‌رانند: به سخن دیگر، به دست همان انسان‌هایی طرد شده است که به‌شان ایمان داشت و از علمی جدا گشت که ارزش‌هایشان را تضمین می‌کرد و هم‌چنین امیدوار بود که خود او را توجیه کند. بشر، بیش‌تر از آن که نی‌ای اندیشه‌گر باشد، نی‌ای شکننده است. زیرا علم نتوانسته است پشتیبانی مورد نیازش را به او بدهد و او را تنها تر از پیش گذاشته است. روکانتن می‌نویسد: «افسوس می‌خورم که همراهش نرفتم. ولی داش نمی‌خواست. او بود که از من درخواست کرد تنه‌ایش بگذارم. او داشت کارآموزی تنه‌ایی را شروع می‌کرد. (ص ۲۸۵)»

تنه‌ایی روکانتن کمتر نیست، ولی دست‌کم، او از همه‌ی آنچه گویا به زندگی‌اش معنی می‌دادند، محروم نشده است. او حتی می‌تواند از موقعیت کنونی‌اش که در آن تا حد ممکن از پیرامونش گسسته است، لذت ببرد. «از این فراموشی محض که درش افتاده‌ام، کیف می‌کنم. من میان دو شهر هستم. یکی هیچ ازم نمی‌داند، دیگری دیگر نمی‌شناسدم. (ص ۲۹۶)» به‌راستی او کم‌کم پی می‌برد که چنان به تمامی فراموش شده است که دیگر نمی‌تواند از هویت خودش مطمئن باشد: «حالا وقتی می‌گویم من، تو خالی به نظرم می‌رسد. (ص ۲۹۷)» هرچه جدا افتادگی‌اش بر او آشکارتر شود، احساسش را از خود بیش‌تر گم می‌کند، تا آن که سرانجام، «من رنگ می‌بازد و عاقبت خاموش می‌شود (ص ۲۹۷)» و با این همه، آگاهی می‌ماند، ولو هم‌چون «آگاهی از این که» من رنگ‌باخته است، ولو هم‌چون آگاهی از این که آگاهی خودش زیادی است. بنابراین، آگاهی خودش را چون امری ناپیوسته، ولی همیشه آگاه از چیزی می‌شناسد: خیابان، دکان، آنی، یک نغمه. آگاهی هنگامی هویتش را باز می‌یابد که روکانتن، دم‌کافه‌ی راندوو دشمنینو، به درون آگاهی باز می‌جهد و آن دو دگر باره هم‌گاه می‌شوند. این هم‌گاهی دوباره، نه روکانتن و نه آگاهی‌اش را از زیادی بودم باز نمی‌دارد. چنین می‌نماید که انگار او، خواه ناخواه، باید به همان وضع آنی فرو کاسته شود که همانا بیش‌تر از خود عمر کردن است و بس. به هر حال، از فعالیت در جهان چیزی حاصل نمی‌شود: «کردن چیزی، یعنی خلق کردن وجود - و همین‌طور وجود به قدر کافی هست. (ص ۳۰۲)»

بدین سان، روکانتن به حالی اندوه‌ناک و افسرده می‌افتد، و چون گارسن کافه پیشنهاد می‌کند که صفحه‌ی *Some of these days* را بگذارد، بی‌شوق می‌پذیرد. می‌اندیشد که موسیقی نمی‌تواند تسلی‌دهنده باشد. به‌راستی او کسانی را که در حال‌وهوای رمانتیک باور دارند که زیبایی می‌تواند ذلت‌ها یا رنجشان را جبران کند، خوار می‌دارد. موسیقی، یا هر صورت دیگری از هنر، در جهان واقعی وجود ندارد و بنابراین، نمی‌تواند در جهان واقعی تأثیر کند. پیش از این، دیدیم که نزد روکانتن، موسیقی وجود ندارد. او هنوز این امر را راست می‌داند و با این همه، سرگشته و کلافه است. نغمه را می‌شنود، ولی آن وجود ندارد. اگر بنا بود که صفحه را بشکند، یعنی چیزی را که وجود دارد، از این رو هیچ تأثیری در نغمه نخواهد داشت. زیرا نغمه همواره به نحوی فراسوی جهان در دسترس ماست: «وقتی کسی بخواهد بگیردش، جز به موجودات برنمی‌خورد. با موجودات عاری از معنی تصادم می‌کند.» ولیکن شاید، هم‌چنان که هنگام سخن گفتن درباره‌ی امر تخیلی دیدیم، خطاست که ملاک‌های متعارف وجود را بر نغمه حمل کنیم. کم‌کم

روکانتن تصویری از این امکان به ذهنش می‌آید، آن‌گاه که می‌نویسد: «آن وجود ندارد، زیرا هیچ‌چیز زیادی ندارد. تمام بقیه است که در پیوند با آن زیادی است. آن هست.» و می‌افزاید: «و من هم می‌خواستم که باشم. (ص ۲۰۴)» او در جهان صفحه‌های گرامافون وجود دارد. دلش می‌خواهد در جهان موسیقی باشد. «در آن سوی وجود، در آن دنیای دیگری که می‌توان از دور دید، بی آن که هرگز نزدیکش شد»، در جهان شخصیت‌های درون نقاشی‌ها یا رمان‌ها، در قلمرو هستی‌هایی که آفریده شده‌اند، که هستند، ولی در این جهان ممکن وجود ندارند؛ در جهان امر تخیلی.

آن قلمرو Some of these days است. خراش روی صفحه، عیبی در صفحه است؛ ولی هیچ‌گونه اثری در نغمه ندارد. صفحه آسیب خواهد دید، خواهد شکست، ناپدید خواهد شد: «ولی پشت موجودی که از یک زمان حال به زمان حال دیگر می‌افتد، بدون گذشته، بدون آینده، پشت این اصواتی که روز به روز تباهی می‌گیرند، پوستشان می‌ریزد و به سوی مرگ سر می‌خورند، نغمه به همان حال می‌ماند؛ جوان و محکم، مانند شاهی بی‌رحم. (ص ۳۰۵)» و با این همه، نغمه که فراسوی جهان ممکن وجود دارد، به وسیله‌ی انسانی آفریده شد که کمتر از روکانتن زیادی نبود: آمریکایی چاقی که مفلس بود، مسائل انسانی دیگری داشت و با این همه، این نغمه را آفرید که چون به شیوه‌ی ناگزیر و اجبیش وجود دارد، پاره‌ای از وجوبش را به آفریدگارش می‌دهد و یاری‌اش می‌دهد، ولو تا اندازه‌ای، که از امکان خودش بگریزد. و آنچه درباره‌ی سراینده‌ی یهودی راست است، همچنین درباره‌ی زن سیاه‌پوستی که نغمه را می‌خواند راست است:

دو نفر نجات یافته‌اند: مرد یهودی و زن سیاه‌پوست. نجات یافته‌اند. شاید می‌پنداشتند که تا آخر از دست رفته‌اند، درون وجود غرق شده‌اند. و با این همه، هیچ‌کس نمی‌توانست آن‌طور که من با این مهربانی به‌شان می‌اندیشم، به‌ام بیان‌بیشد؛ هیچ‌کس، حتی آنی. برایم آن‌ها کمی مثل آدم‌های مرده، کمی مثل قهرمانان رمان‌هایند. آن‌ها خودشان را از گناه وجود داشتن پالوده‌اند. (ص ۳۰۸)

از گناه وجود داشتن پالوده‌اند، زیرا چنان‌که دیدیم، وجود یک نقصان است. در حالی که موسیقی خالص است و از نقصان وجود در جهانی ممکن، رهاست. مرد یهودی و زن سیاه‌پوست، با سرودن نغمه و خواندنش، چیزی را آفریده‌اند که به شیوه‌ای خالص و واجب وجود دارد؛ همان که تنها در ورای جهان ممکن شدنی است و سراینده و خواننده نیز به یاری فرا آوردن نغمه‌ای که وجودش واجب است، هر آینه تا اندازه‌ای وجودی واجب دارند.

روکانتن از خود می‌پرسد: «پس آیا آدم می‌تواند وجودش را توجیه کند؟ (ص ۳۰۸)» شاید بشود که او به وجهی واجب وجود داشته باشد و بدین‌گونه از امکانی که پدیدآورنده‌ی تهوع بود، بگریزد. او با سرودن موسیقی به مقصود نمی‌رسد، چرا که او سراینده نیست. نوشتن وسیله‌ای در اختیارش است؛ ولی نه نوشتن تاریخ. او اکنون درمی‌یابد که در کوشش برای احیایب مارکی دورولبون و در دیدن او، همین یک توجیه بر خطا بود: «یک موجود هرگز نمی‌تواند وجود موجودی دیگر را توجیه کند. (ص ۳۰۸)» این نکته به قدر کافی آشکار است. یک هستی ممکن نمی‌تواند هستی ممکن دیگری را از امکانش برهاند. از این‌جاست نتیجه‌گیری روکانتن بر این که او باید شاید رمانی بنویسد: «باید در پشت کلمات چاپ شده، در پشت صفحات، چیزی را حدس زد که وجود نداشته باشد، که بر فراز وجود باشد. مثلاً، تاریخی که هرگز امکان رخ دادنش نبوده است؛ یک ماجرا.» زندگی‌نامه‌ی مارکی دورولبون در حکم کتابی درباره‌ی هستی ممکن

دیگری است.» استاندال Stendhal از راه نوشتن رمان سرخ و سیاه *Le Rouge et le Noir* در شخص ژولین سورل *Julien Sorel*، شخصیتی را آفرید که هرچند پدیدآورنده‌ی این وهم باشد که همچون آدمی‌زاده‌ای ممکن وجود داشته است، هرگز نمی‌توانست در واقع امر به چنان شیوه‌ای وجود داشته باشد: ژولین از این باره به دایره، به قطعه‌ی موسیقی، به مثلث می‌ماند. اگر بنا باشد روکانتن رمانی بنویسد، در همان موقعیت استاندال، یا آفرینندگان *Some of these days* قرار می‌گیرد:

و کسانی خواهند بود که این رمان را خواهند خواند و خواهند گفت: «آنتوان روکانتن آن را نوشته است. آدم موسرخی بود که در کافه‌ها پرسه می‌زد.» و آنها به زندگی‌ام خواهند اندیشید، همان‌طور که من به زندگی آن زن سیاه‌پوست می‌اندیشیدم؛ پنداری به چیزی گران‌بها و نیمه افسانه‌ای. (ص ۳۰۹)

او نیز به دستیاری آفرینش یک اثر هنری، که وجودش را به تخیل او وام دارد، از گناه وجود داشتن پالوده خواهد شد.

تهوع

تقدیم به بیدستر*

* castor: لقبی که دوستان سیمون دوبووار به او داده‌اند. - م.

«او آدمی فاقد اهمیت گروهی است. او صرفاً یک فرد است.»

لویی فردینان سلین*

کلیسا†

* Louis - Ferdinand Céline

† L'Eglise

پیش‌گفتار ناشر

این دفترچه‌ها میان کاغذهای آنتوان روکانتن [Antoine Roquentin](#) پیدا شده است. ما آنها را بی هیچ دخل و تصرفی منتشر می‌کنیم.

صفحه‌ی اول تاریخ ندارد، ولی ما به دلایلی، یقین داریم که این صفحه چند هفته قبل از آغاز خود دفتر خاطرات نوشته شده است. بنابراین، می‌بایستی حداکثر در اوایل ژانویه‌ی سال ۱۹۳۲ نوشته شده باشد.

در آن هنگام آنتوان روکانتن از سفر به اروپای مرکزی، آفریقای شمالی، و خاور دور بازگشته و سه سال بود که در شهر بوویل [Bouville](#) به سر می‌برد تا تحقیقات تاریخی‌اش را درباره‌ی مارکی دورولبون [Marquis de Rollebon](#) در آنجا به انجام رساند.

ورق بی تاریخ

بهتر از همه آن است که رویدادها را روز به روز نوشت، برای فهمیدنشان دفتر خاطراتی داشت، از اختلاف‌های مختصر و امور واقع کوچک، ولو آن که ناچیز به نظر بیایند غفلت نکرد، و از همه مهم‌تر، رده‌بندی‌شان کرد. باید گفت که این میز، خیابان، مردم، کیسه‌ی توتونم را چه‌طور می‌بینم. زیرا همین‌ها است که تغییر کرده. باید دامنه و ماهیت این تغییر را به دقت تعیین کرد.

مثلاً این‌جا یک قوطی مقوایی هست که شیشه‌ی جوهر مرا در بر دارد. باید سعی کنم بگویم قبلاً چه‌طور می‌دیدمش و حالا چه‌طور آن را — خوب، به شکل راست گوشه‌ی متوازی‌السطوحی است که روی زمینه - احمقانه - است، هیچ‌چیز نمی‌شود درباره‌اش گفت. از همین باید پرهیز کرد. نباید جایی که هیچ‌چیز نیست، چیز عجیبی گذاشت. به گمانم نوشتن دفتر خاطرات، چنین خطری داشته باشد. آدم همه‌چیز را مبالغه می‌کند، مترصد است، مدام حقیقت را قلب می‌کند. از طرف دیگر، بی‌گمان هر لحظه ممکن است آن احساس پربروزی - و درست در پیوند با این قوطی یا هر شیء دیگر - دوباره به من دست دهد. باید همیشه آماده باشم، و الاً باز امکان دارد از لای انگشت‌هایم سر بخورد. نباید هیچ‌چیزی را —[†] بل‌که باید به دقت و با خردترین جزئیات، هرچه را که پیش می‌آید یادداشت کنم.

مسئلاً دیگر نمی‌توانم مطلب واضحی درباره‌ی قضایای شنبه و پربروز بنویسم. چون که ازشان خیلی دورم. تنها همین را می‌توانم بگویم که ه دو بار چیزی که معمولاً رویداد می‌نامند در کار نبود. شنبه بچه‌ها داشتند پله‌پله[‡] بازی می‌کردند و من دلم خواست مثل آنها سنگریزه‌ای تو دریا پرت کنم. در آن لحظه وایستادم، سنگریزه را روی زمین انداختم، و راهم را گرفتم رفتم. شاید قیافه‌ام بهت‌زده بود. زیرا بچه‌ها پشت سرم خندیدند.

این از بابت بیرون. آنچه درونم رخ داد، ردّ واضحی از خود جا نگذاشت. یک چیزی بود که دیدمش و حالم را به هم زد. اماً دیگر نمی‌دانم که داشتم دریا را نگاه می‌کردم یا سنگریزه را. سنگریزه پهن بود. یک برش خشک بود و بر دیگرش خیس و گلی. با انگشت‌های باز لبه‌اش را گرفته بودم تا کثیفم نکند.

پربروز، وضع خیلی پیچیده‌تر بود. هم‌چنین آن تصادف‌ها و سوءتفاهم‌های پی‌درپی پیش آمدند که ازشان سر در نمی‌آورم. ولی خیال ندارم که آنها را برای سرگرمی خودم روی کاغذ بیاورم. به هر حال،

* این‌جا یک کلمه افتاده است.

† این‌جا یک کلمه قلم خورده است (شاید «قلب کرد» یا «جعل کرد»). کلمه‌ی دیگری که بالایش نوشته شده، ناخواناست.

‡ Ricochets: نوعی بازی کودکان و نوجوانان، و آن عبارت است از پرتاب کردن یک تکه سنگ صاف به روی سطح آب استخر یا دریاچه یا دریا، به طوری که سنگ چند بار با سطح آب تماس شود و برخیزد، تا آن که سرانجام به زیر آب برود. - م.

یقین دارم که ترسیده بودم یا دچار احساسی از آن دست شده بودم. اگر می‌شد بدانم از چه ترسیده‌ام، پیش‌رفت زیادی کرده بودم.

عجیب است که اصلاً حاضر نیستم خودم را دیوانه بدانم، و حتی برایم روشن است که دیوانه نیستم. این تغییرها همه به اشیاء مربوطند. دست‌کم این چیزی است که می‌خواهم از آن مطمئن شوم.

ساعت ده و نیم

باری؛ شاید دیوانگی مختصری به‌ام دست داده بود. دیگر اثری ازش نیست. احساسات غریبی که یکی دو هفته پیش دچارشان بودم، امروز به نظرم پاک و مضحک می‌آیند. دیگری کاری به‌شان ندارم. امشب خودم را تو دنیا خیلی آسوده و بورژواوار حس می‌کنم. این‌جا اتاقم است که رو به شمال شرقی دارد. پایین، خیابان موتیله *Mutilés* و کارگاه ساختمانی ایستگاه جدید راه‌آهن قرار دارند. از پنجره‌ی اتاقم تابش سرخ و سفید کافه‌ی راندوو شمینو را در کنج بولوار ویکتور نوار *Victor-Noir* می‌بینم قطار پاریس همین حالا وارد شد. مردم از ایستگاه قدیم بیرون می‌آیند و در خیابان‌ها پخش‌ویلا می‌شوند. صدای پا و حرف می‌شنوم. جماعتی انتظار آخرین تراموا را می‌کشند. این عده حتماً دور چراغ گاز زیر پنجره‌ی من گروه غمزده‌ای تشکیل داده‌اند. باید چند دقیقه‌ی دیگر صبر کنند. تراموا تا ساعت ده و چهل‌وپنج دقیقه نمی‌آید. کاش امشب فروشنده‌های دوره‌گرد پیدایشان نشود. آن‌قدر دلم می‌خواهد بخوابم و آن‌قدر بی‌خوابی کشیده‌ام. فقط یک شب خوش کافی است که همه‌ی این ناراحتی‌ها را بشوید و ببرد.

یازده و ربع کم؛ دیگر چیزی نیست که ازش بترسم. اگر بنا بود بیایند، تا حالا آمده بودند. مگر آن که امروز روز آمدن آن آقای اهل روتان *Rouen* باشد. هر هفته می‌آید. اتاق شماره‌ی ۲ را در طبقه‌ی اول برایش نگه می‌دارند؛ همان که لگنچه‌ی طهارت دارد. هنوز هم ممکن است سروکله‌اش پیدا شود. بیشتر وقت‌ها پیش از خوابیدن آبجویی در راندوو شمینو می‌نوشد. سروصدای چندانی ندارد. آدم ریزنقش و تروتمیزی است. سبیل براق سیاه و کلاه‌گیس دارد. ایناهاش.

خوب، وقتی شنیدم از پلکان بالا می‌آید دلم فشرده شد، بس که صدای پایش آسوده‌خاطرکننده بود. از چه چیز دنیای به این منظمی باید ترسید؟ به گمانم حالم خوب شده است.

و این هم تراموای شماره‌ی ۷ «آباتوار - گران‌باسن *Abattoirs - Grand Bassins*». تلق‌تلق‌کنان از راه می‌رسد. دوباره راه می‌افتد. حالا مالا مال از چمدان و بچه‌های خفته، به طرف گران‌باسن و کارخانه‌ها در شرق تاریک فرو می‌رود. این تراموای ماقبل آخر است. آخری یک ساعت دیگر سر می‌رسد.

می‌روم بگیرم بخوابم. حالم خوب شده است. از نوشتن روز به روز تأثراتم در دفترچه‌ی قشنگ نو، مثل کاری که دخترچه‌ها می‌کنند، دست می‌کشم.

تنها در یک مورد نوشتن دفتر خاطرات ممکن است جالب باشد: یعنی وقتی که*

* متن ورق بی‌تاریخ در این‌جا پایان می‌یابد.

دفتر خاطرات

دوشنبه - ۲۹ ژانویه ۱۹۳۲

دیگر شک ندارم که چیزی بر سرم آمده است. به طرز یک بیماری آمد، نه مثل یک یقین معمولی یا امری بدیهی. زیرجلی و کم‌کم جا گرفت. من خودم را یک خرده عجیب و یک خرده ناراحت حس کردم. همه‌اش همین. به محض آن که جا گرفت، دیگر جم نخورد. ساکت و آرام نشست و من توانستم خودم را قانع کنم که چیزیم نیست و آن یک آژیر کاذب است. و الآن دارد می‌شکفت.

فکر نمی‌کنم مورخ بودم به کسی اهلیت تحلیل روان‌شناختی بدهد. در حوزه‌ی کارمان، ما فقط با احساس‌هایی کلی سروکار داریم که آن‌ها را با الفاظی عام، چون «جاه‌طلبی» و «نفع‌طلبی» می‌نامیم. با این همه، اگر اندک شناختی از خودم داشته باشم، حالا است که باید به کارش بندم.

مثلاً، در دست‌هایم چیز تازه‌ای هست؛ طرز به‌خصوصی برای گرفتن پیپ یا چنگالم. یا این که چنگال است که حالا طرز به‌خصوصی برای گرفته شدن دارد، نمی‌دانم. همین الآن که داشتم می‌آمدم توی اتاق، یکهو سر جایم و ایستادم، زیرا در دستم شیء سردی را حس کردم که با یک جور شخصیتی که پیدا کرده بودم توجهم را به خود می‌کشید. دستم را باز کردم، نگاه کردم. فقط دستگیره‌ی در را گرفته بودم. امروز صبح توی کتابخانه، وقتی «دانش‌اندوز»^{*} آمد به‌ام سلام کند، ده ثانیه کشید تا او را به جا آورم. چهره‌ای ناشناس می‌دیدم، چندان هم نمی‌شد به آن گفت چهره. و آنگاه دستی مثل کرم چاق سفیدی توی دستم بود. فوراً ولس کردم و بازویش شل و ول، به حال اول افتاد.

توی کوچه و خیابان هم سروصداهای مشکوک زیادی پلاس است.

پس در طی این چند هفته‌ی گذشته تغییری رخ داده است. اما کجا؟ این تغییری انتزاعی است که روی هیچ‌چیز قرار نمی‌گیرد. آیا من تغییر کرده‌ام؟ و اگر من تغییر نکرده باشم، پس این اتاق، این شهر، این طبیعت است که تغییر کرده. باید انتخاب کرد.

به گمانم خود منم که تغییر کرده‌ام: این ساده‌ترین راه‌حل است؛ و هم‌چنین خوش‌آیندترینش. ولی بالأخره باید تصدیق کنم که من در معرض این دگرگونی‌های ناگهانی هستم. چیزی که هست، من خیلی به ندرت فکر می‌کنم. بنابراین، انبوهی از مسخ‌های کوچک، بی آن که ملتفتشان باشم، درونم انباشته می‌شود و بعد، روزی از روزها، یک انقلاب درست و حسابی اتفاق می‌افتد. این همان است که به زندگی‌ام همچو جنبه‌ی ناهموار و ناهمسازی را داده است. مثلاً وقتی از فرانسه رفتم، خیلی‌ها می‌گفتند که رفتنم

^{*} Autodidacte: لقب اوژیه پ... (Ogier P...)، که در این دفتر خاطرات غالباً از او نام برده می‌شود. او منشی محکمه بود. روکانتن به سال ۱۹۳۰ در کتابخانه‌ی شهر بوویل با او آشنا شده بود.

به انگیزه‌ای ناگهانی بوده است. و موقعی که یکبارہ پس از شش سال سفر به فرانسه برگشتم، باز هم ممکن بود از انگیزه‌ی ناگهانی حرف بزنند. خودم را بار دیگر با مرسیه Mercier در دفتر آن صاحب‌منصب فرانسوی می‌بینم که پارسال بعد از قضیه‌ی پترو Pétrou استعفا داد. مرسیه با یک هیأت باستان‌شناسی ره‌سپار بنگال بود. من همیشه دلم خواسته بود به بنگال بروم، و مرسیه اصرار می‌کرد همراهش بروم. حالا علتش را از خودم می‌پرسم. به گمانم از بابت پورتال Portal خاطرش جمع نبود و امیدش به من بود که او را بپایم. هیچ سببی برای امتناع نمی‌دیدم. و حتی اگر در آن وقت حدس زده بودم که درباره‌ی پورتال چه نقشه‌ای زیر سر دارد، باز دلیل دیگری می‌شد تا دعوتش را با اشتیاق بپذیرم. فلج شده بودم. یک کلمه حرف نمی‌توانستم بزنم. همین‌طور مات‌زده بودم به یک مجسمه‌ی کوچک خمیری Khmère که روی میز ورق‌بازی، پهلوی تلفن بود. انگار از لنف یا شیر ولرم پر شده بود. مرسیه با صبر و حوصله‌ای فرشته‌وار، که عصیت مختصری پشتش پنهان بود، گفت:

«آخر باید از لحاظ اداری تکلیفم روشن باشد. می‌دانم که بالأخره جواب مثبت می‌دهید. پس به‌تر است فوراً قبول کنید.»

ریشش به رنگ حنایی سیر و بسیار معطر است. با هر حرکت کله‌اش، موجی از بوی عطر به دماغم می‌خورد. و بعد، ناگهان، از خوابی شش‌ساله بیدار شدم.

مجسمه در نظرم بدآیند و احمقانه آمد و حس کردم که حوصله‌ام پاک سر رفته است. سر در نمی‌آوردم چرا در هندوچین هستم. آنجا چه می‌کردم؟ چرا با آن آدم‌ها حرف می‌زدم؟ چرا به آن طرز عجیب لباس تن کرده بودم؟ شور و حال مرده بود. این شور و حال سال‌های سال مرا در خودش غرق کرده و پیش رانده بود. حالا حس می‌کردم توخالی‌ما. تازه این از همه بدترش نبود: جلو رویم فکری گنده و بی‌مزه، سست و لخت قرار داشت. درست نمی‌دانم چه بود. اما از بس دلم را آشوب می‌کرد، نمی‌شد نگاهش کنم. تمام این‌ها با عطر ریش مرسیه برایم به هم آمیخته بود.

خودم را جمع‌وجور کردم. از دستش سخت کفرم درآمده بود و با لحنی خشک جواب دادم:

«متشکرم. به گمانم مسافرت بسم است. حالا باید به فرانسه برگردم.»

پس فردایش با کشتی ره‌سپار ماریسی شدم.

اگر اشتباه نکنم و اگر همه‌ی نشانه‌هایی که انباشته می‌شود از زیر و رو شدن زندگی‌ام خبر می‌دهد، پس می‌ترسم. نه آن که زندگی‌ام سرشار یا بااهمیت یا گران‌بهاست؛ بل که از چیزی که می‌خواهد زاییده شود، توی چنگش بگیرم و بکشد ببردم - نمی‌دانم به کجا - می‌ترسم. آیا باید باز دور شوم و از همه‌چیز، از تحقیقات و کتابم دست بکشم؟ آیا چند ماه یا چند سال دیگر، خسته و سرخورده، در میان ویرانه‌های جدیدی چشم باز می‌کنم؟ دلم می‌خواهد تا دیر نشده، خودم را خوب بفهمم.

سه‌شنبه - ۲۰ ژانویه

هیچ‌چیز تازه‌ای نیست.

از ساعت نه تا یک در کتابخانه کار کردم. فصل ۱۲ و مطالب مربوط به اقامت رولبون در روسیه تا مرگ پاول اول را سروسامان دادم. حالا همه‌اش تمام شد. دیگر تا پاک‌نویس بشود، کاری به آن ندارم.

ساعت یک و نیم است. در کافه‌ی مابلی Mably هستم، ساندویچی می‌خورم. همه‌چیز تقریباً به حال عادی است. وانگهی، در کافه‌ها همیشه همه‌چیز به حال عادی است و به‌خصوص در کافه‌ی مابلی، به خاطر مدیرش، آقای فاسکل Fasquelle، که رذالت مسلم و آسوده‌خاطرکننده‌ای در خاطرش هست. به زودی وقت خواب بعدازظهرش می‌رسد و چشم‌هایش از همین حالا صورتی شده است. ولی رفتارش هنوز سرزنده و مصمم است. لای میزها راه می‌رود و محرمانه به مشتری‌ها نزدیک می‌شود:

«همه‌چیز روبه‌راه است، آقا؟»

از دیدن این‌همه سرزندگی در او، لبخند می‌زنم. هنگامی که کافه‌اش خالی است، کله‌اش هم خالی می‌شود. از ساعت دو تا چهار کافه خلوت است و آن‌وقت، آقای فاسکل گیج‌ومنگ، چند قد برمی‌دارم، گارسن‌ها چراغ‌ها را خاموش می‌کنند و او درون ناخودآگاهی می‌سرد. این مرد هر وقت تنها باشد، خوابش می‌برد.

هنوز بیست تایی مشتری باقی مانده‌اند؛ مردهای عزب، مهندس‌های خرده‌پا، کارمندا. آنها در پانسیون‌هایی که «سفره‌خانه»ی خودشان می‌نامند، هول‌هولکی ناهار می‌خورند و چون به کمی تجمل نیاز دارند، بعد از غذا می‌آیند این‌جا قهوه می‌خورند و پوکر آس بازی می‌کنند، یک خرده سروصدا می‌کنند، همه‌می‌خفیفی که نمی‌آزاردم. آنها نیز برای وجود داشتن، ناچارند گرد هم بیایند.

من خودم تنها زندگی می‌کنم؛ تنهای تنها. هرگز با کسی حرف نمی‌زنم. چیزی نمی‌ستانم، چیزی نمی‌دهم. دانش‌اندوز به حساب نمی‌آید. چرا، فرانسواز Françoise، خانم صاحب کفه‌ی راندوو دشمنینو هم هست. اما مگر با او حرف می‌زنم؟ گاهی، بعد از شام که برایم آبجو می‌آورد، ازش می‌پرسم:

«امشب فرصت دارید؟»

هیچ‌وقت نه نمی‌گوید و من دنبالش به یکی از اتاق‌های بزرگ طبقه‌ی اول، که ساعتی یا روزانه اجاره می‌دهد، می‌روم. به‌اش پول نمی‌دهم. با کیفی دوجانبه عشق‌بازی می‌کنیم. از آن لذت می‌برد (روزی یک مرد لازم دارد و به جز من، خیلی‌های دیگر هم هستند) و من به این نحو، خودم را از بعضی افسردگی‌هایی که علتشان را خوب می‌دانم، می‌پالایم. اما به زحمت چند کلمه‌ای بینمان ردوبدل می‌شود. فایده‌اش چیست؟ هر کسی به کار خود، وانگهی، در نظر او، من قبل از هر چیز مشتری کافه‌اش هستم. موقع کندن رختش می‌گوید:

«راستی، اسم نوشابه‌ی اشتهاآور بریکو Bricot را شنیده‌اید؟ چون که تو این هفته دو تا مشتری ازش می‌خواستند. دخترک نمی‌دانست چیست. آمد به‌ام خبر بدهد. آنها مسافر بودند. لابد تو پاریس نوشیده بودندش. اما من دلم نمی‌خواهد چیزی را که نمی‌شناسم بخرم. اگر برایتان اشکالی ندارد، جوراب‌هایم را در نیاورم.»

سابق بر این - حتی مدت‌ها پس از آن که آنی Anny از پیشم رفته بود - به او فکر می‌کردم. حالا دیگر به کسی فکر نمی‌کنم. حتی شور آن را نمی‌زنم که در پی کلمات بگردم. کمابیش به تندی درونم جریان دارد.

چیزی را ثابت نگه نمی‌دارم. ولش می‌کنم بروم. بیشتر وقت‌ها، افکارم چون کلمات متصل نمی‌شوند، مه‌آلود می‌مانند. شکل‌های مبهم و غریبی به خود می‌گیرند و بعد ناپدید می‌شوند. فوراً فراموششان می‌کنم.

از این جواب‌ها در شگفتم. در ضمن نوشیدن قهوه‌شان، قصه‌های واضح و راست‌نما نقل می‌کنند. اگر ازشان پرسند دیروز چه کردند، دستپاچه نمی‌شوند. با چند کلمه، همه‌چیز را برایتان تعریف می‌کنند. اگر من به جایشان بودم، به تته‌پته می‌افتادم. راست است که از مدت‌ها پیش، دیگر کسی دلوپس آن نیست که وقتم را چه جور می‌گذرانم. آدم تنها که زندگی کند، دیگر حتی نمی‌داند قصه گفتن چیست. راست‌نمایی هم‌زمان با دوستان ناپدید می‌شود. رویدادها را هم رها می‌کند بگذرند. آدم‌هایی را می‌بیند که ناگهان ظاهر می‌شوند، حرفی می‌زنند و بعد می‌روند. در قضایای بی‌سروته فرو می‌رود. شاید مزخرفی از کار در می‌آید. ولی در عوض همه‌ی چیزهای ناراست‌نما، همه‌ی چیزهایی که هیچ‌کس در کافه‌ها باورش نمی‌کند، به سراغشان می‌آیند. مثلاً شنبه نزدیک‌های چهار بعدازظهر، در پیاده‌روی چوبی کارگاه ساختمانی راه‌آهن زنگی با لباس آبی آسمانی خنده‌کنان پس‌پس می‌دوید و دستمالی را تکان می‌داد. همان وقت سیاه‌پوستی با بارانی خامه‌ای رنگ، کفش‌های زرد، و کلاه سبز، سوت‌زنان از گوشه‌ی خیابان می‌پیچید. زنگ همین‌طور پس‌پس می‌رفت. زیر فانوسی که به نرده آویزان است و شب‌ها روشنش می‌کنند، به سیاه‌پوست برخورد. پس در یک زمان واحد، زیر آسمانی آتش‌گون، این نرده که شدیداً بوی چوب نم‌ناک می‌دهد، این فانوس، این زنگ موبور توی بغل یک سیاه‌پوست، آن‌جا بودند. اگر چها یا پنج نفر بودیم، گمان می‌کنم به تصادم، به تمام آن رنگ‌های ملایم، به مانتوی آبی قشنگی که چون لحاف پر قو می‌نمود، به بارانی روشن، به شیشه‌های قرمز فانوس متوجه می‌شدیم و از هر بهتی که در آن دو چهره‌ی بچه‌گانه نمایان شد، خنده‌مان می‌گرفت.

کم پیش می‌آید که آدم تنهایی میلش به خنده بکشد. کل صحنه با مفهومی خیلی شدید و حتی تند و تیز، ولی خالص، برایم زنده شد. سپس از هم پاشید و فقط فانوس و نرده و آسمان ماند. هنوز هم زیبا بود. ساعتی بعد فانوس روشن شد. باد بنای وزیدن گذاشت. آسمان تیره بود. اصلاً هیچ‌چیز باقی نماند.

در همه‌ی این‌ها چیز خیلی تازه‌ای نیست. این احساس‌های بی‌آزار را هرگز از خودم نرانده‌ام؛ به‌عکس، برای حس کردنشان کافی است کمی تنها بود. فقط آن نزدیک مردم، در سطح تنهایی می‌ماندم، با عزمی استوار که هنگام پیش آمدن خطر میانشان پناه ببرم. به‌راستی تا این‌جا تازه‌کار بودم.

حالا، همه‌جا اشیایی هست، مانند این لیوان آبجو، این‌جا، روی میز. وقتی می‌بینمش دلم می‌خواهد بگویم: بازی موقوف، من دیگر بازی نمی‌کنم. خوب می‌فهمم که خیلی پیش رفته‌ام. گمان می‌کنم که نمی‌توان تنهایی را «منظور داشت». مقصودم این نیست که زیر تخت‌خوابم را پیش از خواب نگاه می‌کنم و یا از باز شدن ناگهانی در اتاقم در نیمه‌های شب ترس برم می‌دارد. با این همه، بی‌قرار و مضطربم. نیم ساعت است که از نگاه کردن به این لیوان آبجو پرهیز می‌کنم. بالا، پایین، چپ، راست را نگاه می‌کنم. اما خود آن را نمی‌خواهم ببینم. و خوب می‌دانم که از همه‌ی عذاب‌های دوروبرم هیچ کمکی به من بر نمی‌آید. خیلی دیر شده است. دیگر نمی‌توانم میانشان پناه ببرم. ممکن است بیابند دستی به شانه‌ام بزنند و بگویند: «خوب، مگر این لیوان آبجو چه‌اش است؟ مثل بقیه است. پخ کرده و دسته‌دار است، با سپری کوچک و منقوش، و رویش هم یک بیل، و روی سپر نوشته شده Spatenbäu. همه‌ی این‌ها را می‌دانم. ولی

می‌دانم که چیز دیگری هم هست. تقریباً هیچ. اما دیگر نمی‌توانم توضیح بدهم که چه می‌بینم. برای هیچ‌کس. این‌هاش. آرام‌آرام به ته آب می‌سرم؛ به سوی ترس.

من میان این صداها شادمان و عقلانی، تنها هستم. همه‌ی این آدم‌ها وقتشان را سر این می‌گذارند که مافی‌الضمیرشان را توضیح دهند و با خوشحالی تصدیق کنند که آراء و عقایدشان یکی است. واه که چه قدر برایشان مهم است که همه با هم یک جور فکر کنند. کافی است ببینیم چه احمی می‌کنند وقتی یکی از این آدم‌هایی که چشم‌های ماهی‌وار دارند و پنداری نگاهشان درون خودشان را می‌نگرد و با آن‌ها هیچ توافقی نمی‌توان داشت از میانشان می‌گذرد. هشت سالم بود و در باغ لوکزامبورگ Luxembourg بازی می‌کردم، یکی از همین آدم‌ها بود که می‌آمد در یک اتاقک نگهبانی چسبیده به نرده‌ای در امتداد خیابان اوگوست کنت Auguste-Comte می‌نشست. او حرف نمی‌زد. ولی گاهی پایش را دراز می‌کرد و وحشت‌زده به آن زل می‌زد. به این پا چکمه بود، ولی به پای دیگرش دمپایی. نگهبان به عموم گفت که این مرد سابقاً ناظم مدرسه بوده. چون با لباس اعضای فرهنگستان برای خواندن نمرات سه ماهه به کلاس‌ها رفته بود، بازنشسته‌اش کرده بودند. ما از او خیلی ترسیدیم. زیرا حس می‌کردیم تنهاست. روزی به روبی Robert لبخند زد و از دور بازوهایش را به طرفش دراز کرد. چیزی نمانده بود روبی غش کند. ترس ما از ریخت نکبت‌زده یا غده‌ی گردنش که به لبه‌ی یقه‌اش می‌مالید نبود. بل که حس می‌کردیم که او در سرش فکرهای خرچنگی می‌پروراند. و این ما را می‌ترساند که آدمی بتواند درباره‌ی اتاقک نگهبانی، طوق‌های بازی ما، و بوته‌ها، فکرهای خرچنگی بی‌پروراند.

پس آیا این همان چیزی است که انتظارم را می‌کشد؟ بار اول است که تنهایی دل‌تنگم می‌کند. دلم می‌خواهد قبل از این که خیلی دیر شود و پیش از آن که پسرچه‌ها را به وحشت بیاندارم، از اتفاقی که برآیم روی می‌دهد، با کسی حرف بزنم. کاش آنی این‌جا بود.

عجیب است. ده صفحه را پر کرده‌ام و حقیقت را نگفته‌ام - دست‌کم تمام حقیقت را. وقتی زیر تاریخ می‌نوشتم «چیز تازه‌ای نیست»، وجدانم ناراحت بود. راستش یک حادثه‌ی کوچک، که نه شرم‌آور است و نه فوق‌العاده، حاضر نمی‌شد بیاید بیرون. «چیز تازه‌ای نیست.» در شگفتم که چه‌طور می‌توانیم با دادن حق به جانب خودمان، دروغ بگوییم. اگر آدم بخواهد، می‌شود گفت که ظاهراً چیز تازه‌ای پیش نیامده است؛ امروز صبح، ساعت هشت و ربع که داشتم از هتل پرتانیا Printania بیرون می‌آمدم تا به کتابخانه بروم، دلم می‌خواست تکه کاغذی را که روی زمین افتاده بود بردارم، ولی نتوانستم. همه‌اش همین. این حتی یک رویداد هم نیست. بله، اما اگر تمام حقیقت را بخواهید، این واقعه اثری عمیق در من گذاشت. فکر کردم که دیگر آزاد نیستم. در کتابخانه هرچه سعی کردم تا بل‌که خودم را از شر این فکر برهانم، نشد. در کافه‌ی مابلی خواستم ازش بگریزم. امیدوار بودم که توی روشنایی ناپدید شود. ولی آن‌جا، درونم، به حال سنگین و دردناک باقی ماند. صفحات پیش را همین فکر به‌ام املا کرد.

چرا حرفی از آن نزدم؟ لابد از سر غرور، و بعدش هم، کمی نیز به خاطر چلمنی. عادت ندارم آنچه را که برآیم روی می‌دهد، برای خودم نقل کنم. همین است که رشته‌ی رویدادها را درست باز نمی‌یابم، تشخیص نمی‌دهم چه چیز مهم است. اما حالا همه‌اش تمام شده است: مطالبی را که در کافه‌ی مابلی

نوشتم، از نو خواندم و شرمم آمد. من نه اسرار می‌خواهم، نه عوالم روحی، نه حرف‌های نگفتنی. نه باکره‌ام، نه کشیش تا نقش داشتن یک حیات باطنی را بازی کنم.

مطلب زیادی ندارم بگویم. نتوانستم کاغذ را از زمین بردارم. همین.

منی خیلی دوست دارم که شاه‌بلوط، لته‌کهنه، و به‌خصوص کاغذ از زمین بردارم. خوشم می‌آید برشان دارم و تو مشیت بگیرمشان؛ مثل بچه‌ها. به کم‌ترین چیزی طرف دهن می‌برمشان. آنی خیلی لجش می‌گرفت وقتی می‌دید از گوشه‌ی تکه کاغذی سنگین و فاخر، ولی احتمالاً آلوده به مدفوع، می‌گیرم بلند می‌کنم. تابستان یا اول‌های پاییز، توی باغ‌ها تکه روزنامه‌هایی پیدا می‌شود که آفتاب برشته‌شان کرده است. مانند برگ‌های مرده، خشک و شکننده‌اند. آن‌قدر زردند که انگار در اسید پیکیریک خیساندنشان. بعضی تکه کاغذها در زمستان خرد و له و لکه دارند. آن‌ها به زمین برمی‌گردند. بعضی‌های دیگر که خیلی تازه و حتی براق و سفید و تپنده‌اند، مانند قو آرام و موقرند، اما زمین از مدتی پیش از زیر به دامشان انداخته است. آن‌ها پیچ‌وتاب می‌خورند، خودشان را از گل و لای می‌کنند، ولی کمی آن‌طرف‌تر برای همیشه به زمین می‌افتند. همه‌ی این‌ها برای برداشتن خوبند. گاهی صرفاً با نگاه کردنشان از نزدیک، لمسشان می‌کنم. گاهی هم جرشان می‌دهیم تا جرق و جرق طولانی‌شان را بشنوم. یا این که اگر خیلی خیس باشند، آتششان می‌زنم و این کار مشکلی است. بعد کف دست‌های گل‌آلودم را به دیوار یا تنه‌ی درخت پاک می‌کنم.

پس امروز داشتم چکمه‌های قرمز رنگ افسر سواره‌نظامی را که از سربازخانه بیرون می‌آمد، تماشا می‌کردم. همین‌طور که چکمه‌ها را با نگاهم دنبال می‌کردم، تکه کاغذی را دیدم که کنار چاله‌ای افتاده است. به خیالم الآن آن افسر با پاشنه‌اش کاغذ را توی گل، له‌لورده می‌کند. اما نه. با یک قدم از روی کاغذ و چاله شلنگ برداشت. رفتم نزدیک. یک صفحه کاغذ خط کشیده بود که لابد از دفترچه‌ی مدرسه کنده بودندش. باران خیس و کج و کوله‌اش کرده و مانند دست سوخته، پوشیده از تاول و ورم بود. خط قرمز حاشیه از رنگ و رو افتاده و به شکل لک صورتی رنگی درآمده بود. جوهر گله‌گله پخش شده بود. ته صفحه لای گل گم بود. خم شدم. از همان موقع از فکر لمس کردن این خمیر نرم و تازه، که زیر انگشت‌هایم گلوله‌های خاکستری می‌شود، کیف می‌کردم... نتوانستم.

لحظه‌ای همان‌جور دولا ماندم. خواندم «دیکته: جغد سفید». بعد دست خالی قد راست کردم. من دیگر آزاد نیستم. دیگر نمی‌توانم آنچه را که می‌خواهم بکنم.

اشیاء نباید «لمس بکنند». زیرا زنده نیستند. آدم به کارشان می‌گیرد، سر جایشان می‌گذارد، میانشان زندگی می‌کند. آن‌ها مفیدند؛ همین و بس. ولی آن‌ها مرا لمس می‌کنند، و این تحمل‌نکردنی است. می‌ترسم با آن‌ها تماس پیدا کنم. انگار جانوران زنده‌اند.

حالا متوجه می‌شوم چیزی را که یکی دو روز پیش، لب دریا، هنگام به دست داشتن آن سنگریزه احساس کردم، به‌تر به یاد می‌آورم. یک جور دل‌آشوبه‌ی شیرین‌مزه بود. چه قدر ناگوار بود! و از سنگریزه می‌آمد. مطمئنم. از سنگریزه گذشت و آمد توی دست‌هایم. بله، خودش است. درست خودش است. نوعی تهوع، توی دست‌ها.

پنجشنبه صبح، در کتابخانه

کمی پیش از پلکان هتل که پایین می‌آمدم، صدای لوسی *Lucie* را شنیدم که در ضمن جلا دادن پله‌ها، داشت برای صدمین بار پیش خانم صاحب هتل درد دل می‌کرد. خانم به زحمت و کوتاه کوتاه حرف می‌زد، چون دندان‌های مصنوعی‌اش را توی دهن نگذاشته بود. با روب‌دوشامبر صورتی و دمپایی، تقریباً لخت و عور بود. لوسی مثل همیشه کثیف بود. گاه‌وبیگاه از مالیدن دست می‌کشید و روی زانو راست می‌شد تا خانم را نگاه کند. یک‌بند و با حالتی عاقلانه حرف می‌زد. می‌گفت:

«خیلی بیش‌تر خوش دارم بروم پی خانم‌بازی. چون این کار صدمه‌ای به‌اش نمی‌زند. من هم باکم نیستم.»

از شوهرش حرف می‌زد. این زنک سیاه‌چرده نزدیک چهل سالگی با پس‌اندازش جون خوشگلی را برای خودش دست‌وپا کرده بود که در کارخانه‌ی لوکوانت *Lecoq*، در قسمت سوار کردن ماشین‌آلات کار می‌کند. در زندگی زناشویی بدبخت است. شوهرش نه کتکش می‌زند و نه بهش خیانت می‌کند. می‌خواره است. هر شب مست به خانه می‌آید. حال‌وروزش خراب است. ظرف سه ماه دیده‌ام که رنگ‌ورویش زرد شده و تحلیل رفته است. لوسی به خیالش مال مشروب است. من به گمانم او سل گرفته است. لوسی می‌گفت:

«باید غصه را از دل وا کرد.»

مطمئنم که این قضیه می‌خورد و می‌تراشدش؛ ولی آهسته آهسته، با شکیبایی. غصه را از دل وا کند، نه می‌تواند خودش را تسلی بدهد و نه تن به رنجش بدهد. خیلی کم بهش فکر می‌کند، خیلی خیلی کم، گاه‌گذاری. به طفیل رنجش زندگی می‌کند. به‌خصوص وقتی با مردم است. چون دلداری‌اش می‌دهند و نیز چون با لحنی آرام و موقر از آن حرف زدن و با حالت اندرزگویانه‌ای که به خود می‌گیرد، یک خرده تسکینش می‌دهد. توی اتاق‌ها که تنها می‌شود، می‌شنوم زیر لب زمزمه می‌کند تا خودش را از فکر کردن باز دارد. اما تمام روز بدخلق است. زود خسته می‌شود و سه‌گرهش در هم می‌رود.

دستش را به گلویش می‌زند و می‌گوید:

«این‌جاست، رد نمی‌شود.»

خسیسانه رنج می‌کشد. لابد در مورد لذت‌هایش هم خسیس است. از خودم می‌پرسم که آیا گاهی نمی‌خواهد از این رنج یکنواخت، از این غرولندی که به محض نخواندن آواز از سر گرفته می‌شود، خودش را خلاص دهد و آیا دلش نمی‌خواهد که درست‌وحسابی رنج بکشد و خودش را در ناامیدی غرق کند؟ ولی این کار به هر تقدیر، برایش ممکن نیست. فلج شده است.

پنجشنبه، بعدازظهر

«مارکی دورولبون بسیار زشت بود. ملکه ماری آنتوانت *Marie Antoinette* دلش می‌خواست که او را عنتر عزیزش صدا کند. با این همه، زنان دربار همگی از آن او بودند. نه این که مانند ووازون *Voisenon* بوزینه این محبوبیت را با لودگی به دست آورده باشد؛ بل‌که با نیرویی مغناطیسی قربانیان پری‌چهره‌اش را به بدترین

غایات شیدایی می‌کشانید. او دسیسه می‌چیند، نقش کمابیش مشکوکی را در قضیه‌ی گلوبند بازی می‌کند و در سال ۱۹۷۰، س از داشتن مناسباتی با میرابو - تونو *Mirabeau - Tonneau* و نرسیا *Nercia* ناپدید می‌گردد. سر و کله‌اش در روسیه پیدا می‌شود و در آن‌جا به قتل پاول اوّل کمک می‌کند. از روسیه به دورترین کشورها، به هند، چین، و ترکمنستان سفر میکند. دست به قاچاق، توطئه، و جاسوسی می‌زند. در ۱۸۱۳ به پاریس بازمی‌گردد. در ۱۸۱۶ به قدرت مطلق می‌رسد: یگانه محرم دوشس دانگولم *Duchesse d'Angoulême* است. این پیرزن هوس‌باز که در بند خاطره‌های ترس‌ناک کودکی است، به دیدن او آرام می‌گیرد و لبخند می‌زند. به دستگیری این زن در دربار به قدرت و نفوذ می‌رسد. در مارس ۱۸۲۹ با مادمازل دوروکلور *Mlle de Roguelore*، که زیبارویی هیجده ساله است، ازدواج می‌کند. مارکی دورولبون هفتاد ساله است. در منتهی‌درجه‌ی افتخار و در اوج زندگی است. هفت ماه بعد به اتهام خیانت دستگیر می‌شود و به سیاه‌چال می‌افتد و همان‌جا، پس از پنج سال حبس، بی آن که محاکمه شود، می‌میرد.»

این یادداشت ژرمن برژه را با اندوه باز خواندم*. از طریق این چند سطر بود که ابتدا با مارکی دورولبون آشنا شدم. چه قدر به نظرم فریبنده رسید و بی‌درنگ چه قدر با این چند کلمه ازش خوشم آمد! به خاطر اوست، به خاطر همین مردم من این‌جا هستم. از سفر که برگشتم، می‌توانستم به راحتی در پاریس یا ماریسی ماندگار شوم. ولی بیش‌تر مدارک و اسناد مربوط به اقامت‌های طولانی مارکی در فرانسه، در کتابخانه‌ی شهرداری بوویل است. مارکی ملاک ماروم *Marrommes* بود. پیش از جنگ، هنوز یکی از اخلاف او، معماری به نام رولبون - کامپوره، در این قصه به سر می‌برد که هنگام مرگش در ۱۹۱۲ میراث بسیار مهمی برای کتابخانه‌ی بوویل گذاشت؛ نامه‌های مارکی، قسمتی از یک دفتر خاطرات، و کاغذهای جوربه‌جور. من هنوز همه‌شان را واریسی نکرده‌ام.

خوشحالم که این یادداشت‌ها را بازیافته‌ام. ده سال می‌شد که دوباره نخوانده بودمشان. به نظرم ختم تغییر کرده است. آن‌وقت‌ها جمع‌وجورتر می‌نوشتم. آن سال چه قدر مارکی دورولبون را دوست داشتم! یاد شبی می‌افتم - یک شب سه‌شنبه - که تمام روز را در کتابخانه‌ی مازارین *Mazarine* کار کرده بودم. از روی مکاتباتش در طی ۹۰ - ۱۸۷۹ به زبردستی‌اش در گول زدن نرسیا پی برده بودم. هوا تاریک شده بود. از خیابان من *Maine* پایین می‌رفتم و سر پیچ خیابان گته *Gaîté* شاه‌بلوط خریدم. خیلی شادمان بودم. از فکر قیافه‌ی اخم‌آلودی که لابد نرسیا هنگام برگشتنش از آلمان گرفته بود پیش خودم می‌خندیدم. چهره‌ی مارکی به این جوهر می‌ماند: از وقتی که به او مشغول شده‌ام، خیلی رنگ‌پریده‌تر گردیده است.

زیرا اوّل از آغاز سال ۱۸۰۱ از رفتار او دیگر هیچ سر در نمی‌آورم. این از نقص مدارک نیست. نامه‌ها، تکه‌هایی از خاطرات، گزارش‌های محرمانه، بایگانی پلیس. به عکس، از این مدارک زیاد دارم. چیزی که این شواهد کم دارند، قطعیت و هم‌سازی است. ضد و نقیض نیستند. ولی با یکدیگر مطابق هم در نمی‌آیند. به نظر نمی‌رسد که مربوط به یک شخص باشند. و با این همه، مورخان دیگر بر بنیاد اطلاعاتی از همین دست کار می‌کنند. چه‌طور از عهده‌اش برمی‌آیند؟ آیا من موشکاف‌ترم یا کم‌هوش‌تر؟ به‌علاوه، سؤال اگر به این صورت مطرح شود، به کلی دلسردم می‌کند. به‌راستی من در پی چه می‌گردم؟ هیچ نمی‌دانم. مدت‌ها این آدم، رولبون، بیش‌تر از کتابی که بناست نوشته شود توجهم را به خود جلب کرده است. اما

* Germain Berger: *Mirabeau-Tonneau et ses amis* P406 Note 2. Ch. 1906 (Note de l'éditeur)

حالا، این آدم... این آدم دارد حوصله‌ام را سر می‌برد. به کتاب دل بسته‌ام. می‌شود گفت که هرچه سنم بالاتر می‌رود، احتیاج به نوشتنش را بیشتر در خودم احساس می‌کنم.

از قرار معلوم می‌توان پذیرفت که رولبون نقشی فعال در قتل پاول اول داشته، سپس مأموریت جاسوسی مهمی به نفع تزار در مشرق‌زمین به عهده گرفته و همواره به سود ناپلئون به آلکساندر خیانت کرده است. امکان دارد که در همان زمان، مکاتبه‌ای مفصل با کنت دارتوا Comte d'Artois برقرار ساخته و با فرستادن اطلاعات بی‌اهمیتی برای او، به وفاداری خود قانعش کرده باشد. هیچ‌کدام از این‌ها نامحتمل نیست. فوشه Fouché در همان روزگار به بازی بسیار پیچیده‌تر و خطرناک‌تری پرداخته بود. شاید هم‌چنین مارکی از پی سود خودش با امیرنشین‌های آسیا معامله‌ی تفرنگ داشته است.

بله؛ از او برمی‌آمده که همه‌ی این کارها را بکند. ولی برهانی در میان نیست که کرده باشدشان. کم‌کم دارم باور می‌کنم که هرگز نمی‌توان چیزی را اثبات کرد. این‌ها فرضیه‌های معقولند که امور واقع را منظور می‌دارند. ولی به خوبی آگاهم که از من ناشی می‌شوند و صرفاً نحوه‌ای برای وحدت بخشیدن به دانسته‌های منند. هیچ پرتویی از جهت رولبون نمی‌آید. امور واقع، کند و تنبل و عبوس، خودشان را با دقت و صلابت نظمی که می‌خواهم به آن‌ها بدهم سازگار می‌گردانند. ولی این نظم بیرون از امور واقع باقی می‌ماند. احساس می‌کنم دارم کاری می‌کنم که حاصل تخیل محض است. با این حال، مطمئنم که شخصیت‌های رمان واقعی‌تر می‌نمایند؛ یا به هر تقدیر، دل‌پسندتر.

جمعه

ساعت سه. ساعت سه برای هر کاری که آدم می‌خواهد بکند، همیشه یا خیلی دیر است یا خیلی زود. لحظه‌ای غریب در بعدازظهر. امروز تحمل‌ناپذیر است.

آفتابی سرد، گرد و خاک شیشه‌های پنجره را سفید می‌کند. آسمانی رنگ‌پریده با لکه‌های سفید. امروز صبح جوی‌ها یخ بسته بود.

نزدیک بخاری، به حالتی کند و سنگین مشغول هضم هستم. از پیش می‌دانم که امروز هدر رفته است. کار مفیدی شاید مگر بعد از تاریک شدن هوا نخواهم کرد. به خاطر آفتاب است. آفتاب پاره‌های مه کثیف سفیدی را که در هوا بر فراز کارگاه ساختمانی آویزان است، به رنگ طلایی محو درمی‌آورد؛ با رنگی زرد پریده توی اتاقم می‌ریزد و روی میز چهار پرتو کدر و کاذب پهن می‌کند.

پیپ من با لعابی طلایی اندوده شده است که ابتدا نگاه را با ظاهر شادش به خود می‌کشد. نگاهش که می‌کنید، لعاب ذوب می‌شود و تنها باریکه‌ی بزرگ بی‌رنگی روی یک تکه چوب می‌ماند. و همه‌چیز همین‌طور است؛ همه‌چیز، حتی دست‌های من. وقتی خورشید این‌جور بتابد، به‌ترین کار خوابیدن است. منتها دیشب آن‌قدر خوابیدم که حالا هیچ خوابم نمی‌آید.

آسمان دیروز را خیلی دوست داشتم؛ آسمانی تنگ، تیره از باران، که خود را مانند چهره‌ای مضحک و گیرا به شیشه‌های پنجره می‌فشرد. این خورشید مضحک نیست؛ کاملاً به‌عکس، روی هر چه که من

خوشم می‌آید، روی زنگار کارگاه ساختمانی، روی تیرهای پوسیده‌ی نرده، نوری خسیس و معقول* می‌افتد، شبیه نگاهی است که آدم پس از یک شب بی‌خوابی به تصمیم‌هایی که شب پیش مشتاقانه گرفته است، یا روی صفحاتی که یک بند و بدون خط‌خوردگی نوشته است، می‌اندازد. چهار کافه‌ی بولوار ویکتور نوار، که شب‌ها پهلوئی هم می‌درخشند و چیزی بسیار بیش‌تر از کافه‌اند - چون آکواریوم‌ها، کشتی‌ها، ستاره‌ها، یا چشم‌های درشت سفید - جذابیت مبهمشان را گم کرده‌اند.

یک روز کامل برای تأمل در احوال خود: این پرتوهای سرد که خورشیدمانند داوری بی‌گذشتی روی همه‌ی آفریدگان می‌اندازند، از راه چشم وارد من می‌شود. درونم از نوری بی‌رمق‌کننده روشن شده است. حتم دارم یک ربع ساعت کافی باشد تا به غایت بی‌زاری از خودم برسیم. خیلی متشکریم. نمی‌خواهیمش. مطالبی را هم که دیروز راجع به اقامت رولبون در سن‌پترزبورگ نوشتم، از نو نخواهم خواند. با بازوهای آویزان همین‌طور می‌نشینم و یا با بی‌شوقی چند کلمه می‌نویسم. خمیازه می‌کشم. منتظر شب بیاید. هوا که تاریک بشود، من و اشیاء از برزخ بیرون خواهیم آمد.

آیا رولبون در قتل پاول اول دست داشت یا نه؟ این سؤال روز است. تا این‌جا رسیده‌ام و نمی‌توانم بدون فیصل دادن به سؤال، جلوتر بروم.

بنا به گفته‌ی چرکوف Tcherkoff، کنت پالن Comte Pahlen به او پول داده بود. چرکوف می‌گوید که توطئه‌گران بیش‌ترشان به خلع و زندانی کردن تزار قانع بودند. (به‌واقع چنین می‌نمایند که آلکساندر هوادار چنین راه‌حلی بوده است.) ولی پالن می‌خواسته است که کار پاول را یکسره کند. وظیفه‌ی کشاندن تک‌تک توطئه‌گران به قتل بر عهده‌ی مارکی دورولبون واگذار شده بود.

«او به دیدار هر یک از آنان رفت و با قدرتی بی‌مانند، ادای صحنه‌ای را که بنا بود رخ دهد، درآورد. به این ترتیب، او جنون آدم‌کشی را در آنان پدید آورد، یا پرورد.»

ولی من به چرکوف بدگمانم. او شاهد عاقلی نیست. جادوگری سادخو و آدمی نیم‌دیوانه است. به هر چیزی حالت اهریمنی می‌دهد. من اصلاً مارکی دورولبون را در این نقش ملودراماتیک نمی‌بینم. ادای صحنه‌ی قتل را درآورد؟ عجب حرف مهملی! او خون‌سرد است و معمولاً کسی را به زور به کاری نمی‌کشد. چیزی را نشان نمی‌دهد. زیرکانه و پنهانی به القای مطلبی در ذهن دیگران می‌پردازد و روش رنگ‌پریده و بی‌رنگ او تنها در مورد هم‌مشرَب‌هایش، یعنی توطئه‌گرانی که دلیل و منطق سرشان نمی‌شود، یا سیاستمداران، امکان توفیق دارد.

مادام دوشارییر Mme de Charrières می‌نویسد: «آدمار دورولبون Adhémar de Rollebon هنگام سخن گفتن با کلماتش نقش نمی‌کشید، اعضای بدنش را نمی‌جنباند، آهنگ صدایش را تغییر نمی‌داد. چشمانش را نیمه‌بسته می‌گذاشت و به زحمت می‌شد لابه‌ی خارجی مردمک خاکستری‌اش را بین مژه‌ها پیدا کرد. فقط چند سال است که جرأت این اعتراف را یافته‌ام که او بیش از حد طاقت برایم ملالت‌آور بود. شیوه‌ی سخن گفتنش کمی به شیوه‌ی نگارش آبه مابلی abbé Mably می‌مانست.»

* در اصل چنین است: une kumière avare et raisonnable

و این مردی است که با استعداد ادا درآوردنش... ولی پس چه طور می توانست زنان را بفریبد؟ وانگهی، سگور Ségur داستان عجیبی نقل می کند که به نظرم راست می آید:

«به سال ۱۷۸۷ در مسافرخانه ای نزدیک مولن Moulins، پیرمردی از یاران دیدرو Diderot و از تربیت یافتگان فیلسوفان عصر روشن گری فرانسه، در شرف مرگ بود. کشیشان آن دور و بر به امان آمده بودند. هر کاری را بیهوده آزموده بودند، ولی پیرمرد از به جا آوردن واپسین مراسم مذهبی دم مرگ، رو می تافت. زیرا وحدت وجودی بود. مارکی دورولبون که گذارش به آنجا افتاده بود و به چیزی اعتقاد نداشت، با کشیش مولن شرط بست دو ساعت نکشد که او احساسات مسیحی را به بیمار بازگرداند. کشیش شرط را بست و باخت. در ساعت سه بامداد، بیمار به دست مارکی دورولبون سپرده شد، در ساعت پنج به گناهایش اعتراف کرد، و در ساعت هفت درگذشت. کشیش پرسید: آیا شما در فن مناظره این قدر زبردست هستید که بر خود ماها برتری دارید؟ مارکی دورولبون پاسخ داد: من مناظره نکردم. فقط او را از جهنم ترساندم.»

باری؛ آیا در قتل پاول دخالت مؤثر داشت؟ آن شب، نزدیک های ساعت هشت، افسری از دوستانش، او را تا دم در منزلش رساند. اگر دوباره بیرون رفت، چه گونه توانست بی مزاحمت از سن پترزبورگ عبور کند؟ پاول نیمه دیوانه فرمان داده بود که همه ی عابران، جز ماماها و پزشکان را بعد از ساعت نه شب بازداشت کنند. آیا باید این افسانه ی پوچ را باور داشت که رولبون برای رسیدن به قصر، خودش را به ریخت ماماها درآورد؟ در هر حال، همچو کاری از او برمی آمد. به هر تقدیر، ظاهراً ثابت شده است که در شب قتل در منزلش نبود. آلکساندر لایب به او سخت بدگمان بود. زیرا هنگامی که به سلطنت رسید، از اولین کارهایش آن بود که مارکی را به بهانه ی مبهم مأموریتی در خاور دور، از خودش دور کرد.

مارکی دورولبون پاک حوصله ام را سر می برد. پا می شوم. در این روشنایی رنگ باخته حرکت می کنم. می بینمش که روی دست ها و آستین های ژاکتم دگرگون می شود. نمی توانم بگویم چه قدر دلم را می زند. خمیازه می کشم. روی میز، چراغ را روشن می کنم. شاید نور آن بتواند با نور روز بجنگد. ولی نه. چراغ فقط گرده نور رقت انگیزی دور پایه اش پخش می کند. خاموشش می کنم. پا می شوم. روی دیوار سوراخ سفیدی هست؛ آینه. این یک دام است. می دانم که دارم خودم را توپش گیر می اندازم. انداختم. شیء خاکستری رنگ همین الان در آینه نمایان شد. می روم جلو و نگاهش می کنم. دیگر نمی توانم دور شوم.

انعکاس چهره ام است. اغلب در روزهای هدر رفته، می مانم و تماشایش می کنم. هیچ چیز از این چهره نمی فهمم. مال دیگران معنایی دارد. مال من، نه. حتی نمی توانم حکم کنم که زیبا است یا زشت. به گمانم زشت است. چون این طور بهم گفته اند. اما این در من اثری ندارد. به راستی حتی یکه می خورم که کسی بتواند یک همچو کیفیتی به آن نسبت دهد. انگار یک تکه خاک یا پاره سنگی را زیبا یا زشت بنامیم.

به هر حال، یک چیز هست که دیدنش کیف دارد. بالای نرمه ی گونه ها، بالای پیشانی، شعله ای سرخ و زیبا هست که جمجمه ام را به رنگ طلایی در می آورد. این شعله، مویم است. نگاه کردن به آن دلپذیر است. دست کم رنگ واضحی دارد. خوشحالم که سرخ مویم. این سرخ مویی آنجا توی آینه است. چشم گیر است. برق می زند. هنوز خوش اقبالم. اگر بالای پیشانی ام، یکی از آن موهای کدری بود که

نمی‌توانند رنگ خودشان را میان بلوطی و بور مشخص کنند، چهره‌ام در ابهام گم می‌شد و به سرگیجه‌ام می‌انداخت.

نگاهم ملولانه روی این پیشانی و گونه‌ها، آهسته پایین می‌آید. به چیز سفیدی برنمی‌خورد و در شن فرو می‌رود. البته آنجا یک دماغ، دو چشم، یک دهن هست. ولی همه‌شان بدون معنی و حتی جلوه‌ی انسانی‌اند. با این همه، آنی و ولین *Vélines*، در من حالتی زنده می‌دیدند. شاید زیاد به چهره‌ام عادت کرده‌ام. بچه که بودم، عمه بیژوا *Bigeois* بهم می‌گفت: «اگر زیاد خودت را تو آینه نگاه کنی، یک میمون تویش می‌بینی.» حتماً من زیادتر از آن هم به خودم نگاه کرده‌ام. آنچه می‌بینم بسیار پایین‌تر از مرتبه‌ی میمون، در حاشیه‌ی دنیای نباتی و در سطح مرجان است. منکر نمی‌شوم که زنده است. ولی این نه آن زنده بودنی است که آنی می‌اندیشید. لرزش‌های خفیفی را می‌بینم. گوشت ماتی را می‌بینم که ولورها می‌شکفتند و می‌تپید؛ به‌خصوص چشم‌ها که از این نزدیکی وحشت‌ناکند. آن‌ها شیشه‌ای، نرم، نابینا، دوره‌قرمزند. انگار فلس‌های ماهی‌اند.

با همه‌ی وزنم بر لبه‌ی چینی تکیه می‌دهم. چهره‌ام را آنقدر جلو می‌برم که به آینه می‌خورم. چشم‌ها، دماغ، و دهن ناپدید می‌شوند. دیگر هیچ‌چیز انسانی باقی نمی‌ماند. چین‌های قهوه‌ای رنگ دو طرف برآمدگی تب‌آلود لب‌ها، ترک‌ها، کپه‌هایی مثل آنهایی که موش‌کور با خاک کردن درست می‌کند. کرک ابریشمی سفیدی روی شیب‌های پهن گونه کشیده شده است. دو تا تار مو از سوراخ‌های دماغ بیرون زده است. همه‌ی این‌ها چون یک نقشه‌ی برجسته‌ی زمین‌شناسی است. و به‌رغم همه‌چیز، این دنیای ناواقعی برایم آشنا است. نمی‌توانم بگویم که جزئیاتش را *بازمی‌شناسم*. ولی کل آن بهم احساس چیزی را می‌دهد که قبلاً دیده‌ام و کرخم می‌کند. نرم‌نرمک درون خواب می‌سرم.

می‌خواهم خودم را جمع‌وجور کنم. احساسی تند و تیز نجاتم خواهد داد. با دست چپم به گونه‌ام سیلی می‌زنم، پوستش را می‌کشم. برای خودم شکلک درمی‌آورم. تمام نیمه‌ی چهره‌ام تسلیم می‌شود. نیمه‌ی چپ دهن کج‌وکوله و متورم می‌گردد و دندان‌ها را آشکار می‌کند. کاسه‌ی چشم روی یک کره‌ی سفید، روی گوشتی صورتی رنگ و خون‌آلود گشوده می‌شود. این چیزی نیست که دنبالش می‌گشتم؛ نه هیچ‌چیز محکمی است، نه هیچ‌چیز تازه‌ای. چیزی است نرم و مبهم، که پیش از این دیده‌ام! با چشم‌های باز خواب می‌روم. از همین الان چهره‌ام بزرگ می‌شود. توی آینه بزرگ می‌شود. هاله‌ی عظیم و رنگ‌باخته‌ای است که توی روشنایی می‌لغزد.

تعادل را از دست می‌دهم و همین مرا از خواب می‌پراند. می‌بینم که با پاهای گشاده از هم روی یک صندلی نشسته‌ام و هنوز گیج و منگم. آیا دیگران نیز هنگام ارزیابی چهره‌شان دچار این همه زحمت می‌شوند؟ به نظرم می‌آید که من چهره‌ی خودم را، مانند حس کردن بدنم، به وسیله‌ی احساسی گنگ و آلی می‌بینم. اما دیگران چه‌طور؟ مثلاً رولیون؟ آیا او هم از نگاه کردن به چهره‌اش در آینه خوابش می‌برد؟ چهره‌ای که مادام دوژانلی *Mme de Genlis* در وصفش می‌گوید: «چهره‌ای ریز و چروکیده، پاک و پاکیزه، آبله‌نشان و دارای شرارتی نمایان، که هرچه می‌کوشید پنهانش کند، باز به چشم می‌خورد.» [مادام دوژانلی می‌افزاید که] او توجهی خاص به آرایش گیسویش مبذول می‌داشت و من هیچ‌گاه او را بی کلاه‌گیس ندیدم. ولی گونه‌هایش به رنگ کبودی بود که به سیاهی می‌زد. زیرا ریشش انبوه بود و میل داشت خودش آن را بتراشد و این کار را ناشیانه انجام می‌داد. عادت داشت به شیوه‌ی گریم *Grimm*

سفیداب سرب به چهره‌اش بمالد. مارکی دودانژویل M. de Dangeville می‌گفت که با این همه رنگ سفید و کبود، به پنیر روکفور Roquefort می‌مانست.»

به نظرم او حتماً خیلی بامزه بود. ولی به چشم مادام دوشاریر که این‌طور نمی‌نمود. به گمانم به نظر این زن، او بی‌شور و حال می‌آمد. شاید فهمیدن چهره‌ی آدم برای خودش ناممکن باشد. یا شاید به خاطر این است که من تنها هستم. کسانی که در جمع انسان‌ها زندگی می‌کنند، یاد گرفته‌اند که چه‌طور خودشان را در آینه ببینند، به همان‌گونه که در نظر دوستانشان می‌نمایند. من دوستی ندارم. آیا به این سبب گوشتم این‌قدر برهنه است؟ تو گویی - بله، تو گویی طبیعت بدون انسان‌ها.

بیش‌تر از این دل و دماغ کار کردن ندارم. هیچ کار دیگری نمی‌توانم بکنم، جز این که به انتظار شب بمانم.

ساعت پنج و نیم

حالم خراب است! حالم خیلی خراب است. دچارش شده‌ام؛ دچار این کثافت، دچار تهوع. و این بار به شکلی تازه: توی یک کافه مرا گرفت. تا حالا کافه‌ها تنها پناه‌گاهم بودند، چون پر از آدم، و نورانی‌اند. دیگر حتی این را نخواهم داشت. نمی‌دانم وقتی در اتاقم گیر بیافتم کجا باید بروم.

برای هم‌آغوشی آمده بودم. ولی هنوز در را باز نکرده بودم که مادلن Madeleine، گارسن، بانگ زد:

«خانم نیست. رفته شهر خرید.»

سرخوردگی جنسی شدیدی حس کردم. قلقلکی طولانی و ناگوار. همان موقع حس کردم پیرهنم به نوک پستان‌هایم مالیده می‌شود و گردابی کند و رنگی در برم گرفت، به چنگم گرفت، گردابی از مه، از روشنایی‌های درون دود، درون آینه‌ها، در حالی که نیمکت‌ها آن ته می‌درخشید و نمی‌دانستم چرا آن‌جاست و چرا آن‌جور بود. دم در بودم، دو دل بودم، و بعد غرقابی ناگهانی سر رسید. سایه‌ای از روی سقف رد شد و احساس کردم که به جلو رانده می‌شوم. موج‌گونه حرکت می‌کردم. مه نورانی که در آن واحد از هر طرف به درونم می‌آمد، گیج و منگم کرده بود. مادلن موج‌زنان آمد تا پالتویم را بکند و من متوجه شدم که موبس را عقب برده و گوشواره به گوشش زده است. او را باز نمی‌شناختم. به لپ‌های گنده‌اش نگاه کردم که مدام به طرف گوش‌هایش کش می‌آمد. در گودی لپ‌ها، زیر برجستگی گونه‌ها، دو تا لک صورتی رنگ تک افتاده بود و گویا روی آن گوشت مسکین حوصله‌شان سر رفته بود. لپ‌ها کش آمد، تا بناگوش کش آمد، و مادلن لبخند زد:

«چی میل دارید، آقای آنتوان؟»

آن وقت تهوع به چنگم گرفت. افتادم روی نیمکت. حتی دیگر نمی‌دانستم کجا هستم. می‌دیدم که رنگ‌ها به کندی دورم می‌چرخند. می‌خواستم استفراغ کنم. و این‌هاش: از آن پس تهوع ولم نکرده، نگهم داشته است.

پول را پرداختم. مادلم نعلبکی‌ام را برداشت برد. لیوانم روی مرمر میز، حوضچه‌ای از آبجوی زرد رنگ را که حبابی در آن شناور است در بر دارد. نیمکت در جایی که نشسته‌ام شکسته است و برای این که سر نخورم، مجبورم تخت کفش‌هایم را به زمین فشار دهم. هوا سرد است. سمت راست دارند روی یک پارچه‌ی پشمی ورق بازی می‌کنند. وقتی تو آمدم ندیدمشان. همین قدر حس کردم که بسته‌ی ولرمی آن‌جاست؛ نیمی روی نیمکت، نیمی روی میز عقبی، با چند جفت بازوی جنبان. بعد مادلمن برایشان ورق، پارچه، و توی یک کاسه‌ی چوبی، ژتون آورد. سه یا پنج نفر می‌شوند. نمی‌دانم چند نفرند. جرأت نمی‌کنم نگاهشان کنم. فتری درونم شکسته است. چشم‌هایم را می‌توانم حرکت بدهم، ولی سرم را نه. سرم نرم نرم، قابل ارتجاع و انگار تازه روی گردنم گذاشته شده است. اگر بچرخانمش، روی زمین پرت می‌شود. باری؛ صدای نفس‌نفسی را می‌شنوم و گاه‌گاه از گوشه‌ی چشم برق سرخ رنگ و پوشیده از مویی سفید را می‌بینم. این یک دست است.

هر وقت خانم صاحب کافه به خرید می‌رود، پسرعمویش پشت پیشخوان جای او را می‌گیرد. نامش آدولف Adolphe است. وقتی داشتم می‌نشستم، بنا کردم به نگاه کردنش و همان‌طور نگاهش می‌کردم. زیرا نمی‌توانستم سرم را بچرخانم. یکتا پیرهن است و بند شلوارش به رنگ ارغوانی است. آستین‌ها را تا سر آرنج بالا زده است. بند شلوار روی پیرهن آبی به زحمت دیده می‌شود. رنگش پاک رفته و توی آبی حل شده است. اما این از سر فروتنی دروغی است. راستش نمی‌گذارد فراموشش کنند. با کله‌شقی گوسفندوارش کلافه‌ام می‌کند. گویی سر راه بنفش شدن، بدون از دست دادن نیت خود، در جایی وایستاده بود. آدم دلش می‌خواهد به آن بگوید: «یاالله، بنفش بشو و دیگر کسی از این بابت حرفی نزنند.» اما نه، به حال معلق در کوشش ناتمامش ثابت مانده است. گاهی آبی در بر گیرنده‌اش رویش می‌لغزد و یکسره می‌پوشاندش. لحظه‌ای نمی‌توانم بینمش. ولی این موحی گذراست و بس، و به زودی آبی گله‌گله می‌پرد و می‌بینم جزیره‌های کوچکی از یک ارغوانی مردد از نو نمایان می‌شوند. این‌ها پهن می‌گردند، به هم می‌پیوندند، و بند شلوار را باز می‌سازند. پسر عمو آدولف چشم ندارد. پلک‌های پف‌کرده و برگشته‌اش فقط کمی روی سفیدی باز می‌شود. خواب‌آلود لبخند می‌زند. گاه وقتی مانند سگی که خواب ببیند آهسته جم می‌خورد، وق می‌زد و تقلا می‌کند.

پیرهن پنبه‌ای آبی‌اش روی زمینه‌ی دیوار شکلاتی شادمانه برجسته می‌نماید. آن هم تهوع می‌آورد؛ یا به‌تر بگویم، خود تهوع است. تهوع درون من نیست. آن را آن‌جا روی دیوار، روی بند شلوار، در تمام دوروبرم احساس می‌کنم. با کافه یکی است. این منم که درونش هستم.

سمت راستم، بسته‌ی ولرم بنا می‌گذارد، جفت‌های بازوهایم را می‌جنبانند.

«بین، اتوی تو ایناهاش - اتو چیست؟» ستون فقرات بلند و سیاهی روی بازی خم شده: «هاهاها!»
 «چه؟ اتو ایناهاش، او همین الان آن را بازی کرد.» «نمی‌دانم، ندیدم...» «بله، همین الان اتو بازی کردم.»
 «آه، پس دل اتو است.» آرام آواز می‌خواند: «دل اتو است، دل اتو است، دل اتو است.» خوانده شد: «این چیست، آقا؟ این چیست، آقا؟ برش می‌دارم!»

بار دیگر سکوت - مزه‌ی شکرین هوا، ته دهنم. بوها. بند شلوار.

پسرعمو پا شد، چند قدم برداشت، دست‌ها را پشتش گذاشت. لبخند می‌زند. سرش را بلند می‌کند و روی ته پاشنه به عقب تکیه می‌دهد. در این وضع، خوابش می‌برد. به حال نوسان آن‌جاست. هنوز لبخند می‌زند. لپ‌هایش می‌لرزد. دارد می‌افتد. به عقب خم می‌شود، خم می‌شود، خم می‌شود. صورتش رو به سقف برگشته است و سپس، در لحظه‌ی سقوط، ماهرانه خودش را محکم به لبه‌ی پیشخوان می‌گیرد و تعادلش را باز می‌یابد. پس از آن، از نو شروع می‌کند. من که بسم است. گارسن را صدا می‌زنم.

«مادلن، لطفاً صفحه‌ای برای من بگذار روی گرامافون. همان که می‌دانی خوشم می‌آید: Some of these days.»

«باشد، اما شاید این آقایان را ناراحت کند. این آقایان بازی که می‌کنند، از موسیقی خوششان نمی‌آید. ولی می‌روم ازشان بپرسم.»

زوری می‌زنم و سرم را می‌چرخانم. چهار نفرند. مادلن روی سر پیرمرد سرخ‌مویی که عینکی بی‌دسته و دورسیاه نوک دماغ دارد خم می‌شود. او ورق‌هایش را روی سینه پنهان می‌کند و از زیر عینک نگاهی بهم می‌اندازد.

«بفرمایید، آقا.»

لبخند. دندان‌هایش کرم‌خورده است. دست قرمز مال او نیست. مال پهلودستی‌اش است؛ آدمی با سبیل سیاه. این سبیلو سوراخ‌های دماغ گنده‌ای دارد که می‌تواند برای تمام یک خانوار باد تلمبه بزند و نصف صورتش را خورده است. ولی با این وصف، با کمی هن‌هن از دهن نفس می‌کشد. جوانی نیز با آن‌هاست که صورتش به سگ می‌ماند. بازی‌کن چهارمی را تشخیص نمی‌دهم.

ورق‌ها چرخ‌زنان روی پارچه‌ی ابریشمی می‌افتد. بعد دست‌های انگشتر به انگشت می‌آیند برشان می‌دارند و ناخن‌هایشان پارچه را خراش می‌دهند. دست‌ها روی پارچه تشکیل لکه‌های سفیدی می‌دهند و به نظر یف کرده و گردآلود می‌آیند. هم‌چنان ورق‌های دیگری می‌افتد، دست‌ها می‌روند و می‌آیند. چه مشغله‌ی عجیبی. شباهتی به بازی یا آیین یا عادت ندارد. به گمانم فقط برای پر کردن زمان این کار را می‌کنند. اما زمان بسیار پهناور است. نمی‌گذارد پرش کنند. هرچه درش بچپانند، وا می‌رود و کش می‌آید. مثلاً، آن حرکت دست سرخ که دل‌دل‌کنان ورق‌ها را برمی‌دارد. شل و ول است. باید آن را شکافت و درز گرفت.

مادلن دسته‌ی گرامافون را می‌چرخاند. کاش اشتباه نکند و مانند چند روز پیش آهنگ «کاوالیریا روستیکانا *Cavakkeria Rusticana*» را نگذارد. اما نه، خودش است. این آهنگ را از اولین خطوط میزان می‌شناسم. یک رگ - تایم قدیمی همراه با آواز است. در ۱۹۱۷ می‌شنیدم که سربازان آمریکایی تو خیابان‌های لاروشل *la Rochelle* با سوت می‌زنندش. تاریخش باید مال پیش از جنگ باشد. اما ضبطش خیلی جدیدتر است. به هر حال، قدیمی‌ترین صفحه‌ی مجموعه است؛ یک صفحه‌ی مارک پاته *Pathé* برای سوزن یا قوت.

به زودی آواز آهنگ خواهد آمد: بیشتر همین آواز را دوست دارم و طرز ناگهانی را که با آن خودش را، مانند پرتگاهی در مقابل دریا، به جلو پرتاب می‌کند. فعلاً جز مشغول نواختن است. نغمه‌ای در کار نیست.

فقط نت‌ها هستند. هزاران تکان کوچک. آن‌ها آرام و قرار ندارند. نظمی تغییرناپذیر می‌زایدشان و نابودشان می‌کند، بی آن که هرگز بهشان مجال دهد به خود آیند و برای خود وجود داشته باشند. می‌دوند، می‌شتابند، هنگام گذشتن با ضربه‌ای شدید به من می‌خورند و نیست می‌شوند. خیلی دلم می‌خواهد نگهشان دارم، ولی می‌دانم اگر موفق به وایستاندن یکی از آن‌ها بشوم، چیزی جز یک صورت مبتذل و بی‌حال میان انگشت‌هایم نخواهد ماند. باید مرگشان را بپذیرم. حتی باید این مرگ را بخوهم. کمتر تأثری به این تندگی و شدت می‌شناسم.

کم‌کم دارم گرم می‌شوم و احساس شادمانی می‌کنم. این هنوز هیچ‌چیز فوق‌العاده نیست. فقط کمی شادمانی تهوع است. ته گودالی لزج، ته زمان‌ها پهن می‌شود. زمان بند شلواریهای ارغوانی و نیمکت‌های شکسته. از لحظه‌های پهناور و نرمی درست شده است که مانند لکه‌ی روغن از سوی لبه به خارج بزرگ می‌شود. هنوز زاییده نشده پیر است. انگار بیست سال است می‌شناسمش.

شادمانی دیگری است. در بیرون، آن نوار فولادی هست؛ مدت زمان تنگ موسیقی، که سرتاسر زمان ما را می‌پیماید، آن را از خود پس می‌زند و با پیکان‌های خشک کوچکش جرش می‌دهد، زمان دیگری هست.

«آقای راندو Randu دل بازی می‌کند. تو آس را زمین می‌گذاری.» صدا می‌لغزد و گم می‌شود. هیچ‌چیز به نوار فولادی تجاوز و تعدی نمی‌کند. نه دری که باز می‌شود، نه هوای سردی که روی زانوهایم می‌وزد، نه ورد دامپزشک با دختر کوچکش. موسیقی کالبد‌های مبهمشان را می‌شکافد و به فراسویشان می‌رود. دخترک هنوز ننشسته که موسیقی می‌گیردش. خودش را سفت نگاه می‌دارد، چشم‌هایش گشاد می‌شود، در حالی که با مشت میز را می‌مالد گوش می‌دهد.

تا چند لحظه‌ی دیگر زن سیاه‌پوست شروع به خواندن می‌کند. این ناگزیر می‌نماید؛ بس که ضرورت و وجوب این موسیقی شدید است. هیچ‌چیز نمی‌تواند از کار بازش دارد. هر چیزی که از این زمان بیاید، زمانی که جهان در آن فرو ریخته است. به دلخواه خودش، به دستور، و خواهد ایستاد. اگر این صدای قشنگ را دوست دارم، بیشتر به سبب همین است. نه خاطر پرمایگی آن است و نه به خاطر اندوهش، به علت این که رویدادی است که نت‌های بسیاری از خیلی پیش آماده‌اش کرده‌اند، می‌مرده‌اند تا آن زاده شود. و با این همه، دل‌نگرانم. به کمترین چیزی امکان دارد صفحه‌ی او ایستد؛ فتری بشکند، یا پسرعمو آدولف ویرش بگیرد. چه قدر عجیب و رقت‌انگیز است که این سختی، این همه شکننده است. هیچ‌چیز نمی‌تواند از کار بازش دارد و هر چیزی می‌تواند بشکندش.

آخرین زخمه‌ی ساز محو شد. در سکوت کوتاهی که در پی می‌آید، به شدت احساس می‌کنم که خودش است، که چیزی رخ داده است.

سکوت.

Some of these days
You'll miss me honey!

آنچه همین الان رخ داد، این است که تهوع ناپدید شد. وقتی صدا در میان سکوت برخاست، احساس کردم که بدنم سخت گردید و تهوع گم شد. ناگهان: این‌طور سخت و افروخته شدن تقریباً دردناک بود.

همان وقت مدت موسیقی می‌گسترده، و مانند گردباد دریایی باد می‌کشد. سالون را از شفافیت فلزی‌اش* می‌انباشت و زمان مسکین ما را روی دیوارها خرد می‌کرد. من درون موسیقی هستم. تو آینه‌ها گوی‌های آتشین می‌غلتنند. حلقه‌های دود دوره‌شان کرده‌اند و می‌چرخانند، در حالی که لبخند سخت روشنایی را گاه می‌پوشانند و گاه آشکار می‌کنند. لیوان آبیوم کوچک شده است، روی میز کپه می‌شود؛ متراکم و ضروری می‌نماید. می‌خواهم برش دارم و وزنش کنم، دستم را دراز می‌کنم... خدایا! آنچه بیش‌تر از همه تغییر کرده، حرکاتم است. این حرکات بازویم مثل یک تم باشکوه بسط یافت، نرم و سبک در امتداد آواز زن سیاه‌پوست رفت. به نظرم می‌آمد که دارم می‌رقصم.

چهره‌ی آدولف آن‌جا در برابر دیوار شکلاتی رنگ قرار دارد. خیلی نزدیک می‌نماید. همان وثنی که دستم بسته می‌شد، سرش را دیدم. این سر بداهت و ضرورت یک نتیجه را داشت. انگشت‌هایم را به لیوان می‌فشرم، آدولف را نگاه می‌کنم؛ شادمانم.

«این‌هاش!»

صدایی روی زمینه‌ی مهمه می‌جهد. پهلودستی‌ام است که حرف می‌زند؛ آن پیرمرد زهوار در رفته. لپ‌هایش در مقابل چرم قهوه‌ای نیمکت لکه‌ی بنفشی می‌نماید. ورقی را روی میز می‌خواباند. بی‌بی خشت.

ولی جوانی که با قیافه‌ی سگ دارد لبخند می‌زند. بازیکن سرخ‌رو که روی میز خم شده است، با نگاه سربالا می‌پایزش و آماده‌ی پریدن است.

«و این‌هاش!»

دست جوان از تاریکی بیرون می‌آید، لحظه‌ای سفید و تنبل در هوا می‌گردد، سپس ناگهان مانند زغن فرود می‌آید و ورقی را روی پارچه فشار می‌دهد. سرخ‌روی چاق به هوا می‌جهد.

«اه! آتو زد.»

سایه‌ی شاه دل لای انگشت‌های سفت بسته نمایان می‌شود، بعد آن را روی صورتش برمی‌گردانند و بازی ادامه می‌یابد. شاه قشنگی که از دوردست آمده و به وسیله‌ی جور کردن‌های بسیار و حرکات ناپیدای بسیار آماده شده است. او هم به نوبه‌ی خود ناپدید می‌شود تا جور کردن‌های دیگر و حرکاتی دیگر تولد یابند، حمله‌ها، ضد حمله‌ها، پایین و بالا شدن اقبال، یک عالم ماجراهای کوچک.

منقلب می‌شوم. تنم را مثل ماشین دقیقی که در حال استراحت است حس می‌کنم. من ماجراهای حقیقی داشته‌ام. از جزئیاتشان هیچ یاد نمی‌آید، ولی رشته‌ی منظم اوضاع و احوال را می‌بینم. از دریاها گذشته‌ام، شهرها را پشت سر گذاشته‌ام، به بالادست رودخانه‌ها رفته‌ام یا به جنگل‌ها فرو رفته‌ام، و همیشه به سوی شهرهای دیگر می‌رفتم. زنانی را تصاحب کرده‌ام، با آدم‌هایی زد و خورد کرده‌ام، و هیچ‌گاه نتوانستم به عقب برگردم. همان‌طور که صفحه‌ی گرامافون نمی‌تواند وارونه بچرخد. و همه‌ی این‌ها مرا به کجا می‌کشانید؟ به این دقیقه، به این نیمکت، به درون این حباب نوری که پر از زمزمه‌ی موسیقی است.

* در متن اصلی چنین است: sa transparence métallique.

And when you leave me

بله، من که آن همه خوشم می‌آمد در رم، کنار رود تیبر Tibre بنشینم، یا شب‌ها در بارسلون Barcelone صد بار از رامبلاس Ramblas پایین و بالا بروم، من که نزدیک آنکور Angkor، در جزیره‌ی باری دو پراه - کان Baray de Prah-Kan یک درخت انجیر هندی دیدم که ریشه‌اش را دور نمازخانه‌ی ناگاس Nagas گره کرده بود، من این‌جا هستم، در همان لحظه‌ای که این بازیکنان در آن هستند زندگی می‌کنم؛ در حالی که شب بی‌رمق بیرون پرسه می‌زند، به آواز زنی سیاه‌پوست گوش می‌دهم.

صفحه وایستاد.

شب مردد و با شیرینی بی‌مزه‌ای تو آمده است. کسی نمی‌بیندش. ولی آن‌جاست و روی چراغ‌ها را می‌پوشاند. چیز غلیظی در هوا به مشام می‌رسد. خودش است. هوا سرد است. بازیکنی کپه‌ی ورق‌های درهم‌برهم را به طرف یک نفر دیگر هل می‌دهد و او جمعشان می‌کند. ورقی جا می‌ماند. مگر نمی‌بیندش؟ نه دل است. آخر سر کسی برش می‌دارد، به جوان صورت‌سگی می‌دهد.

«آه! نه دل است!»

خوب، می‌خواهم راه بیافتم بروم. پیرمرد سرخ‌رو در حالی که نوک مدادی را می‌مکد، روی ورق کاغذی خم می‌شود. مادلن با چشم‌هایی روشن و توخالی نگاهش می‌کند. جوان مدام نه دل را لای انگشت‌هایش می‌چرخاند. خدایا!...

با چه جان‌کندنی از جایم پا می‌شوم. تو آینه، بالا سر دام‌پزشک، چهره‌ای نانسانی می‌بینم که سر می‌خورد.

همین الآن به سینما خواهم رفت.

هوا حالم را جا می‌آورد: مزه‌ی قند یا بوی شرابی ورموت Vermouth را نمی‌دهد. ولی وای که چه قدر هوا سرد است.

ساعت هفت و نیم است. گرسنه‌ام نیست و سینما ساعت نه شروع می‌شود. چه کار بکنم؟ باید تند راه بروم تا گرمم بشود. دل به شک هستم. پشت سرم بولوار به قلب شهر، به زیورهای بزرگ و آتشین خیابان‌های مرکزی، به پاله پارامونت Palais Paramount، به امپریال Imperial، به فروشگاه‌های ژاهان Jahan راه می‌برد. این‌ها اصلاً وسوسه‌ام نمی‌کنند. وقت مشروب پیش از غذا است. عجلتاً از چیزهای جان‌دار، از سگ‌ها، از آدم‌ها، از همه‌ی این توده‌های شل و ول که خود به خود می‌جنبند، به قدر کافی دیده‌ام.

طرف چپ می‌پیچم. خیال دارم بروم تو آن سوراخ، آن‌جا، ته ردیف چراغ‌های گاز فرو بروم. می‌خواهم راست بولوار نوار تا خیابان گالوانی Galvani را بگیرم و بروم. سوز یخ‌زده‌ای از سوراخ می‌وزد. در آن بر جز سنگ و خاک نیست. سنگ‌ها سفت است و از جا جم نمی‌خورم.

یک تکه از راه ملال‌آور است. در پیاده‌روی سمت راست، یک توده‌ی گازی خاکستری با رشته‌های آتش صدایی شبیه به هم خوردن صدف از خودش در می‌آورد. این ایستگاه راه‌آهن قدیمی است. حضورش به

صد متر اول بولوار نوار جان بخشیده است - از بولوار ردوت Redoute تا خیابان پارادی Paradis - در آنجا دوازده تایی تیر چراغ و، پهلوی هم، چهار کافه ایجاد کرده است، راندوو دشمنینو و سه تایی دیگر، که در آن تمام روز سوت و کورند، ولی شبها روشن می‌شوند و مستطیل‌های نورانی روی جاده می‌اندازند. سه حمام نور زرد دیگر می‌گیرم، چشمم به پیرزنی می‌خورد که از فروشگاه خواربار و خرازی راباش Rabache بیرون می‌آید. روسری‌اش را روی کله می‌کشد و پا به دو می‌گذارد: الآن تمام شد. من لب پیاده‌روی خیابان پارادی، پهلوی آخرین تیر چراغ هستم. نوار آسفالت یکهو می‌برد. آن بر خیابان، تاریک و گل‌آلود است. از خیابان پارادی رد می‌شوم. پای راستم تو چاله‌ی آبی فرو می‌رود، جورابم پاک خیس می‌شود، گردشگاه شروع می‌شود.

در این محل از بولوار نوار، کسی زندگی نمی‌کند. این‌جا آب‌وهوایش به قدری سخت و خاکش به قدری بی‌حاصل است که امکان برقراری و رشد زندگی نیست. سه کارخانه‌ی چوب‌بری برادران سولی Soleil (برادران سولی طاق تخته‌کوبی کلیسای سنت سسیل دولامر Sainte-Cécile-de-La-Mer را که صد هزار فرانک خرج برداشت تهیه کردند) با همه‌ی در و پنجره‌هایشان مشرف به غرب است، به سوی خیابان آرام ژان برت کوروو Jeanne-Berthe-Coeuroy، که از غوغای خرخر پرش می‌کند. در بولوار ویکتور نوار سه تا پشتشان پیداست که دیوارها به هم متصلشان کرده است. این ساختمان‌ها تا چهارصد متر با پیاده‌روی سمت چپ هم‌مرز است. کم‌ترین پنجره و یا حتی پنجره‌ی شیروانی هم نیست.

این دفعه هر دو پایم در جوی آب فرو رفت. از جاده رد می‌شوم. در پیاده‌روی آن دست تیر چراغی تنها، چون فانوسی دریایی که در دورترین نقطه‌ی زمین قرار گرفته باشد، نرده‌ی جابه‌جا شکسته و خرابی را روشن می‌کند.

تکه آفیش‌هایی هنوز به تخته‌ها چسبیده است. چهره‌ی زیبایی آکنده از نفرت، بر زمینه‌ی سبز رنگی که به شکل ستاره‌ای جر خورده، اخم کرده است. زیر دماغش کسی بامداد سیلی چخماقی کشیده است. روی پاره‌ی دیگر می‌توان هنوز کلمه‌ی Purâtre را با حروف سفید بازشناخت. قطره‌های قرمزی از آن می‌چکد که شاید قطره‌های خون باشد. ممکن است که چهره و کلمه مال یک آفیش بودند. حالا آفیش پاره شده است. شیرازه‌ی ساده و لازمی که به هم وصلشان می‌کرد ناپدید شده است. اما وحدت دیگری خودش را به دلخواه خود میان دهن کج‌وکوله، قطره‌های خون، حروف سفید، و جزء آخر être برقرار کرده است. انگار شوری تبه‌کارانه و ناآرام می‌کوشد تا به واسطه‌ی این نشانه‌های مرموز خودش را بیان کند. از لای تخته می‌توان تابیدن چراغ‌های راه‌آهن را دید. دیوار درازی دنبال نرده است. دیواری بدون رخنه، بدون در، بدون پنجره، که دوپست متر آن‌طرف‌تر مقابل خانه‌ای وامی‌ایستند. از حوزه‌ی عمل تیر چراغ بیرون رفتم. وارد سوراخ سیاه می‌شوم. وقتی می‌بینم سایه‌ی دم پاهایم در تاریکی ذوب می‌شود، حس می‌کنم در آب یخ‌زده‌ای فرو می‌روم. پیش رویم، آن ته‌ها، از پشت لایه‌های ضخیم سیاهی، رنگ‌پریدگی صورتی‌گونی را تشخیص می‌دهم. این خیابان گالوانی است. سر می‌گردانم. پشت تیر چراغ، در آن دوردست‌ها، بفهمی نفهمی نوری پیداست. ایستگاه راه‌آهن با چهار تا کافه است. پشت سرم، جلویم، مردانی دارند در می‌خانه‌ها مشروب می‌نوشند و ورق‌بازی می‌کنند. این‌جا چیزی جز تاریکی نیست. سروصداهای خانه‌ها، غرش اتومبیل‌ها، فریادها، عوعوی سگ‌ها، هیچ‌وقت از خیابان‌های روشن کنار نمی‌رود. هر کجا که گرم و

نرم باشد می ماند. ولی این زنگ تاریکی را می شکافد و تا این جا می رسد. از سروصداهاى دیگر سخت تر و کمتر انسانی است.

وامی ایستم تا بهش گوش دهم. سردم است. گوش هایم ذرق می کند. حتماً سرخ سرخ است. ولی دیگر خودم را احساس نمی کنم. خلوص پیرامونم بر من چیره شده است. هیچ چیزی زنده نیست. باد صغیر می کشد. خطوط شق و ورق به داخل شب می گریزد. بولوار نوار قیافه‌ی قبیح خیابان‌های بورژوا را که برای ره گزاران دلربایی می کنند، ندارد. هیچ کس توجهی به آراستش نکرده است. فقط یک وارونه است. وارونه‌ی خیابان ژان برت کوروا و خیابان گالوانی. اهالی بوویل در اطراف ایستگاه هنوز یک خرده بهش می رسند. گاه و بیگاه محض خاطر مسافران تر و تمیزش می کنند. اما بعد فوراً ولش می کنند و آن یگراست و کورکورانه به جلو می شتابد تا بخورد به سینه‌ی خیابان گالوانی. شهر فراموشش کرده است. گاهی وقت‌ها کامیونی بزرگ و خاکی رنگ با تمام سرعت و با غریوی رعدآسا ازش می گذرد. در آن حتی آدم کشی هم نمی شود؛ چون نه آدمکش دارد و نه قربانی. بولوار نوار ناانسانی است؛ مانند یک ماده‌ی کانی، مانند یک مثلث. از خوش اقبالی است که چنین بولواری در بوویل هست. معمولاً آنها را جز در پایتخت‌ها، جای دیگر نمی توان سراغ گرفت. در برلین، نزدیک نویکولن [Neukölln](#) یا هم چنین طرف‌های فریدریکساین [Friedrichshain](#)؛ در لندن پشت گرینیچ [Greenwich](#)، دالان‌هایی راست و کثیف، در وسط جریان هوا، و پیاده‌روهای پهن بی درخت. آنها تقریباً همیشه بیرون محوطه‌ی شهر، در محله‌های عجیبی که داخلشان شهر می سازند، نزدیک انبارهای کالا، گاراژهای تراموا، کشتارگاه‌ها، مخزن‌های گاز قرار دارند. دو روز پس از بارش رگبار، که تمام شهر در آفتاب خیس است و گرمای مرطوبی از خود می تراود، هنوز سردند و گل و شل و گودال‌های پر آبشان را دارند. حتی گودال‌هایی دارند که آبشان فقط یک ماه سال، آن هم در اوت، خشک می ماند.

تهوع آن جا در نور زرد رنگ جا ماند. شادمانم. این سرما خیلی خالص است. این تاریکی شب خیلی خالص است. آیا خود من موجی از هوای یخ زده نیستم؟ که نه خون داشته باشم، نه لnf، نه گوشت. که در این مجرای طولانی به طرف رنگ پریدگی آن سو در جریان باشم. که جز سرما چیزی نباشم.

آدم‌هایی سر می رسند. دو تا سایه. چرا می بایست بیایند این جا؟

زنکی است که آستین مردی را می کشد. زنک با صدایی تند و نازک حرف می زند. باد نمی گذارد حرف‌هایش را بفهمم. مرد می گوید:

«خفقان می گیری یا نه؟»

زنک هم چنان حرف می زند. یکهو مرد هلش می دهد عقب. دل به شک همدیگر را می نگرند. بعد مرد دست‌هایش را تو جیب می کند و بی آن که به پشت سرش نگاهی بیاندازد، راهش را می کشد و می رود.

مرد گموگور شد. میان من و زن سه متر هم نمی شود. ناگهان صداهاى خراشیده‌ای از هم می دردمش و پس از کنده شدن از او، سرتاسر خیابان را با شدتی فوق العاده پر می کند:

«شارل، ازت خواهش می کنم. می دانی بهت چه گفتم؟ شارل، برگرد، دیگر طاقتش را ندارم. خیلی

بدبختم!»

آنقدر از نزدیکش می‌گذرم که می‌توانم لمسش کنم. او... ولی چه‌طور می‌شود باور کرد که این گوشت سوزان و این چهره‌ی ملتهب از درد؟... با این همه روسری و مانتو و خال درشت شرابی رنگ دست راستش را بازمی‌شناسم. خودش است. لوسی است؛ زن خدمتکار. جرأت ندارم حمایت را به او عرضه کنم. ولی اگر لازم باشد، باید بتواند این حمایت را طلب کند. همان‌طور که نگاهم به اوست، آهسته از کنارش رد می‌شوم. چشم‌هایش رک‌زده نگاه می‌کند. ولی به نظر نمی‌رسد که ببینم. انگار در رنجش گم‌وگور شده است. چند قدم برمی‌دارم. سر برمی‌گردانم...

بله، خودش است، لوسی است. ولی مسخ شده و از خود بی‌خود، و با سخاوتی جنون‌آمیز، رنج می‌کشد. بهش رشک می‌برم. آنجا سیخ ایستاده و بازوها را از هم گشوده، گویا منتظر است داغش کنند. دهنش را باز می‌کند. دارد خفه می‌شود. حس می‌کنم دیوارهای دو طرف خیابان بلندتر شده است. نزدیک هم آمده است. و لوسی تک یک چاه است. چند لحظه صبر می‌کنم. می‌ترسم نقش زمین بشود. رنجورتر از آن است که این غصه‌ی نامعمول را تاب بیاورد. لحظه‌ای از خودم می‌پرسم که آیا راجع به او در اشتباه نبوده‌ام، آیا این سرشت حقیقی‌اش نیست که ناگهان در برابرم آشکار شده است...

لوسی ناله‌ی خفیفی می‌کند. دستش را به گلو می‌برد و چشم‌های هاج‌وواجش را می‌دارند. نه، نیروی این همه رنج کشیدن را از خودش نمی‌گیرد. از بیرون برایش می‌رسد... از این بولوار. باید شانه‌هایش را گرفت و به سمت روشنایی، به میان مردم و خیابان‌های دل‌نواز و صورتی‌رنگ برد. آنجا آدم نمی‌تواند به این شدت رنج بکشد. آنجا لوسی نرم خواهد شد. قیافه‌ی مطمئن و حد معمولی رنج‌هایش را باز خواهد یافت.

بهش پشت می‌کنم. به هر حال، آدم خوش‌اقبال است. من که در این سه سال گذشته خیلی زیاد آرام بوده‌ام. از این گوشه‌گیری‌های فاجعه‌آمیز چیزی جز اندکی خلوص و صفای توخالی نصیب نمی‌شود. راهم را می‌گیرم و می‌روم.

پنج‌شنبه، ساعت یازده و نیم

دو ساعت در قرائت‌خانه کار کردم. برای کشیدن پیپ آمدم پایین به میدان هیپوتک *Hypothèques*؛ میدانی فرش شده با آجرهای صورتی. اهالی بوویل به آن می‌نازند، چون تاریخش به قرن هیجدهم می‌رسد. در مدخل خیابان شاماد *Chamade* و خیابان سوسپدار *Supédard*، زنجیرهای کهنه‌ای راه را بر وسایط نقلیه می‌بندند. این خانم‌های سیاه‌پوشی که برای گردش دادن سگ‌هایشان می‌آیند، از زیر طاقی‌ها، از کنار دیوار، نرم‌نرمک رد می‌شوند. آن‌ها به ندرت روز روشن بیرون می‌آیند، اما از گوشه‌ی چشم، نگاه‌های دزدانه، راضی و دخترانه، به مجسمه‌ی گوستاو امپتراز *Gustave Impétraz* می‌اندازند. لزومی ندارد این غول مفرغی را بدانند، اما از روی ردنگت و کلاه سیلندر او پی می‌برند که از اعیان بوده است. با دست چپ کلاهش را گرفته و دست راست را روی توده‌ای از کتاب‌های قطع بزرگ گذاشته است. کمی مثل این است که پدربزرگشان از مفرغ، آنجا، روی پایه قرار گرفته است. لازم نیست که مدت زیادی نگاهش کنند تا بفهمند او در همه‌ی موضع‌ها مانند آن‌ها، عینو مانند آن‌ها، می‌اندیشده است. او حجیت و دانش وسیعش را از کتاب‌های له شده در زیر دست سنگینش بیرون کشیده است، در خدمت افکار حقیر و مسکینانه و استوار آن‌ها گذاشته است. خانم‌های سیاه‌پوش تسکین می‌یابند، می‌توانند با خاطری آسوده

به خانه‌داری‌شان برسند، سگ‌هایشان را به گردش ببرند. دیگر مسؤول دفاع از اندیشه‌های مقدس و ارزش‌مندی که از پدرانشان گرفته‌اند نیستند. یک مرد مفرغی، خودش را نگهبان آن اندیشه‌ها کرده است. دایرة‌المعارف بزرگ چند سطر به این شخص اختصاص داده است. پارسال خواندمش. مجلد را روی هره‌ی پنجره گذاشته بودم. از پشت شیشه می‌توانستم جمجمه‌ی سبز امپتراز را بینم. دانستم که دوران شکوفان زندگی‌اش پیرامون سال ۱۸۹۰ بود. بازرس مدرسه بود. مزخرفات قشنگی کشید و سه کتاب نوشت: *محبوبیت در میان یونانیان باستان De la popularité chez les Grecs anciens* (۱۸۸۷)، *فن تعلیم رولن La Pédagogie de Rollin* (۱۸۹۱)، و یک وصیت‌نامه‌ی شاعرانه در ۱۸۹۹. با مرگش به سال ۱۹۰۲، خوش‌ذوقان و مریدانش را به عزای خود نشاند.

به جلوه‌گاه کتابخانه تکیه دادم. به پیپم که بیم خاموشی‌اش می‌رود، پک می‌زنم. خانم پیری را می‌بینم که سروکله‌اش از گذرگاه طاق‌دار نمایان می‌شود و با حالتی زیرک و سمج، امپتراز را ورنانداز می‌کند. ناگهان دل به دریا می‌زند، صحن را با تمام سرعتی که پایش یاری می‌دهد می‌پیماید و لحظه‌ای آرواره‌جنبان، در برابر مجسمه می‌ایستد. بعد می‌زند به چاک. روی زمینه‌ی آجر فرش صورتی، سپاه می‌نماید و در شکاف دیواری غیبش می‌زند.

شاید نزدیک‌های سال ۱۸۰۰ این میدان با آجرهای صورتی و خانه‌هایش، جای پرنشاطی بوده است. حالا حالتی خشک و بد دارد. یک خرده چندش‌آور است. مسببش این یارویی است که آن بالا روی پایه‌اش ایستاده. وقتی داشتند قالب این دانش‌ور را از مفرغ می‌گرفتند، به جادوگر مبدلش کردند.

امپتراز را از رویه‌رو نگاه می‌کنم. چشم ندارد. بفهمی نفهمی دماغی دارد. ریشش را جذام عجیبی که گاهی چون مرض واگیر روی همه‌ی مجسمه‌های یک محله فرود می‌آید، خورده است. دارد سلام می‌کند. جلیقه‌اش در ناحیه‌ی قلب لکه‌ای بزرگ به رنگ سبز روشن دارد. به نظر رنجور و پلید می‌آید. زنده نیست؛ نه، اما بی‌جان هم نیست. نیروی میهمی از او بیرون می‌آید. مثل بادی است که پسم می‌راند. امپتراز دلش می‌خواست از میدان هیپوتک بیرونم کند. من تا این پیپ را تمام نکنم، نخواهم رفت.

سایه‌ی بلند و لاغری ناگهان پشتم سبز می‌شود. یکه می‌خورم. خندان می‌گوید:

«بخشید آقا، نمی‌خواستم مزاحمتان بشوم. دیدم لب‌هایتان تکان می‌خورد. حتماً داشتید جمله‌های کتابتان را تکرار می‌کردید. دنبال الکساندرن* می‌گشتید.»

حیرت‌زده دانش‌اندوز را نگاه می‌کنم. گویا از حیرتم تعجب می‌کند.

«آقا، مگر نباید دقت نمود و از الکساندرن پرهیز کرد؟»

اندکی از نظرش افتاده‌ام. می‌پرسم در این وقت روز این‌جا چه می‌کند. برایم توضیح می‌دهد که امروز را رئیسش به او مرخصی داده و یک‌راست به کتابخانه آمده است، دیگر این که ناهار نخواهد خورد و تا هنگام تعطیل کتابخانه مطالعه خواهد کرد. دیگر به حرف‌هایش گوش نمی‌دهم. ولی لابد از موضوع اولش پرت شده است. چون ناگهان می‌شنوم:

* alexandrin: نوعی شعر دوازده عروضی. - م.

«... که آدم مثل شما سعادت نوشتن کتاب داشته باشد.»

باید چیزی بگویم. شکاکانه می گویم:

«سعادت...»

مفهوم جوابم را اشتباه می گیرد و تند سخنش را اصلاً می کند:

«آقا، می بایست می گفتم شایستگی.»

از پلکان بالا می رویم. میلم به کار کردن نمی کشد. کسی *اوژنی گرانده** را روی میز گذاشته است. کتاب در صفحه بیست و هفت باز است. بی اختیار برش می دارم و بنا می کنم به خواندن صفحه بیست و هفت و بعد صفحه بیست و هشت. دلش را ندارم از اول شروع کنم. دانش اندوز فرزند و چابک، سرفه های کتاب در کنار دیوار رفت. دو جلد کتاب می آورد و می گذارد روی میز. به سگی می ماند که استخوانی یافته باشد.

«چه می خوانید؟»

به نظرم از گفتنش اکراه دارد. کمی درنگ می کند. چشم های درشت شوریده اش را می گرداند، بعد کتابها را با حالتی مجبور به طرفم دراز می کند. آنها عبارتند از *Zéval-Seng* و *Kan-Hay* زغال سنگ *Nars la tourbe et les tournières* نوشته لاربالتریه *Larbalétrier*، و *Hitopadésa* *ou l'Instruction Utile*، نوشته لاستکس *Lastex*. خوب؟ نمی فهمم چه چیز ناراحتش می کند. این نوشته ها که به نظر من خیلی آبرومندند. برای راحتی وجدان، *هیتوپادزا* را ورق می زنم و چیزی جز مطالب عالی در آن نمی بینم.

ساعت سه

اوژنی گرانده را ول کردم. نشستم سر کار. ولی هیچ شوق و ذوقی در من نبود. دانش اندوز که می بیند چیز می نویسم، با شهوتی احترام آمیز تماشا می کند. گاه و بیگاه سرم را بلند می کنم، یقه شوق و بزرگش را که گردن جوجه اش از آن بیرون می زند می بینم. رخت کهنه ای به تن دارد، ولی پیرهنش مثل برق می درخشد. از روی همان رف کتاب دیگری برداشته است که عنوانش را از پشت می خوانم: *منار کلیسای کودبک*، *وقایع تاریخ نورماندی La Flèche de Caudebec, chronique normande*، نوشته مادموازل ژولی لارونی *Julie Lavergne*. همیشه از مطالعات دانش اندوز ماتم می برد.

یکه اسمهای آخر نویسندگانی که او مصنفاتشان مراجعه کرده است، به خاطر می آیند: لامبر *Lambert*، لانگلو *Langlois*، لاربالتریه، لاستکس، لارونی. چیزی را کشف کردم. به روش دانش اندوز پی بردم. او به ترتیب حروف الفبا به خود آموزش می دهد.

با یک جور تحسین نظاره اش می کنم. چه اراده ای باید داشته باشد تا چنین طرح عریض و طویلی را آهسته آهسته و سرسختانه اجرا کند! هفت سال پیش (به من گفت که هفت سال است مطالعه می کند) روزی با طمطراق وارد این تالار شد. کتابهای بی شماری را که دیوارها را پوشانده بود برانداز کرد

* Eugénie Grandet: از رمانهای بالزاک. - م.

و لابد تقریباً مانند راستینیاک Rastignac گفت: «دانش بشر میان ما دو نفر است.» بعد رفت اولین کتاب رف اول را از منتهی‌الیه سمت راست برداشت. با احساس احترام و بیم آمیخته به عزمی خلل‌ناپذیر، صفحه‌ی اولش را باز کرد. امروز به حرف L رسیده است. K بعد از J، L بعد از K. یکبار از مطالعه‌ی نیام بالان سروقت مطالعه‌ی نظریه‌ی کوانتوم رفته است و از نوشته‌ای در باب امیر تیمور، به سراغ رساله‌ای کاتولیکی در ردّ داروینیسیم آمده است. یک لحظه هم وا نرده است. همه‌چیز خوانده است. نیمی از دانسته‌های راجع به بکرزایی Rastignac و نیمی از برهان‌های مخالف تشریح موجود زنده را در کله انبار کرده است. پشت سر و پیش رویش جهانی گسترده است. و روزی می‌رسد که با بستن آخرین کتاب رف آخر در منتهی‌الیه سمت چپ، به خودش می‌گوید: «خوب، حالا چه؟»

وقت عصرانه‌اش رسیده است. با حالتی معصومانه تکه نانی با یک تخته شوکولات گالاپتر Gala Peter می‌خورد. پلک‌هایش پایین افتاده است و می‌توانم سر فرصت مژه‌های زیبای خمیده‌اش را تماشا کنم که گفتی مژه‌های زنان است. بوی توتون مانده می‌دهد و هر وقت نفس بیرون می‌دهد، این بو، با عطر خوش شوکولات به هم می‌آمیزد.

جمعه، ساعت سه

اگر کمی بیش‌تر طول می‌کشید، به دام آینه می‌افتادم. از آن پرهیز می‌کنم. ولی به دام پنجره می‌افتم. عاطل، با بازوهای آویزان، دم پنجره می‌روم. «کارگاه ساختمانی»، «نرده»، «ایستگاه قدیمی» - «ایستگاه قدیمی»، «نرده»، «کارگاه ساختمانی». چنان خمیازه‌ای می‌کشم که اشک به چشمم می‌آید. پییم به دست راستم و کیسه‌ی توتونم به دست چپم است. باید این پیپ را پر کنم. ولی یارایش را ندارم. بازوهایم تلوتلو می‌خورد، پیشانی‌ام را به شیشه‌ی پنجره می‌فشرم. از این پیرزن لجم می‌گیرد. با کله‌شقی و با چشم‌هایی گم‌شده، تاتی‌تاتی می‌کند. گاهی هراسان وامی‌ایستد، انگار خطری نادیدنی لمسش کرده بود. رسید زیر پنجره‌ی من. باد دامن‌هایش روی زانوها می‌چسباند. می‌ایستد، روسری‌اش را مرتب می‌کند. دست‌هایش می‌لرزد. دوباره راه می‌افتد. حالا از پشت سر می‌بینمش. باید صد متری بپیماید. با این سرعت ده دقیقه طول می‌کشد؛ ده دقیقه‌ای که باید همین‌طور با پیشانی چسبیده به شیشه، بایستم و نگاهش کنم. بیست بار خواهد ایستاد، باز راه خواهد افتاد، باز خواهد ایستاد...

من آینده را می‌بینم. آینده آن‌جا، تو خیابان قرار گرفته است. چندان رنگ‌باخته‌تر از زمان حال نیست. چه لزومی دارد که تحقق بیابد؟ تحققش چه چیز بیش‌تری به آن خواهد داد؟ پیرزن لنگ‌لنگان دور می‌شود، می‌ایستد، یک طره موی خاکستری را که از زیر روسری‌اش بیرون می‌زند با دست می‌کشد. راه می‌رود. او آن‌جا بود، حالا این‌جاست... دیگر نمی‌دانم کجا هستم. آیا حرکت‌هایش را می‌بینم، آیا آن‌ها را پیش‌بینی می‌کنم؟ دیگر حال را از آینده بازنمی‌شناسم و با این همه، آن می‌پاید، کم‌کم تحقق می‌یابد. پیرزن در خیابان خلوت پیش می‌رود. کفش‌های بزرگ مردانه‌اش را جابه‌جا می‌کند. این زمان است، زمان پاک عربان، آهسته به وجود می‌آید، منتظرمان می‌گذارد، و وقتی می‌آید دلمان آشوب می‌شود، چون که پی می‌بریم که از مدت‌ها پیش آن‌جا بوده است. پیرزن به نبش خیابان نزدیک می‌شود. دیگری چیزی بیش‌تر از یک کپه پارچه‌ی سیاه نیست. بسیار خوب، قبول دارم که این چیزی جدیدی است. زیرا او کمی پیش آن‌جا نبود.

ولی این چیز جدید، کدر و بی‌طراوت است و هیچ مایه‌ی شگفتی در بر ندارد. او دارد می‌رود که سر نبش خیابان بپیچد. می‌پیچد - در طی یک ابدیت.

خودم را از پنجره می‌کنم و تو اتاق تلوتلوخوران راه می‌روم. آینه به دامن می‌اندازد. به خودم نگاه می‌کنم. دلم از خودم به هم می‌خورد. ابدیتی دیگر. عاقبت از عکسم می‌گیرم و می‌روم روی تخت می‌افتم. سقف را نگاه می‌کنم. می‌خواهم بخوابم.

آرام. آرام. سریدن و لمس‌های ملایم زمان را دیگر احساس نمی‌کنم. روی سقف صورت‌های تخیلی images می‌بینم؛ ابتدا حلقه‌های نور، بعد صلیب‌هایی. این‌ور و آن‌ور پرپر می‌زند. و بعد صورت تخیلی دیگری پیدا می‌شود. این یکی ته چشم‌هایم است. این جانور بزرگ زانوده‌ای است. پاهای جلویی و خورجینش را می‌بینم. بقیه‌اش را مه گرفته است. با این همه، به خوبی بازمی‌شناسمش؛ شتری است بسته به یک سنگ، که در مراکش دیدمش. شش بار پشت سر هم زانو زد و پا شد. بچه‌های ول‌گرد می‌خندیدند و با فریاد تحریکش می‌کردند.

دو سال پیش، عالی بود. کافی بود چشم‌هایم را ببندم و فوراً سرم مثل کندو بنای وزوز می‌گذاشت. چهره‌ها، درخت‌ها، خانه‌ها، زنی ژاپنی اهل کامائیشی *Kamaishi* که لخت تو بشکه حمام می‌کرد، مرد روس مرده‌ای که به وسیله‌ی زخم بزرگ و دهان‌گشاده‌ای خالی شده و همه‌ی خونش در گودالی کنارش جمع شده بود - همه‌ی این‌ها را باز می‌دیدم. طعم کوسکوس*، بوی روغنی که ظهرها خیابان‌های بورگس *Burgos* را پر می‌کند، بوی رازبانه‌ای که توی خیابان‌های تتوان *Tetuan* می‌پیچد، نوای نی چوپان‌های یونانی را بازمی‌یافتم. منقلب می‌شدم. این شادی مدت‌ها پیش فرسوده شده است. آیا امروز دوباره زاییده خواهد شد؟

خورشیدی داغ، مانند اسلاید فانوس جادو[†] تو کله‌ام به خشکی می‌لغزد. یک تکه آسمان آبی به دنبالش می‌آید. بعد از چند تکان از حرکت می‌افتد و تمام درونم را طلایی می‌کند. از کدام روز مراکشی (یا الجزایری؟ یا سوری؟) این درخشش ناگهان جدا شد؟ خودم را در جریان گذشته رها می‌کنم.

مکناس *Meknès*. چه‌گونه بود آن کوه‌نشینی که در پس‌کوچه‌ای بین مسجد بردن *Berdaine* و میدان دل‌ریایی که درخت توتی بر آن سایه می‌افکند ما را ترسانید؟ او به طرفمان آمد. آنی سمت راستم بود. یا سمت چپم؟

آن خورشید و آن آسمان فریب بود و بس. صدمین بار است که خودم را گیر می‌اندازم. یادبودهایم مانند سکه‌های کیسه‌ی پول شیطان است. بازش که می‌کنند، چیزی جز برگ‌های خشک در آن نمی‌یابند.

از آن کوه‌نشین تنها یک چشم‌گنده‌ی کور و شیرین‌رنگ می‌بینم. آیا حتی این چشم هم واقعاً مال اوست؟ پزشکی که در باکو اصل سقط جنین گاه‌های دولتی را برایم شرح می‌داد، هم‌چنین یک‌چشمی

* Couscous: نوعی غذای آفریقای شمالی. - م.

† lanterne magique: نوعی پروژکتور قدیمی. - م.

بود و وقتی می‌خواهم چهره‌اش را به یاد آورم، باز همین گوی سفید ظاهر می‌شود. این دو مرد، مثل نورن‌ها*، فقط یک چشم دارند که به نوبت میان خودشان به کار می‌برند.

در مورد میدان شهر مکناس، که هر روز به آنجا می‌رفتم، قضیه ساده‌تر است. حالا دیگر اصلاً نمی‌بینمش. آنچه بازمانده، همین احساس مبهم است که میدان دلربایی بود، و نیز این چهار کلمه که به طرزی جدانشدنی به هم پیوسته است: میدان دلربایی در مکناس. بی‌گمان اگر چشم‌هایم را ببندم یا اگر به نقطه‌ی مبهمی در سقف خیره بنگرم، می‌توانم صحنه را از نو بسازم: درختی در دوردست، شیخ تاریک و خپله‌ای به سویم می‌دود. ولی من همه‌ی این‌ها را به خاطر غرض فعلی‌ام اختراع می‌کنم. آن مرد مراکشی بلندبالا و لاغر بود؛ وانگهی، من فقط وقتی دیدمش که بهم دست زد. از این قرار، هنوز می‌دانم که او بلندبالا و لاغر بود. دانسته‌های مختصر معینی در حافظه‌ام بازمانده‌اند. ولی دیگر چیزی را نمی‌بینم. هر اندازه هم که گذشته را بکاوم، نمی‌توانم چیزی جز تکه‌هایی از صورت‌های تخیلی از آن بیرون بشم و درست نمی‌دانم آن‌ها چه چیزهایی را باز می‌نمایند و یا این که آیا یادبودند یا وهم.

به‌علاوه، در موارد بسیاری خود این تکه صورت‌های تخیلی هم ناپدید شده‌اند. فقط کلمات بازمانده‌اند. من هنوز بدم داستان‌هایی نقل کنم؛ خوب هم نقلشان کنم. (وقتی پای داستان‌گویی در میان باشد، تنها از صاحب‌منصبان کشتی و حرفه‌ای‌ها درمی‌مانم.) ولی این داستان‌ها لاشه‌هایی بیش نیستند. از آدمی تعریف می‌کنند که این یا آن کار را می‌کند. ولی این شخص من نیستم. من وجه مشترکی با او ندارم. او در کشورهای سفر می‌کند که من درباره‌شان - انگار که هیچ‌وقت در آن‌ها نبوده‌ام - هیچ اطلاعی ندارم. گاهی، در داستانم، پیش می‌آید که نام‌های قشنگی را که در اطلس‌ها پیدا می‌شود ادا می‌کنم؛ مثل آرانجنوس *Aranjues* یا کنتربری *Canterbury*. آن‌ها صورت‌های تخیلی جدیدی در من پدید می‌آورد، مانند صورت‌های تخیلی‌ای که مردمی که هرگز سفر نکرده‌اند بر پایه‌ی مطالعاتشان می‌سازند. من درباره‌ی کلمات خیال‌پردازی می‌کنم. همین.

با این همه، در برابر یکصد داستان مرده، یکی دو تا داستان زنده می‌مانند. این‌ها را من با احتیاط به یاد می‌آورم، و آن هم گاهی وقت‌ها و نه خیلی زیاد، از ترس آن که مبدا فرسوده‌شان کنم. یکی‌شان را بیرون می‌کشم. صحنه و آدم‌ها و رفتارها را باز می‌بینم. ناگهان وامی‌ایستم. یک فرسودگی احساس کردم. دیدم که کلمه‌ای از زیر تاروپود احساس‌ها بیرون می‌زند. حدس می‌زنم که این کلمه به زودی جای چند صورت تخیلی را که دوستشان دارم خواهد گرفت. فوراً وامی‌ایستم. تند به چیز دیگری می‌اندیشم. دلم نمی‌خواهد یادبودهایم را فرسوده کنم. بیهوده است. دفعه‌ی دیگری که به یادشان می‌آورم، قسمت زیادی‌شان منجمد شده است.

حرکت مبهمی می‌کنم که بلند شوم بروم عکس‌های مکناس را در جعبه‌ای که زیر میزم هل داده‌ام پیدا کنم. فایده‌اش چیست؟ این محرک‌ها دیگر در حافظه‌ام هیچ تأثیری ندارد. یکی دو روز پیش، زیر مرکب خشک‌کنی، عکس رنگ و رو رفته‌ی کوچکی یافتم. نزدیک آب‌نمایی، زنی لبخند می‌زد. مدت کوتاهی این شخص را تماشا کردم، بی آن که بازیشناسمش. بعد پشت عکس خواندم: آنی. پورتسمت *Portsmouth*، V آوریل ۲۷.»

* Nornes: در اساطیر اسکاندیناویایی، یکی از الهگان سه‌گانه‌ی سرنوشت. - م.

هیچ وقت مثل امروز به این شدت احساس نکرده‌ام که فاقد ابعاد مخفی‌ام، محدود به تنم هستم، و محدود به افکار سبکی که چون حباب از آن بالا می‌روند. یادبودهایم را با زمان حال بنا می‌کنم. من به درون زمان حال رانده و وانهاده شده‌ام. بیهوده سعی دارم به گذشته بپیوندم. نمی‌توانم از خودم بگریزم.

در می‌زنند. دانش‌اندوز است. فراموشش کرده بودم. بهش وعده داده بودم که عکس‌های سفرم را نشانش بدهم. مرده‌شویش ببرد.

روی صندلی می‌نشیند. لنبرهای ولوشده‌اش به پشت صندلی می‌خورد و بالاتنه‌ی شق‌ورقش به جلو خم می‌شود. از روی تخت‌خوابم می‌پریم چراغ را روشن می‌کنم.

«مگر احتیاجی به آن هست، آقا؟ همان‌طور که بودیم خوب بود.»

«نه، برای دیدن عکس‌ها.»

کلاهش را که نمی‌داند چه کارش بکند، ازش می‌گیرم.

«راستی آقا، می‌خواهید نشانم بدهیدشان؟»

«البته.»

این تدبیری است که اندیشیده‌ام: امیدوارم عکس‌ها را که تماشا می‌کند، خاموش بماند. زیر میز فرو می‌روم. جعبه را دم کفش‌های ورنی‌اش هل می‌دهم. یک بغل کارت‌پستال و عکس روی زانوهایش می‌گذارم: اسپانیا و مراکش اسپانیایی.

اما از قیافه‌ی خندان و گشاده‌اش پی می‌برم عجب اشتباهی می‌کردم که امیدوار بودم خاموش نگهش دارم. به منظره‌ای از سان‌باستیان *San Sebastian*، که از قلعه‌ی ایگلدو *Igueldo* گرفته شده است، نگاهی می‌اندازد. با احتیاط می‌گذاردش روی میز و لحظه‌ای خاموش می‌ماند. سپس آه می‌کشد:

«آه! آقا، شما آدم خوش‌اقبال‌ی هستید. اگر این که می‌گویند راست باشد، سفر به‌ترین مدرسه‌هاست.

نظر شما هم همین است آقا؟»

حرکت مبهمی می‌کنم. خوش‌بختانه حرفش را به پایان نبرده است.

«حتماً سفر موجب دگرگونی زیادی می‌شود. اگر روزی روزگاری بنا می‌شد به سفر بروم، به نظرم دلم می‌خواست که قبل از عزیمت، کوچک‌ترین مشخصات شخصی‌ام را یادداشت بکنم تا بتوانم موقع بازگشت مقایسه کنم که چه بودم و چه شده‌ام. خوانده‌ام که بعضی مسافران چنان قیافه و اخلاقشان عوض می‌شود که وقتی برمی‌گردند، نزدیک‌ترین بستگانشان آن‌ها را به جا نمی‌آورند.»

با حواس‌پرتی، یک بسته بزرگ عکس را دستمالی می‌کند. یکی‌شان را برمی‌دارد و بی آن که نگاهش کند، روی میز می‌گذارد. سپس تو نخ عکس بعدی می‌رود، که مجسمه‌ی قدیس ژروم *Saint Jérôme* را نشسته بر کرسی، در کلیسای جامع بورگس نشان می‌دهد.

«آیا این پیکره‌ی مسیح را که در بورگس از پوست حیوان ساخته‌اند دیده‌اید؟ آقا، کتاب شگفت‌انگیزی هست درباره‌ی این مجسمه‌هایی که از پوست حیوان و حتی از پوست انسان ساخته‌اند. و پیکره‌ی «عذرای سیاه‌پوش»؟ در بورگس نیست. در ساراگوسا *Saragossa* است؟ ولی شاید یکی هم در بورگس

باشد؟ زائران می‌بوسندش، مگر نه؟ یعنی همان که در ساراگوسا است. و روی تخته‌سنگی جای پایش نقش بسته است؟ تخته‌سنگی توی سوراخ، که مادران کودکانشان را در آن فرو می‌برند؟»

با حالتی شق‌ورق، با دو دستش، کودکی خیالی را فرو می‌برد. انگار که هدایای اردشیر را رد می‌کند.*

«آه، آقا! عادات و رسوم عجیبند.»

کمی نفس بریده، آرواره‌ی بزرگ الاغ‌وارش را به طرفم نشانه می‌رود. بوی توتون و آب گندیده می‌دهد. چشم‌های حاج‌وواجش مثل گوی‌های آتشین می‌درخشد و موی تنکش هاله‌ای از مه دور جمجمه‌اش می‌اندازد. زیر این جمجمه سامویدها *Samoyèdes*، نیام - نیامها *Nyams-Nyams*، ماداگاسکاریها *Malagaches*، و فونگین‌ها *Fuégiens*، شگفت‌ترین مراسم را جشن می‌گیرند. پدران پیر و کودکانشان را می‌خورند. به آهنگ تام‌تام طبل آن‌قدر دور خودشان می‌چرخند که بی‌هوش می‌افتند. تن به سرسام آموک[†] می‌دهند. مردگانشان را می‌سوزانند. آن‌ها را روی باز روی بام‌ها می‌گذارند. آن‌ها را در قایقی که با مشعل روشن دشه، به آب رودخانه م.دهند، مادر با پسر، پدر با دختر، برادر با خواهر، همین‌جوری دست بر قضا جماع می‌کنند. خودشان را مثله می‌کنند، اخته می‌کنند. با تکه‌های چوبین لب‌های زیرینشان را کش می‌دهند و روی پشتشان هیولا خال‌کوبی می‌کنند.

«آیا می‌توان همراه پاسکال[‡] گفت که عادات و رسوم، طبیعت دوم بشرند؟»

چشم‌های سیاهش را به چشم‌هایم دوخته است و درخواست جوابی دارد.

می‌گویم: «تا بینم موردش چیست.»

نفس عمیقی می‌کشد.

«من هم همین را به خودم می‌گفتم، آقا. ولی من به خودم بسیار بی‌اعتمادم. آدم باید همه‌چیز را

خوانده باشد.»

اما به دیدن عکس سه‌بعدی به وجد می‌آید. ذوق‌زده فریاد می‌کشد.

«سگوویا *Segovia*! سگوویا! من کتابی درباره‌ی سگوویا خوانده‌ام.»

با یک جور وقار می‌افزاید:

«آقا، نام نویسنده‌اش از یادم رفته است. گاهی دچار فراموشی می‌شوم. نو... نو... نو...»

به تندی بهش می‌گویم: «محال است. شما فقط تا لاورنی رسیده‌اید...»

* در متن اصلی چنین است: On dirait qu'il refuse les prévents d'Artaxerxès.

و نیز در ترجمه‌ی انگلیسی: You would think he was refusing the gifts of Artaxerxes.

[†] Amok: سرسام و جنون جنایت‌آمیزی که عمدتاً اهالی شبه‌جزیره‌ی مالایا به آن گرفتار می‌شوند. - م.

[‡] بلز پاسکال *Blaise Pascal*: ریاضی‌دان، فیزیک‌دان، فیلسوف، نویسنده‌ی فرانسوی، ۱۶۶۲ - ۱۶۲۳. - م.

فوراً از حرفی که زدم پشیمان می‌شوم. چون او هیچ‌وقت از روش مطالعه‌اش با من چیزی نگفته است. این کار لابد برایش کیفی پنهان دارد. بله، می‌بینم که دماغ می‌شود و لب ور می‌چیند. بعد سرش را پایین می‌اندازد و ده دوازده تا کارت‌پستال را بدون ادای کلمه‌ای نگاه می‌کند.

ولی پس از سی ثانیه خوب می‌بینم که از اشتیاق پرزوری باد کرده است و اگر حرف نزدند می‌ترکد: «آموزشم را که تمام کنم (شش سال دیگر برایش در نظر گرفته‌ام) اگر اجازه بدهند، به دانشجویان و استادانی که به سفر سالانه در خاور نزدیک می‌روند خواهم پیوست.» با لحنی چرب و نرم می‌گوید: «دلم می‌خواهد معلوماتم را در بعضی نکات توسعه بدهم، و همچنین دلم می‌خواهد که چیزی غیرمترقبه، چیزی جدید، یعنی در واقع ماجراهایی برایم اتفاق بیافتد.»

صدایش را پایین آورده و حالت شیطنت‌آمیزی به خود گرفته است.

حیرت‌زده می‌پرسم: «چه جور ماجراهایی؟»

«هر جوری که بشود، آقا. سوار قطار عوضی شدن، در شهری ناشناس پیاده شدن، گم کردن کیف بغلی، اشتباهاً دستگیر شدن، شب را در زندان گذراندن. آقا، به گمانم می‌توان ماجرا را این‌طور تعریف کرد: رویدادی که از رده‌ی امور عادی بیرون می‌رود، بی آن که ضرورتاً فوق‌العاده باشد. مردم از جادوی ماجراها صحبت می‌کنند. آیا این تعبیر به نظرتان درست است؟ می‌خواستم سؤالی ازتان بکنم آقا.»

«چیست؟»

سرخ می‌شود و لبخند می‌زند.

«ولی شاید فضولی باشد...»

«نه، بفرمایید.»

به سویم خم می‌شود و با چشم‌های نیمه‌بسته می‌پرسد:

«آیا شما ماجراهای زیادی داشته‌اید، آقا؟»

بی‌اختیار جواب می‌دهم:

«چندتایی.»

و خودم را پس می‌کشم تا نفس بدبوییش بهم نخورد. بلی، این حرف را بی‌اختیار گفتم، بدون آن که بهش فکر کرده باشم. راستش معمولاً از این که این همه ماجرا داشته‌ام، تا اندازه‌ای به خودم می‌نازم. ولی امروز، این کلمات را گفته و نگفته، از خودم خیلی لجم می‌گیرد. به نظرم دروغ می‌گویم. من به عمرم کوچک‌ترین ماجرای نداشته‌ام. یا به‌تر است بگویم که حتی دیگر نمی‌دانم معنای این کلمه چیست. همان وقت روی شانه‌هایم همان دلسردی‌ای سنگینی می‌کند که تقریباً چهار سال پیش در هانوی بهم دست داد، موقعی که مرسیه اصرار داشت همراهش بروم و من بدون جواب، به مجسمه‌ی خمی‌خیره مانده بودم. فکرش آن‌جاست، این توده‌ی سفید بزرگی که در آن موقع این‌قدر دلم را به هم زده بود. چهار سال می‌شد که دوباره ندیده بودمش.

دانش‌اندوز می‌گوید: «می‌شود ازتان خواهش کنم...»

ای وای! که یکی از آن ماجراهای خوب را برایش نقل کنم. اما دیگر نمی‌خواهم کلمه‌ای هم در این باره بگویم.

از پشت روی شانه‌های باریکش خم می‌شوم و انگشتم را روی عکسی می‌گذارم و می‌گویم:

«آن‌جا سانتیلانه Santillane است؛ قشنگ‌ترین دهکده‌ی اسپانیا.»

«همان سانتیلانه، زادگاه ژیل بلاس*؟ فکر نمی‌کردم وجود داشته باشد. آه! آقا، چه قدر صحبت شما

مفید است. خوب پیدا است که بسیار سفر کرده‌اید.»

پس از انباشتن جیب‌های دانش‌اندوز با کارت‌پستال و تصویر و عکس، دست به سرش کردم. او شنگول و سردماغ رفت و من چراغ را خاموش کردم. حالا تنها هستم. نه تنهای تنها. هنوز آن فکر جلوم است و انتظار می‌کشد. خودش را گلوله کرده و مانند گریه‌ی تپلی آن‌جا مانده است. هیچ‌چیزی را توضیح نمی‌دهد، جم نمی‌خورد، و به گفتن «نه» بس می‌کند. نه، من ماجرای نداشت‌ام.

پیپم را پر می‌کنم، روشنش می‌کنم. روی تخت‌خوابم دراز می‌کشم و پالتویی روی پاهایم می‌اندازم. از این که این قدر احساس غم‌گینی و خستگی می‌کنم، در شگفتم. حتی اگر راست بود که من هرگز ماجرای نداشت‌م، باز چه توفیری به حالم می‌کرد؟ اول آن که این صرفاً موضوعی مربوط به کلمات است. مثلاً همین قضیه‌ی مکناس، که کمی پیش بهش می‌اندیشیدم. یک مراکشی رویم پرید و می‌خواست با کارد بزرگی بزندم. ولی من مشت‌ی به طرفش انداختم که به گیج‌گاهش خورد... بعد بنا کرد به عربی نعره کشیدن و سروکله‌ی جماعتی شپشو پیدا شد که تا سوق عطارین پا به عقبان گذاشتند. خوب، می‌توانید این را هرچه دلتان بخواهد بنامید. ولی به هر تقدیر، این رویدادی است که برای «من رخ داد».

هوا تاریک تاریک شده است و دیگر نمی‌دانم پیپم روشن است یا نه. تراموایی می‌گذرد. برق قرمزی روی سقف، سپس اتومبیل سنگینی که خانه را می‌لرزاند. باید ساعت شش باشد.

من ماجراهایی نداشت‌ام. قضا، رویدادها، حوادث، هر چه بخواهید، برایم پیش آمده‌اند؛ ولی ماجرا، نه. این موضوعی مربوط به کلمات نیست. تازه دارم می‌فهمم. یک چیزی هست که بهش بیش‌تر از چیزهای دیگر دل‌بسته بودم - بدون این که درست متوجهش باشم. این چیز عشق نبود؛ خدا نکند. افتخار و ثروت هم نبود. این بود... باری؛ من خیال می‌کردم که در لحظه‌های معینی امکان داشت زندگی‌ام کیفیت نادر و بالارزشی به خود گیرد. اوضاع و احوال فوق‌العاده لازم نبود. خواهان کمی نظم و دقت بودم و بس. زندگی کنونی‌ام چیز چندان شکوه‌مندی ندارد. اما گاه‌وبیگاه، مثلاً وقتی در کافه‌ها موسیقی می‌نواختند، من به عقب برمی‌گشتم و به خودم می‌گفتم: پیش‌ترها، در لندن، در مکناس، در توکیو، من لحظه‌هایی عالی به خود دیده‌ام، ماجراهایی داشته‌ام. این همان چیزی است که الآن از من گرفته شده است. ناگهان، بی هیچ دلیل آشکار، همین حالا، پی برده‌ام که ده سال به خودم دروغ می‌گفته‌ام. ماجراها تو کتاب‌ها

* Gil Blas: قهرمان رمانی به همین نام، نوشته‌ی نویسنده‌ی فرانسوی، آلن رنه لوساز Alain René Lesage، ۱۷۴۷ - ۱۶۶۸ م.

هستند. و مسلماً هرچه در کتابها نقل می‌شود، ممکن است به واقع روی دهد، ولی نه به همان طرز. به همین طرز روی دادن بود که آنقدر دل‌بسته بودم.

اول آن که آغازها باید آغازهای حقیقی باشند. هیئات! الآن به روشنی می‌بینم که چه می‌خواسته‌ام. آغازهای حقیقی که مانند نواهای پرتنین ترومپت و اولین نت‌های یک نغمه‌ی جاز، ناگهان نمایان می‌شوند، به ملال پایان می‌دهند، و مدت زمان را استوار می‌گردانند. شب‌هایی که بعداً درباره‌شان می‌گوییم: «گردش می‌کردم، یکی از شب‌های ماه مه بود.» داریم گردش می‌کنیم. ماه تازه درآمده است. تنبل و دل‌آسوده و کمی توخالی هستیم. و سپس یکباره می‌اندیشم: «چیزی اتفاق افتاده است.» مهم نیست چه. یک صدای خفیف شکستگی در تاریکی، سایه‌ی سبک‌بالی که از خیابان می‌گذرد. ولی این رویداد کوچک، شباهتی به بقیه ندارد. بی‌درنگ می‌بینم که آن پیشاپیش، شبح بزرگی است که خط کناره‌اش در مه گم شده است و همچنین به خودمان می‌گوییم: «چیزی شروع می‌شود.»

چیزی شروع می‌شود تا پایان یابد. ماجرا نمی‌گذارد بسطش دهند. تنها مرگش به آن معنایی می‌دهد. به سوی این مرگ، که شاید مرگ من هم باشد، بی‌برگشت کشیده می‌شوم. هر لحظه فقط برای آن ظاهر می‌شود که لحظه‌های بعدی را بیاورد. به هر لحظه از صمیم قلب می‌چسبم. می‌دانم که آن لحظه، یگانه و جایگزین‌نیافتنی است - و با این همه هیچ حرکتی برای جلوگیری از نابودی‌اش از من سر نمی‌زند. آن آخرین دقیقه‌ای که - در برلین، در لندن - در آغوش این زنی می‌گذرانم که پریشب به او برخوردم - دقیقه‌ای که به شدت دوستش دارم، زنی که نزدیک است دوستش بدارم - کمی بعد پایان خواهد یافت، و من این را می‌دانم. به زودی ره‌سپار کشور دیگری می‌شوم. دیگر هیچ‌وقت نه آن زن را بازخواهم یافت و نه آن شب را. هر لحظه را واریسی می‌کنم. می‌کوشم تا رمقش را بکشم. هیچ‌چیز نیست که بگذرد و نگیرمش و برای همیشه در خودم نگهش ندارم؛ هیچ‌چیز، نه لطافت گذرنده‌ی این چشم‌های زیبای، نه همه‌ی خیابان، نه روشنایی کاذب سحر. و با این حال دقیقه‌ی سپری می‌شود و من نگهش نمی‌دارم. دوست دارم که بگذرد.

و بعد ناگهان چیزی یکباره می‌شکند. ماجرا به پایان رسیده است. زمان جریان شل روزانه‌اش را از سر می‌گیرد. سر می‌گردانم. پشت سرم، آن صورت زیبا و خوش‌آهنگ یکسره در گذشته فرو می‌رود. کوچک می‌شود، هنگام افول خود چروکیده می‌شود، و حالا پایان با آغاز یکی می‌گردد. در حینی که آن نقطه‌ی طلایی را با چشم دنبال می‌کنم، می‌اندیشم که موافقت خواهم کرد - حتی اگر چیزی نمانده بود بمیرم، ثروتی یا دوستی را از دست داده بودم - که همه‌چیز را از نو بگذرانم، در همان اوضاع و احوال، از سر تا ته. ولی ماجرا نه دوباره شروع می‌شود و نه امتداد می‌یابد.

بله، این همان است که می‌خواستم - هیئات! همان که هنوز می‌خواهم. وقتی که زنی سیاه‌پوست آواز می‌خواند، خیلی شادمانم. اگر زندگی خود من موضوع آن نغمه بود، به چه اوج‌هایی که نمی‌رسیدم.

آن فکر هنوز آن‌جاست؛ فکر نام‌ناپذیر. به آرامی انتظار می‌کشد. الآن گویی می‌خواهد بگوید:

«بله؟ همان چیزی است که تو می‌خواستی؟ خوب، این درست همان چیزی است که تو هرگز نداشته‌ای (یادت بیاور که خودت را با کلمات گول می‌زدی. فریبندگی مسافرت‌ها، جریان‌های عشقی با

فاحشه‌ها، نزاع‌ها، زرق‌وبرق‌ها را ماجرا می‌نامیدی) و همان چیزی است که هرگز نخواهی داشت - و نه کس دیگری جز خودت.»

ولی چرا؟ چرا؟

ظهر شنبه

دانش‌اندوز مرا ندید که وارد قرائت‌خانه شدم. او ته تالار در انتهای میز نشسته بود. کتابی جلویش گذاشته بود، ولی نمی‌خواندش. پهلودستی‌اش را لبخندزنان می‌نگریست؛ پسر محصل چرکی که اغلب به کتابخانه می‌آید. پسر مدتی گذاشت تماشايش کنند، بعد با شکلک ترسناکی زبانش را بیرون کشید و به او نشان داد. دانش‌اندوز سرخ شد. فوراً دماغش را در کتابش فرو برد و غرق مطالعه شد.

به سراغ تأملات دیروز برگشتم. پاک خشکیده بودم. پروایی نداشتم که هیچ ماجرای وجود ندارد. فقط کنجکاو بودم بدانم که آیا/مکان ندارد ماجرا وجود داشته باشد.

چیزهایی که بهشان اندیشیدم، این‌هاست: برای آن که پیش‌افتاده‌ترین رویداد به ماجرای میدل‌گردد، باید و همین بس که به نقل کردن آن پرداخت. این همان چیزی است که مردم را گول می‌زند. انسان همیشه نقال داستان است. او در احاطه‌ی داستان‌های خودش و داستان‌های دیگران زندگی می‌کند. هرچه را که برایش رخ می‌دهد، از خلال این داستان‌ها می‌بیند و می‌کوشد تا زندگی‌اش را طوری بگذراند که گفتمی مشغول نقل کردن آن است.

اما باید انتخاب کرد. زندگی کردن، یا نقل کردن. مثلاً وقتی در هامبورگ بودم، با این ارنا Erna، که بهش بدگمان بودم و از من می‌ترسید، زندگی غریبی می‌گذراندم. ولی من درون این زندگی بودم. به آن نمی‌اندیشیدم. و بعد یک شب، در کفه‌ی کوچکی در سان‌پلی San Pauli، برای رفتن به دستشویی از پیشم رفت. تنها ماندم. گرامافونی آن‌جا بود که آهنگ بلواسکای Blue Sky را می‌نواخت. بنا کردن که برای خودم آنچه را که از هنگام پیاده شدنم از کشتی رخ داده بود، نقل کنم. به خودم گفتم: «شب سوم، همان‌طور که داشتم داخل سالون رقصی به نام غار آبی می‌شدم، چشمم به زن بلندقد نیمه‌مستی افتاد. و آن زن همین کسی است که در این لحظه، در حین شنیدن بلواسکای منتظرش هستم و به زودی برمی‌گردد سمت راستم می‌نشیند و دست در گردنم می‌اندازد.» آن‌گاه به شدت احساس کردم که ماجرای دارم. اما ارتا برگشت، پهلویم نشست، دست در گردنم انداخت، و من از او بدم آمد؛ بی آن که چندان علتش را بدانم. حالا می‌فهمم. علتش این بود که می‌بایستی از نو شروع به زیستن می‌کردم و احساس داشتن ماجرا ناپدید شده بود.

هنگامی که زندگی می‌کنیم، هیچ‌چیز رخ نمی‌دهد. صحنه‌ها عوضی می‌شوند، آدم‌ها می‌آیند تو و بیرون می‌روند؛ همه‌اش همین. هرگز آغازی در بین نیست. روزها بیخود و بی‌جهت به روزهای دیگر افزوده می‌شوند. این افزایش بی‌پایان و یکنواخت است. گاه‌وبیگاه یک جمع جزئی می‌زنیم. می‌گوییم: سه سال است که سفر می‌کنم، سه سال می‌شود که در بوویل هستم. پایانی هم در کار نیست. هرگز زنی، دوستی، شهری را یکبار ترک نمی‌کنیم. وانگهی، همه‌چیز شبیه یکدیگر است؛ شانگهای، مسکو، الجزیره، پس از دو هفته همه به هم شباهت دارند. گاهی - به ندرت - موقعیتمان را تعیین می‌کنیم،

درمی‌یابیم که داریم با زنی زندگی می‌کنیم، درگیر قضیه‌ی کثیفی هستیم؛ آن هم برای یک لحظه. بعدش رژه از نو شروع می‌شود. بار دیگر به جمع زدن ساعت‌ها و روزها می‌پردازیم: دوشنبه، سه‌شنبه، چهارشنبه، آوریل، مه، ژوئن، ۱۹۲۴، ۱۹۲۵، ۱۹۲۶.

زندگی کردن همین است. ولی وقتی زندگی را نقل می‌کنیم، همه‌چیز تغییر می‌کند؛ منتها تغییری که هیچ‌کس متوجهش نمی‌شود. دلیلش آن است که مردم از داستان‌های حقیقی حرف می‌زنند. انگار که داستان‌های حقیقی می‌توانند وجود داشته باشند. رویدادها در یک جهت پیش می‌آیند و ما آن‌ها را در جهت وارونه نقل می‌کنیم. به نظر چنین می‌آید که از آغاز شروع می‌کنیم. «شبی از شب‌های زیبایی پاییز ۱۹۲۲ بود. من منشی دفترخانه‌ای در ماروم Maromme بودم. و در واقع از پایان شروع کرده‌ایم. پایان آن‌جاست، نادیدنی و حاضر، و هم آن است که به این چند کلمه ابهت و ارزش یک آغاز را می‌دهد. «بیرون قدم می‌زدیم، بدون آن که متوجه بشوم از دهکده بیرون رفته بودم. به گرفتاری‌های مالی‌ام فکر می‌کردم.» این جمله، اگر فقط به همان وجهی که هست در نظر گرفته شود، چنین معنی می‌دهد که این یارو سر در گریبان، دلخور، و صدها فرسخ از ماجرا دور بود؛ درست در آن حال و خلقی که آدم می‌گذارد رویدادها بگذرند، بی آن که ببیندشان. ولی پایان آن‌جاست؛ پایانی که همه‌چیز را دگرگون می‌سازد. برای ما، آن یارو هم‌اکنون قهرمان داستان است. دلخوری و گرفتاری‌های مالی‌اش خیلی ارزشمندتر از مال ما شده است و نور شور و حال‌های آینده، همه‌شان را به رنگ طلایی درآورده است. و داستان وارونه پیش می‌رود. دیگر لحظه‌ها الله‌بختکی روی هم کپه نمی‌شوند. لحظه‌ها در چنگ پایان داستان گرفتارند که می‌کشندشان و هریکی‌شان به نوبه‌ی خود لحظه‌ی جلویی را به خود می‌کشد: «شب شده بود، خیابان خلوت بود.» این جمله از روی سهل‌انگاری پرانده شده است و زاید می‌نماید. ولی ما نمی‌گذاریم که در آن گیر بیافتیم و کنارش می‌گذاریم. این اطلاعی است که ارزشش را بعداً می‌فهمیم. و این احساس را داریم که قهرمان همه‌ی جزئیات آن شب را طوری گذرانده که گفتی پیش‌گویی و وعده‌اند، یا حتی او فقط آن‌هایی را که وعده بودند گذرانده و نسبت به آنچه ماجرا را پیش‌گویی نمی‌کرد، کور و کر بود. ما فراموش می‌کنیم آینده هنوز آن‌جا نبود، یارو در شبی قدم می‌زد که فاقد نشانی از آینده بود؛ شبی که غنای یک‌نواختش را درهم‌وبرهم به او عرضه می‌کرد و او انتخاب نمی‌کرد.

من دلم می‌خواسته است که لحظه‌های زندگی‌ام مانند لحظه‌های زندگی‌ای که به یادش می‌آورند، به دنبال هم بیایند و مرتب بشوند. می‌شود آدم به همان اندازه سعی کند که زمان را از دماش بگیرد.

یک‌شنبه

امروز صبح یادم رفته بود که یک‌شنبه است. به عادت معمول بیرون رفتم و خیابان‌ها را پیمودم. /وزنی گرانده را با خودم آورده بودم. و بعد، یک‌هوا، همین که داشتم در نرده‌ای باغ ملی را باز می‌کردم، احساس کردم که چیزی بهم علامت می‌دهد. باغ خلوت و لخت بود. ولی... چه‌طور بگویم؟ قیافه‌ی عادی‌اش را نداشت. بهم لبخند می‌زد. مدتی همان‌جور تکیه به در آهنی ماندم و بعد، ناگهان، فهمیدم که امروز یک‌شنبه است. یک‌شنبه مانند لبخندی خفیف روی درخت‌ها، روی چمن‌ها بود. نمی‌شد توصیفش کرد. می‌بایست خیلی تند گفت: «این یک باغ ملی است؛ زمستان، یک صبح یک‌شنبه.»

در نرده‌ای را ول کردم. رو به سوی خانه‌ها و خیابان‌های بورژوا گرداندم و با صدایی پست گفتم: «یکشنبه است.»

یکشنبه است: پشت بارانداها، در کرانه‌ی دریا، نزدیک ایستگاه قطار باری، دورتادور شهر، انبارهای خالی و ماشین‌های بی‌حرکت توی تاریکی هستند. در همه‌ی خانه‌ها، مردها پشت پنجره‌هایشان ریش می‌تراشند. سرشان را عقب گرفته‌اند، گاه خیره به آینه‌شان نگاه می‌کنند و گاه آسمان سرد را، تا ببینند آیا هوا خوب خواهد شد. فاحشه‌خانه‌ها در را به روی اولین مشتری‌هایشان، دهاتی‌ها و سربازها، می‌گشایند. تو کلیساها، در روشنایی شمع‌ها، مردی جلوی زن‌ها زانو زده، شراب می‌نوشد. در همه‌ی حومه‌ها، میان دیوارهای بی‌پایان کارخانه‌ها، صف‌های طولانی سیاه به راه افتاده‌اند. آن‌ها آهسته به سوی مرکز شهر پیش می‌روند. خیابان‌ها برای پذیرایی از آن‌ها، قیافه‌ی روزهایی که شورشی برپاست گرفته‌اند. همه‌ی دکان‌ها، به جز آن‌هایی که در خیابان تورن‌برید *Tournebrine* واقعند، کرکره‌های آهنی‌شان را پایین آورده‌اند. دیری نمی‌کشد که ستون‌های سیاه به حال خاموش به این خیابان‌ها که خود را به مردن زده‌ند، هجوم خواهند آورد. اول از همه، کارگران راه‌آهن تورویل *Touville* خواهند آمد و زنانشان، که در کارخانه‌های صابون‌سازی سن‌سمفورن *Saint-Symphorin* کار می‌کنند، سپس خرده‌بورژواهای ژوکستبوویل *Jouxtebouville*، آن‌گاه کارگران کارخانه‌های بافندگی پینو *Pinot*، بعد کارگران همه‌کاره‌ی محله‌ی سن‌ماکسانس *Saint-Maxence*. مردهای تیه‌راش *Thiéras* آخر از همه با تراموای ساعت یازده از راه می‌رسند. به زودی جمعیت روزهای یکشنبه میان دکان‌های چفت‌شده و درهای بسته، تولد خواهد یافت. ساعتی زنگ ده و نیم را می‌زند و من راه می‌افتم. یکشنبه‌ها در این ساعت، چه معرکه‌ای تو بوویل می‌شود دید. ولی نباید پس از ختم آیین عشای ربانی اعظم خیلی دیر رسید.

کوچه‌ی ژوزفین سولاری *Joséphine-Soulary* مرده است. بوی سراب می‌دهد. ولی مانند همه‌ی یکشنبه‌ها، آکنده از همه‌های سرشار است؛ همه‌ی جزر و مد. داخل خیابان پرزیدان شامار *Président-Chamart* می‌پیچم که خانه‌های سه‌طبقه با کرکره‌های سفید دراز دارد. این خیابان سردفترها را غوغای یکشنبه‌ها فرا گرفته است. در گذرگاه ژیله *Gillet* سروصدا باز هم بیش‌تر می‌شود و من آن را بازمی‌شناسم. این سروصدایی است که انسان‌ها به پا می‌کنند. سپس ناگهان، در سمت چپ، گفتمی که انفجاری از نور و صدا پیش می‌آید. سر رسیدم. این‌جا خیابان تورن‌برید است. کاری جز این نباید بکنم که میان هم‌نوعانم جا بگیرم و حضرات آقایان اعیان را بینم که کلاهشان را به احترام همدیگر از سر برمی‌دارند.

تا همین شصت سال پیش هیچ‌کس سرنوشت معجزه‌آسای خیابان تورن‌برید را، که امروزه ساکنان بوویل آن را «پرادوی *Prado* کوچک» می‌نامند، جرأت نمی‌کرد پیش‌بینی کند. من نقشه‌ای مال سال ۱۸۴۷ دیده‌ام که خیابان تورن‌برید، حتی در آن پیدا نبود. آن‌وقت‌ها حتماً کوچه‌ی تاریک و متعفن‌ی بوده است، با گنداب‌رویی که بین سنگ‌فرش‌ها کله و اندرونه‌ی ماهی‌ها را با جریان خود می‌برد. اما در پایان سال ۱۸۷۳، مجلس ملی بنای کلیسای بر روی تپه‌ی مونمارتر *Montmartre* را کاری عام‌المنفعه اعلام داشت. چند ماه بعد، زن شهردار بوویل خواب‌نما شد. سنت سیسیل *Saint-Cécile*، قدیسه‌ی حامی‌اش، بر او ظاهر شد و سرزنشش کرد. آیا تحمل‌پذیر بود که برگزیدگان جامعه‌ی بوویل، هر یکشنبه برای رفتن به کلیسای سن‌رنه *Saint-René*، یا کلیسای سن‌کلودین *Saint-Claudien*، و استماع آیین عشای ربانی با دکان‌داران، خودشان را

گل‌آلود کنند؟ آیا مجلس ملی سرمشقی نگذاشته بود؟ به برکت حمایت خداوند، بوویل اکنون موقعیت اقتصادی درجه‌ی یکی داشت. آیا شایسته نبود که کلیسایی برای شکرگزاری به درگاه خداوند ساخته شود؟

این سروش با حسن قبول روبه‌رو شد. انجمن شهر جلسه‌ای تاریخی تشکیل داد و اسقف، گردآوری اعانات را به عهده گرفت. باقی ماند انتخاب محل. خانواده‌های قدیمی بازرگانان و کشتی‌رانان عقیده‌مند بودند که بنا در قلعه‌ی کوتور *Coteau vert*، جایی که آن‌ها سکونت داشتند، ساخته شود، «تا آن که سنت‌سیسیل بر بوویل نگهبانی‌اش کند؛ همان‌طور که کلیسای ساکره کور دوزو *Sacré-Coeur de Jésus* بر پاریس پاسبان بود.» تازه‌آقاشدگان بولوار ماریتیم *Maritime*، که هنوز کم‌شماره، ولی بسیار ثروت‌مند بودند، اعتراض کردند: هرچه لازم بود می‌دادند، اما کلیسا می‌بایستی در میدان مارینیان *Marignan* ساخته شود. اگر آن‌ها برای کلیسایی پول می‌دادند، می‌خواستند بتوانند از آن استفاده کنند. آن‌ها بدشان نمی‌آمد که مزه‌ی قدرتشان را به آن بورژواهای پرافاده، که به چشم تازه‌به‌دوران‌رسیده‌ها به آن‌ها نگاه می‌کردند، بچشانند. اسقف مصالحه‌ای تدبیر کرد. کلیسا در نیمه‌راه کوتور و بولوار ماریتیم ساخته شد، در میدان هال‌اومورو *Halle-aux-Morues*، که آن نام تعمیدی میدان سنت سیسیل دولامر *Sainte-Cécile-de-la-Mer* داده شد. این ساختمان هیولا که در سال ۱۸۸۷ به پایان رسید، کمتر از چهارده میلیون فرانک خرج برنداشت.

خیابان تورن‌برید، که پهن، ولی کثیف و بدنام بود، می‌بایستی یکسره از نو ساخته شود و ساکنانش محکم به پشت میدان سنت سیسیل رانده شدند. پرادوی کوچک - به‌خصوص صبح‌های یک‌شنبه - میعادگاه آراستگان و سرشناسان شد. دکان‌های قشنگ یکی‌یکی به گذرگاه برگزیدگان باز شدند. آن‌ها دوشنبه‌های عید پاک، تمام شب نول، و همه‌ی یک‌شنبه‌ها، تا ظهر بازند. پهلوی دکان قصابی، گوشت خوک ژولین *Julien*، که پیراشکی‌های گرمش معروف است، قنادی فولون *Foulon*، متاع ویژه‌ی مشهورش را عرضه می‌کند؛ شیرینی‌های عالی مخروطی‌شکل از کره‌ی ارغوانی، که بالایش یک بنفشه‌ی شکر قرار دارد. در ویتترین کتاب‌فروشی دوپاتی *Dupaty*، تازه‌ترین انتشارات پلون *Plon*، چند کتاب فنی، مانند نظریه‌ای درباره‌ی کشتی‌رانی، یا رساله‌ای در باب بادبان‌ها، یک تاریخ بزرگ و مصور شهر بوویل، و نیز چاپ‌های لوکسی که به طرزی نفیس درست شده است: کونیگسمارک *Konigsmark* با جلد چرمی آبی، کتاب *پسران من* *Le livre de mes fils*، نوشته‌ی پل دومه *Paul Doumer* با جلد چرمی زرد خاکستری و گل‌های ارغوانی. دکان گیسلن *Ghislaine* (دوزندگی عالی، مدل‌های پارسی)، گل‌فروشی پیه‌ژوا *Piégeois* را از عیقه‌فروشی پاکن *Paquin* جدا می‌کند. آرایش‌گاه گوستاو *Gustave*، که چهار مانیکوریست در استخدام دارد، طبقه‌ی اول بنای تازه‌ساز زردرنگی را گرفته است.

دو سال پیش، در نبش بن‌بست مولن‌ژومو *Moulins-Gémeaux* و خیابان تورن‌برید، دکان کوچک گستاخی هنوز آگهی حشره‌کشی به نام توپونه *Tu-pu-nez* را نمایش می‌داد. این دکان، هنگامی که ماهی روغن را در میدان سنت‌سیسیل جار می‌زدند، رونق یافته بود. صد سال از عمرش می‌گذشت. شیشه‌های ویتترینش را به ندرت می‌شستند. برای تشخیص گروهی آدمک‌های مومی از پشت غبار و مه، می‌بایست تلاش کرد. آدمک‌ها نیم‌تنه‌های سرخ به تن داشتند و نمودار موش‌های صحراپی و خانگی بودند. این جانواران، عصازنان از یک کشتی پیاده می‌شدند، هنوز قدم به خشکی نگذاشته بودند که دختری روستایی که به طرزی دل‌ریا لباس پوشیده، ولی پریده‌رنگ و چرکین بود، رویشان توپونه می‌پاشید و فرارشان می‌داد.

من این دکان را خیلی دوست داشتم. حالتی گستاخ و بی‌حیا و سمج داشت. حقوق آفت‌ها و کثافت را در دو قدمی گران‌ترین کلیسای فرانسه، گستاخانه به خاطر می‌آورد.

فروشنده‌ی پیر گیاهان طبی، پارسال مرد و برادرزاده‌اش ملک را فروخت. خراب کردن چند دیوار کافی بود. حالا یک تالار کوچک کنفرانس شده است، به نام لابونیویر *La Bonbonnière*. پارسال هانری بوردو *Henry Bordeux* گفت‌وگویی درباره‌ی کوه‌نوردی در آن‌جا برگزار کرد.

در خیابان تورن‌برید نباید شتاب‌زده بود. خانواده‌ها آهسته راه می‌روند. گاهی یک ردیف جلو می‌افتیم، زیرا تمام یک خانواده وارد دکان فولون، یا پیه‌ژوا شده است. ولی در مواقع دیگر باید واپستاد و در جا زد، چون که دو خانواده، یکی متعلق به ستونی که بالادست خیابان می‌رود، و دیگری متعلق به ستونی که پایین‌دست می‌آید، به هم برخوردند و محکم دست‌های یکدیگر را گرفته‌اند. من یواش‌یواش پیش می‌روم. یک سر و گردن از هر دو ستون بلندترم و کلاه‌ها را می‌بینم؛ یک دریا کلاه را. بیش‌ترشان سیاه و سفند. گاهی یکی از کلاه‌ها دیده می‌شود که در انتهای بازویی به پرواز درمی‌آید و برق ملایم کلاه‌ای را آشکار می‌کند. سپس، بعد از چند لحظه پرواز سنگین، سر جایش قرار می‌گیرد. در شماره‌ی ۱۶ خیابان تورن‌برید، اوربن *Urbain* کلاه‌فروش، متخصص کلاه‌های کپی، کلاه بزرگ و قرمز مخصوص اسقف‌های اعظم را هم‌چو نشانه‌ای دم دکان آویخته است که منگوله‌های طلایی‌اش از دو متری زمین آویزان است.

جماعت توقف می‌کند. درست زیر منگوله‌ها، گروهی تشکیل شده است. بغل‌دستی‌ام سر حوصله منتظر می‌ماند. بازوهایش تلوتلو می‌خورد. حتم دارم که این پیرمرد ریزنقش رنگ‌پریده و شکننده چون چینی، کوفیه *Coffier*، رئیس اتاق بازرگانی است. به نظر آدم رعب‌انگیزی می‌نماید، زیرا هیچ‌وقت حرف نمی‌زند. او بالای کوتوور، در خانه‌ی آجری بزرگی زندگی می‌کند که پنجره‌هایش همیشه چهارطاق است. تمام شد. گروه از هم پاشید. دوباره راه می‌افتیم. گروه دیگری تازه تشکیل شد. ولی این یکی جای کم‌تری را می‌گیرد. هنوز تشکیل نشده که به ویتترین دکان گیسلن فشرده می‌شود. ستون حتی وانمی‌ایستد. بگویی و نگویی، کمی یک‌بری می‌شود. از کنار شش نفر که دست‌های هم را گرفته‌اند می‌گذریم: «سلام آقا، سلام آقا جان، حالتان چه‌طور است؟ لطفاً کلاهتان را سرتان بگذارید آقا، سرما می‌خورید. متشکرم خانم، هوا گرم نیست. عزیزم، دکتر لوفرانسوا *Lefrançois* را بهت معرفی می‌کنم. دکتر، از آشنایی با شما خیلی خوشنودم، شوهرم همیشه از دکتر لوفرانسوا با من حرف می‌زند که چه خوب ازش مراقبت کرد، ولی خواهش می‌کنم کلاهتان را سرتان بگذارید دکتر، در این هوای سرد ناخوش می‌شوید. ولی دکتر خودش را زود معالجه خواهد کرد. ای بابا خانم، این دکترها هستند که از همه بدتر بهشان می‌رسند. دکتر موسیقی‌دان برجسته‌ای است. ای وای دکتر، نمی‌دانستم، ویولن می‌زنید؟ دکتر خیلی بااستعداد است.»

پیرمرد ریزنقش پهلوی من حتماً کوفیه است. یکی از زن‌های گروه، آن سبزه‌رو، با چشم دارد می‌خوردش و در همین حال، به روی دکتر لبخند می‌زند. انگار می‌اندیشد: «این آقای کوفیه رئیس اتاق بازرگانی است. چه قیافه‌ی رعب‌انگیزی دارد. خیلی سرد به نظر می‌آید.» ولی آقای کوفیه لایق ندانسته که چیزی را نگاه کند. این‌ها مردمان بولوار ماریتیم هستند؛ داخل آدم نیستند. از وقتی که به این خیابان می‌آیم تا کلاه بلند کردن‌های روی یک‌شنبه را ببینم، یاد گرفته‌ام که اهالی بولوار را از اهالی کوتوور بازبشناسم. هر گاه کسی پالتوی نونواری به تن و کلاه نمدی نرمی بر سر دارد و پیرهن سفید درخشانی پوشیده است، وقتی که در حین عبور قیافه و اطوارش را عوض می‌کند، امکان اشتباهی نیست. او از

اهالی بولواریتیم است. مردمان کوتوور از قیافه‌ی زار و نزار و وصف‌ناپذیرشان شناخته می‌شوند. شانه‌هایی باریک دارند و حالتی گستاخ‌توی چهره‌های تکیده‌شان هست. این آقای چاقی که دست بچه‌ای را گرفته، حتم دارم که مال کوتوور است. چهره‌اش خاکستری خاکستری، و کراواتش مثل ریسمان گره خورده است.

آقای چاق به ما نزدیک می‌شود. به آقای کوفیه زل می‌زند. ولی کمی پیش از آن که از کنارش بگذرد، سرش را برمی‌گرداند و شروع می‌کند به پدرانۀ شوخی کردن با پسرکش. چند قدم دیگر برمی‌دارد. به روی پسرش خم شده، چشم‌هایش به چشم‌های او دوخته شده است و در این حال، چیزی جز پدر نیست. سپس، یکپهو، تند به سوی ما رو می‌گرداند. پیرمرد ریزنقش را برانداز می‌کند و با حرکت بازو، سلامی کش‌دار و خشک می‌دهد. پسرک که دستپاچه شده، کلاه از سر برنمی‌دارد. این امری مربوط به بزرگ‌ترهاست.

سر پیچ خیابان باس‌دووی *Basse-de-Vielle*، ستون ما به ستون مؤمنان، که از آیین عشای ربانی درمی‌آیند، برمی‌خورد. ده دوازده نفر به هم می‌خورند و چرخ‌زان به یکدیگر سلام می‌دهند. ولی کلاه برداشتن‌ها آنقدر سریع است که نمی‌توانم جزئیاتش را ببینم. در بالا سر این جمعیت چاق و رنگ‌پریده، کلیسای سنت‌سیسیل هیکل هیولای سفیدش را برافراشته است؛ سفیدی گچ‌مانند بر زمینه‌ی آسمانی تیره. کلیسا در پشت این دیوارهای درخشان، کمی از تیرگی شب را در شکمش حفظ می‌کند. دوباره راه می‌افتیم، این بار با ترتیبی که عوض شده است. آقای کوفیه را پشت من هل داده‌اند. خانمی با لباس آبی‌رنگ به پهلوی چیم چسبیده است. او از آیین عشای ربانی می‌آید. چشم‌هایش را به هم می‌زند. از برگشتن به داخل روشنایی صبح، کمی خیره شده است. آن آقای که جلویش راه می‌رود و گردن نازکی دارد، شوهرش است.

در پیاده‌روی مقابل، آقای که زیر بغل زنش را گرفته است، چند کلمه بیخ گوشش گفت و لبخند زد. زن فوراً و با دقت چهره‌ی خامه‌ای‌رنگش را از هرچه حالت می‌زداید و کورکورانه چند قدم برمی‌دارد. درباره‌ی این نشانه‌ها اشتباه نمی‌شود کرد. قصد ندارند به کسی سلام بدهند. در واقع، لحظه‌ای بعد، آقا دستش را به هوا پرت می‌کند. وقتی انگشت‌هایش به نزدیکی کلاه نم‌دش می‌رسد، لحظه‌ای درنگ می‌کند و بعد ظریفانه روی کلاه قرار می‌گیرد. در اثنای آن که آقا کلاهش را به ملایمت برمی‌دارد و در آن ضمن سرش را برای کمک به برآمدن کلاه اندکی پایین می‌آورد، زنش جست‌کوچکی می‌زند و لبخند جوانانه‌ای روی چهره‌اش نقش می‌بندد. سایه‌ای کرنش‌کنان از پهلویشان می‌گذرد. ولی لبخندهای توأمان آن‌ها فوراً از چهره زایل نمی‌شود. تا چند لحظه، به وسیله‌ی نوعی خاصیت مغناطیسی باقی‌مانده، روی لب‌هایشان می‌ماند. هنگامی که آقا و خانم از کنارم رد می‌شوند، آرامش خود را بازیافته‌اند، ولی هنوز حالتی شاد دور دهندشان مانده است.

تمام شد. ازدحام کمتر است. کلاه برداشتن‌ها کمتر می‌شود. درخشش زیبای ویتترین دکان‌ها کاهش می‌یابد. من ته خیابان تورن‌برید هستم. آیا از خیابان رد بشوم و در پیاده‌روی مقابل خیابان را از این‌طرف طی کنم؟ فکر می‌کنم که بسم است. به حد کافی از این کله‌های صورتی‌رنگ، از این چهره‌های باریک و متشخص و رنگ‌باخته، دیده‌ام. می‌خواهم از خیابان مارینیان بگذرم. وقتی دارم با احتیاط خودم را از ستون مردم می‌کنم، کله‌ی یک آقای حقیقی نزدیک من از کلاهی سیاه بیرون می‌جهد. این شوهر خانمی است

که لباس آبی به تن دارد. آه، چه کله‌ی دراز قشنگی، با آن موی کوتاه و پریشمی که رویش روییده است! عجیب سبیل آمریکایی زیبایی، که تارهای خاکستری در آن پخش است. و به‌خصوص چه لبخندی، چه لبخند عالی با فرهنگی! هم‌چنین جایی روی یک دماغ، یک عین بی‌دسته است.

رو به زنش کرد و گفت:

«او نقشه‌کش جدید کارخانه است. نمی‌دانم این‌جا چه می‌کند. جوان خوبی است. محبوب است و باعث سرگرمی‌ام می‌شود.»

نقشه‌کش جوان پهلوی ویتترین دکان قصابی خوک ژولین ایستاده است. او همین الان کلاهش را دوباره سرش گذاشته است. هنوز صورتی صورتی است. چشم‌هایش را پایین انداخته، حالتی سمج دارد، کیف از سر و رویش می‌بارد. لابد اولین یک‌شنبه‌ای است که جرأت می‌کند از خیابان تورن‌برید بگذرد. به پسری می‌ماند که تازه در اولین مراسم آیین عشای ربانی شرکت کرده باشد. دست‌هایش را پشتش قلاب کرده و چهره‌اش را با حجبی بسیار هیجان‌انگیز، به طرف ویتترین گردانده است. بی آن که ببیند، به چهار دانه سوسیسی نگاه می‌کند که از ژله می‌درخشد و روی آرایش جعفری پهن است.

زنی از قصابی بیرون می‌آید و زیر بغلش را می‌گیرد. همسرش است که با وجود پوست فرسوده‌اش، جوان جوان است. هرچه دلش بخواهد، می‌تواند دور و بر خیابان تورن‌برید پرسه بزند، ولی هیچ‌کس او را به جای یک خانم نخواهد رفت. برق شگاک چشم‌هایش، سیم‌های عاقل و آگاهش، او را لو می‌دهند. خانم‌های حقیقی بهای چیزها را نمی‌دانند. آن‌ها گزاف‌کاری‌های زیبا را دوست دارند. چشم‌هایشان گل‌های قشنگ معصومند؛ گل‌های گرم‌خانه.

سر زنگ ساعت یک به رستوران وزلیز *Vézelize* می‌رسم. طبق معمول، پیرمردها آن‌جا هستند. دو نفرشان از هم‌حالا شروع به خوردن غذایشان کرده‌اند. چهار نفرشان دارند ورق‌بازی می‌کنند و مشروب اشتهاآور می‌نوشند. بقیه، در اثنای که برایشان میز چیده می‌شود، ایستاده‌اند و بازی آن‌ها را تماشا می‌کنند. بلندترینشان که ریش موّاجی دارد، دلال سهام است. یکی دیگر، صاحب‌منصب بازنشسته‌ی اداره‌ی نام‌نویسی نیروی دریایی است. مانند بیست‌ساله‌ها می‌خورند و می‌نوشند. یک‌شنبه‌ها خوراک کلم می‌خورند. دیواردان، دیگرانی را که به خوردن مشغولند به سؤال می‌گیرند:

«چه؟ باز همان خوراک کلم یک‌شنبه؟»

می‌نشیند و خشنودانه آه می‌کشد:

«ماریت *Mariette* جانم، یک آبجوی بی‌کف و خوراک کلم.»

این ماریت دختر یغوری است. وقتی دارم سر میزی ته رستوران می‌نشینم، برای پیرمرد سرخ‌رویی که به سرفه‌ی شدیدی می‌افتد، ورموت می‌ریزد.

پیرمرد، سرفه‌کنان می‌گوید: «یاالله، بیش‌تر برایم بریزید.»

ولی ماریت هم خودش عصبانی می‌شود. او هنوز از ریختن دست نکشیده بود.

«من که دارم می‌ریزم. چه‌تان است؟ مثل آدمی هستید که هنوز زخم نخورده، جیغ و دادش درمی‌آید.»

دیگران می‌زنند زیر خنده.

«خوب حسابت را رسید!»

دلالت سهام، در حینی که می‌رود بنشیند، شانه‌های ماریت را می‌گیرد:

«امروز یک‌شنبه است، ماریت. بعدازظهر با دوست‌پسرت می‌روی سینما؟»

«ای بابا! امروز تعطیلی آنتوانت *Antoinette* است. باید این‌جا را بگردانم و از دوست‌پسر هم خبری

نیست.»

دلالت سهام رویه‌روی پیرمرد تمیز ریش‌تراشیده‌ای که قیافه‌ی فلک‌زده‌ای دارد نشست. پیرمرد ریش‌تراشیده فوراً شروع به نقل داستان پرهیجانی می‌کند. دلالت سهام بهش گوی نمی‌دهد. با قیافه‌اش ادا و اصول درمی‌آورد و ریش خود را می‌کشد. آن‌ها هرگز به حرف‌های هم گوش نمی‌دهند.

من پهلو دستی‌هایم را بازمی‌شناسم. خرده‌کاسیکاران محله‌اند. یک‌شنبه‌ها کلفتشان به مرخصی می‌رود، بنابراین، می‌آیند این‌جا و همیشه سر همان میز می‌نشینند. شوهر گوشت‌آبدار دنده‌ی گاو می‌خورد. گاه‌وبیگاه از نزدیک نگاهش می‌کند و بویش می‌کشد. همسر به غذایش نوک می‌زند. او زن بور درشت‌اندازی، به سن چهل سالگی، با لپ‌های قرمز کرک‌دار است. زیر بلوز اطلسش پستان‌های قشنگ سفتی دارد. مثل مردها سر هر غذا، یک بطری شراب بوردوی *bordeaux* قرمز بالا می‌اندازد.

می‌خواهم / اوژنی / گرانه را بخوانم؛ نه به خاطر این که لذت زیادی ازش می‌برم. بلکه به این سبب که باید کاری بکنم. کتاب را دست‌برقضا باز می‌کنم. مادر و دختر از عشق نودمیده در دل اوژنی حرف می‌زنند:

اوژنی دستش را بوسید و گفت:

«مامان جان، تو چه قدر ماهی!»

چهره‌ی پیر مادر، که از رنج‌های طولانی چروکیده بود، از شنیدن این کلمات روشن شد.

اوژنی پرسید: «می‌پسندیش؟»

خانم گرانه به جای پاسخ، لبخند زد. سپس، بعد از لحظه‌ای سکوت، با صدای آهسته گفت:

«پس از همین حالا دل‌باخته‌اش شده‌ای؟ این کار عیب دارد.»

اوژنی ادامه داد: «عیب دارد؟ چرا؟ تو می‌پسندیش، نانون *Nanon* او را می‌پسندد، چرا من نپسندمش؟

یالاه مامان، بیا میز را برای ناهارش بچینیم.»

کاری خیاطی‌اش را زمین گذاشت، مادرش هم چنین کرد و به او گفت:

«تو دیوانه‌ای!»

ولی او با سهیم شدن در دیوانگی دخترش، از توجیه کردن آن لذت می‌برد.

اوژنی، نانون را صدا زد.

«باز چه می‌خواهید خانم؟»

«نانون، برای ظهر خامه داری؟»

کلفت پیر جواب داد: «آه! برای ظهر، بله.»

«خوب، قهوه‌ی پرمايه بهش بده. از مسیو گراسن M. des Grassins شنیده‌ام که در پاریس قهوه را پرمايه

درست می‌کنند. خیلی قهوه بریز.»

«و بفرمایید از کجا گیرش بیاورم؟»

«بخرش.»

«و اگر آقا ببیندم چه؟»

«او سر مزرعه است...»

پهلودستی‌هایم از وقتی تو آمدم، ساکت شده بودند. اما یکباره، صدای شوهر رشته‌ی خواندندم را گسیخت.

شوهر، سرحال و مرموز، گفت:

«راستی، دیدی؟»

زن جا می‌خورد و نگاهش می‌کند. آن‌چنان است که از رؤیایی بیرون می‌آید. شوهر می‌خورد و می‌آشامد. سپس با همان حالت شیطنت‌آمیز، از سر می‌گیرد:

«ها، ها!»

لحظه‌ای سکوت. زن باز در رؤیایش فرو رفت.

یکباره می‌لرزد و می‌پرسد:

«چه داری می‌گویی؟»

«سوزان Suzanne ، دیروز.»

زن می‌گوید: «آه، بله، رفته بود ویکتور Victor را ببیند.»

«بهت چه گفته بودم؟»

زن، بی‌حوصله، بشقابش را پس می‌زند.

«خوب نیست.»

لبه‌ی بشقابش با تکه غضروف‌هایی که بیرون تف کرده، آراسته است. شوهر رشته‌ی فکرش را دنبال می‌کند.

«آن زنکه...»

خاموش می‌شود و لبخند مبهمی بر چهره‌اش نقش می‌بندد. روبه‌روی ما، دلال پیر سهام بازوی ماریت را کمی نفس‌نفس‌زنان نوازش می‌کند. پس از لحظه‌ای:

«این را یکی دو روز پیش بهت گفته بودم.»

«بهم چه گفته بودی؟»

«جریان ویکتور را، که سوزان به دیدنش خواهد رفت.» شوهر یکهو با حالتی حیرت‌زده می‌پرسد:

«موضوع چیست؟ خوش نیستی نمی‌آید؟»

«خوب نیست.»

مرد، با اهمیت، می‌گوید: «این یکی فرق دارد. مثل آن وقت‌هایی که هکار Hécart این‌جا بود نیست.

می‌دانی هکار کجاست؟»

«مگر در دومرمی Domremy نیست؟»

«چرا، چرا، کی بهت گفت؟»

«خودت گفתי، روز یک‌شنبه.»

زن تکه خمیر نانی را که روی رومیزی کاغذی افتاده است می‌خورد. بعد، در حالی که با دستش کاغذ را

روی لبه‌ی میز صاف می‌کند، تته‌پته‌کنان می‌گوید:

«می‌دانی، تو اشتباه می‌کنی، سوزان بیش‌تر...»

مرد با حواس‌پرتی جواب می‌دهد: «ممکن است، عزیزم، ممکن است.» با نگاهی در پی ماری

می‌گردد. به او علامت می‌دهد.

«هوا گرم است.»

ماریت خودمان به لبه‌ی میز تکیه می‌دهد.

زن، نالان، می‌گوید: «اوه! بله، هوا گرم است. آدم این‌جا خفه می‌شود و تازه گوشت گاوش هم خوب

نیست. این را به صاحب کافه خواهم گفت. مثل سابق نیست. ماریت جان، یک خرده لای پنجره را باز کن.»

شوهر نشاطش را باز می‌یابد:

«راستی، چشم‌هایش را ندیدی؟»

«چه وقت، عزیزم؟»

مرد بی‌حوصله ادایش را در می‌آورد:

«چه وقت عزیزم؟ خود خودتی. در تابستان، وقتی که برف می‌بارد.»

«می‌خواهی بگویی دیروز؟ آهان.»

مرد می‌خندد. به دوردست نگاه می‌کند. خیلی تند و با یک جور سعی، می‌خواند:

«چشم‌های گربه‌ای روی خلواره.»

آن‌قدر خرسند است که گویا فراموش کرده چه می‌خواسته است بگوید. زن هم به نوبه‌ی خود و بدون شیطنت، سر حال می‌آید.

«ها، ها، بدجنس گنده.»

مرد با اطمینان بیش‌تری تکرار می‌کند: «گربه‌ای روی خلواره.»

ولی زن دیگر نمی‌خندد.

«نه، جدّاً، می‌دانی، او جدی است.»

مرد به جلو خم می‌شود، پیچ‌کنان داستان بلندی را برای زن می‌گوید. زن لحظه‌ای با دهن باز گوش می‌دهد. چهره‌اش کمی کشیده و شاد است، مثل کسی که بخواهد پکی بزند زیر خنده. بعد، یکبار، خودش را به عقب می‌اندازد و دست‌های مرد را چنگول می‌زند.

«راست نیست. راست نیست.»

مرد با لحنی عاقلانه و موقر می‌گوید:

«گوش بده جانم، خودش این را گفت. اگر راست نبود، پس چرا گفتش؟»

«نه، نه.»

«اما خودش این را گفت: گوش بده، گیریم که...»

زن می‌زند زیر خنده:

«من می‌خندم چون دارم به رنه René فکر می‌کنم.»

«آره.»

مرد هم می‌خندد. زن با صدایی پست و پراهمیت دنبال حرفش را می‌گیرد.

«پس یعنی او سه‌شنبه متوجه شد.»

«پنج‌شنبه.»

«نه، سه‌شنبه، می‌دانی که به خاطر...»

زن یک جور بیضی تو هوا می‌کشد.

سکوت طولانی. شوهر خمیر نان را در سوس می‌خیساند. ماریت بشقاب‌ها را عوض می‌کند و برایشان

شیرینی می‌آورد. من هم بعداً شیرینی خواهم خورد. ناگهان زن، کمی رؤیایی و با لبخندی مغرورانه و اندک یکه خورده بر لب، با صدایی کنش‌دار می‌گوید:

«اوه نه، چه حرف‌ها!»

صدایش آنقدر شهوت‌ناک است که مرد حالی به حالی می‌شود و با دست چاقش پس گردن زن را ناز می‌کند.

زن لبخندزنان و با دهن پر زمزمه می‌کند: «شارل، دست بردار، داری تحریکم می‌کنی عزیزم.»
من می‌کوشم تا خواندتم را از سر بگیرم:

«و از کجا باید گیرش بیاورم؟»

«بخرش.»

«و اگر آقا ببیندم چه؟»

ولی باز صدای زن را می‌شنوم که می‌گوید:

«راستی، می‌خواهم مارت [Marthe](#) را بخندانم. می‌خواهم برایش تعریف کنم...»

پهلودستی‌هایم خاموش شدند. پس از شیرینی، امریت برایش آلو آورد و زن با ظرافت، مشغول درآوردن هسته‌ها با قاشق است. شوهر چشم به سقف دوخته است و مارشی نظامی را با انگشت روی میز ضرب می‌گیرد. انگار وضع بهنجارشان خاموشی است و سخن، تب خفیفی است که گاه‌وبیگاه می‌گیردشان.

«و از کجا باید گیرش بیاورم؟»

«بخرش.»

کتاب را می‌بندم. می‌خواهم بروم راه بروم.

از رستوران وزلیز که بیرون رفتم، نزدیک ساعت سه بود. بعدازظهر را در تمام بدن سنگینم حس می‌کردم. بعدازظهر من نه، مال آنها، بعدازظهری که صد هزار نفر بوویلی می‌خواستند به اشتراک بگذرانند. در همین لحظه، پس از ناهار مفصل و طولانی یک‌شنبه، داشتند از سر میز پا می‌شدند و برای آنها چیزی مرده بود. جوانی شادمانه‌ی یک‌شنبه سپری شده بود. حالا می‌بایست مرغ و شیرینی را هضم کرد و برای بیرون رفتن لباس پوشید.

زنگ سینمای سینه‌الدورادو [Ciné-Eldorado](#) در هوای پاک طنین انداخت. این صدای زنگ وسط روز، صدای آشنایی در یک‌شنبه‌هاست. بیش از صد نفر کنار دیوار سبز صف بسته بودند. آنها ساعتی که پرده‌ی سینما، که چون سنگ سفیدی در زیر آب می‌درخشید، به جایشان سخن می‌گفت و خیال می‌بافت. آرزویی بیهوده: چیزی در آنها به حال منقبض باقی می‌ماند. خیلی می‌ترسیدند که مبدا یک‌شنبه‌ی قشنگشان ضایع شود. دیری نمی‌کشید که مثل هر یک‌شنبه‌ی دیگر سرخورده می‌شدند. فیلم

چرند از آب در می‌آمد، بغل‌دستی‌شان پیپ می‌کشید یا لای زانوهایش تف می‌کرد، یا این که لوسین بداد می‌شد و حرف‌های خوب خوب نمی‌زد، یا این که، گویی به عمد، درست در همین روز که یک بار سینما رفته بودند، پهلودردشان عود می‌کرد. به زودی، مانند هر یک‌شنبه‌ی دیگر، غیظ‌های گنگ پنهان در سالون تاریک می‌رویید.

خیابان آرام برسان Bressan را پیمودم. خورشید ابرها را پراکنده بود. هوا خوب بود. خانواده‌ای داشت از ویلایی به نام «موج» بیرون می‌آمد. دختر تو پیاده‌رو تکمه‌های دستکش‌هایش را می‌بست. می‌شد گفت سی سال دارد. مادر که روی اولین پله‌ی پلکان ایستاده بود، با حالتی خاطرآسوده راست جلویش را نگاه می‌کرد و نفس‌های بلند می‌کشید. از پدر فقط می‌توانستم پشت گنده‌اش را ببینم. روی سوراخ کلید دولا شده بود. داشت در را قفل می‌کرد. خانه تا برگشتنشان خالی و تاریک می‌ماند. در خانه‌های مجاور، که هم‌حالا کلون‌هایشان انداخته شده و خالی بود، اثاث و کف اتاق‌ها به آرامی جرق‌وجرق می‌کرد. پیش از بیرون رفتن، آتش بخاری اتاق غذاخوری را خاموش کرده بودند. پدر به دو زن پیوست و خانواده بی هیچ کلمه‌ای به راه افتاد. کجا می‌رفتند؟ روزهای یک‌شنبه مردم به گورستان، یا به دیدار بستگان، یا اگر آزاد باشند به گردش در گردش‌گاه کنار دریا می‌روند. من آزاد بودم. خیابان برسان را که به گردش‌گاه ساحلی سر در می‌آورد، گرفتم و رفتم.

آسمان به رنگ آبی پریده بود. چند تا کپه دود، چند تا مرغ ماهی‌خوار در آن بودند. گاه‌وبیگاه ابری سرگردان از جلوی خورشید می‌گذشت. در دوردست، نرده‌ی سفید سیمانی را که در طول گردش‌گاه ساحلی کشیده شده می‌دیدم. دریا از لای شبکه‌هایش می‌درخشید. خانواده در سمت راست وارد خیابان اومونیه هیلر Aumônier-Hilaire شد که به طرف کوتور بالا می‌رود. دیدم‌شان که با قدم‌های آهسته بالا می‌روند، روی آسفالت درخشان تشکیل سه لکه‌ی سیاه می‌دادند. من به سمت چپ پیچیدم و داخل جمعیتی شدم که لب دریا به صف راه می‌رفتند.

درهم‌آمیختگی جمعیت از صبح بیشتر بود. به نظر می‌آمد که همه‌ی این آدم‌ها قدرت حفظ آن سلسله‌مراتب اجتماعی برانده‌ای را که پیش از نهار به آن می‌نازیدند از دست داده بودند. تاجران و صاحب‌منصبان پهلوی هم قدم می‌زدند. می‌گذاشتند که کارمندان خرده‌پای فلک‌زده بهشان سقلمه و تنه بزنند و حتی به کناری هلشان بدهند. اعیان، خواص، گروه‌های حرفه‌ای در این جمعیت ولرم ذوب شده بودند. آدم‌های تقریباً تک‌وتنه‌ی باقی مانده بودند که دیگر نماینده‌ی کسی نبودند.

گودال نوری در دوردست به چشم می‌خورد. این، دریا به هنگام جزر بود. چند تخته‌سنگ هم‌سطح آب، با نوکشان این سطح نورانی را سوراخ می‌کردند. روی شن‌ها چند تا قایق ماهی‌گیری آرمیده بود. نزدیک آن‌ها، مکعب‌های سنگی چسبان به نظر پراکنده در پای اسکله انداخته شده بود تا از امواج حفاظتش کند. از میان رخنه‌های میانشان دریا می‌غرید. در مدخل لنگرگاه بیرونی، سایه‌ی یک کشتی لاروب بر زمین‌های آسمانی که آفتاب سفیدش کرده بود، پیدا بود. هر شب تا نیمه‌شب نعره می‌کشید و می‌نالد و غوغایی جهنمی به پا می‌کند. ولی یک‌شنبه‌ها کارگران در خشکی به گردش می‌پردازند. فقط یک نگهبان روی عرشه هست. کشتی خاموش می‌شود.

خورشید روشن و شفاف بود؛ مثل شراب سفید رقیق. روشنایی‌اش چندان به بدن‌ها نمی‌خورد. بهشان سایه و برجستگی نمی‌داد. چهره‌ها و دست‌ها، چون لکه‌های طلایی کمرنگ می‌نمودند. انگار همه این مردهای پالتوپوش داشتند در چند انگشتی زمین موج می‌زدند. گاهی باد رویمان سایه‌هایی را می‌راند که مثل آب می‌لرزید. چهره‌ها لحظه‌ای بی‌فروغ می‌شدند و به رنگ گچ در می‌آمدند.

یک‌شنبه بود. میان نرده‌ی کنار دریا و طارمی‌های ویلاها، جمعیت در موج‌های کوچک روان بود و می‌رفت تا پشت ساختمان بزرگ شرکت ترانس‌آتلانتیک *Transatlantique*، در صدها نهر گم‌وگور شود. چه قدر بچه بود! تو کالسکه، تو بغل‌ها، دست در دست بزرگ‌ترها. یا آن که دوتا دوتا، سه‌تا سه‌تا، شق‌ورق جلوی پدرها و مادرهایشان راه می‌رفتند. چند ساعت پیش همه‌ی این چهره‌ها را دیده بودم که در شباب بامدادی یک‌شنبه، تقریباً پیروز می‌نمودند. حالا، غرق در نور خورشید، دیگری چیزی بیش از آرامش، ولنگاری، و نوعی لجاجت را بیان نمی‌کردند.

حرکاتشان کم شده بود. هرچند باز هم تک‌وتوک کلاه‌ها از سر برداشته می‌شد، ولی این بار بدون آب‌وتاب و بدون شادمانی عصبی صبح بود. مردم همه خودشان را کمی عقب گرفته بودند. سرهایشان به هوا، نگاهشان دوخته به دوردست بود و خودشان را به دست باد رها کرده بودند که توی پالتوهایشان می‌افتاد و هلشان می‌داد. گاه‌وبیگاه خنده‌ی خشکی که فوراً خفه می‌شد، فریاد مادری: ژانو *Jeannot*، ژانی ممکن است بیایی این‌جا. و سپس سکوت. رایحه‌ی خفیف توتون ملایم. فروشندگان که سیگار می‌کشند. سالامبو، عایشه، سیگارهای روز یک‌شنبه. روی چند چهره که بیش‌تر رها شده بودند، به گمانم کمی غم می‌دیدم. ولی نه، این مردمان نه غم‌گین بودند و نه شادمان. داشتند استراحت می‌کردند. چشم‌های خیره و ماتشان دریا و آسمان را به حال انفعال بازمی‌تاباند. به زودی به منزل برواهند گشت. اهل‌بیت با هم فنجانی چای دور میز اتاق غذاخوری خواهند نوشید. عجالاً می‌خواستند با کم‌ترین خرج زندگی کنند، حرکات و کلمات و افکارشان را صرفه‌جویی کنند، به پشت روی آب شنا کنند. آن‌ها همین یک روز را داشتند تا چین‌هایشان، شیارهای کنار چشم‌هایشان، شکنج‌های دردآلود ناشی از کار هفتگی را صاف کنند. همین یک روز. حس می‌کردند که دقیقه‌ها از لای انگشت‌هایشان در می‌روند. آیا وقتش را خواهند داشت که برای از نو شروع کردن در صبح دوشنبه، جوانی کافی گرد آورند؟ نفس‌های عمیق می‌کشیدند، زیرا هوای دریا جان‌افزا است. فقط نفس کشیدنشان، که مانند نفس کشیدن خفتگان منظم و دقیق بود، هنوز بر زنده بودنشان گواهی می‌داد. من دزدانه راه می‌رفتم. نمی‌دانستم در وسط این جمعیت مصیبت‌زده‌ی در حال استراحت، با بدن سفت و سرچال چه بکنم.

دریا حالا به رنگ سنگ لوح بود. آرام‌آرام بالا می‌آمد. شب‌هنگام مد دریا فرا می‌رسید. امشب گردش‌گاه ساحلی خلوت‌تر از بولوار ویکتور نوار خواهد بود. در جلو و در سمت چپ، روشنایی سرخی در گذرگاه کشتی‌ها خواهد درخشید.

خورشید نرم‌نرمک در دریا فرو می‌رفت. هنگام عبور، پنجره‌ی یک خانه‌ی چوبی را برمی‌افروخت. زنی، خیره از نور، سست و بی‌حال، دستش را حایل چشم‌هایش کرد و سرش را تکان داد و با خنده‌ای مردد گفت:

«گاستون *Gaston*، آفتاب چشمم را می‌زند.»

شوهرش گفت: «برو بابا! آفتابش حسابی است. گرم نمی‌کند، ولی می‌چسبد.»

زن رو به دریا گرداند و باز گفت:

«فکر کردم که دیدیش.»

مرد گفت: «امکان ندارد. توی آفتاب است.»

حتماً داشتند از جزیره‌ی کائیبوت Caillebotte حرف می‌زدند که دماغه‌ی جنوبی‌اش را میان کشتی لاروب و لنگرگاه بندر بیرونی می‌شد دید.

نور ملایم‌تر شد. در این ساعت ناپایدار چیزی آمدن غروب را خبر می‌داد. هم‌حالا این یک‌شنبه دارای گذشته‌ای بود. ویلاها و نرده‌ی خاکستری، همچون خاطره‌های بسیار نزدیک می‌نمودند. چهره‌ها یکی‌یکی حالت فراغتشان از بین می‌رفت. چندتایی‌شان تقریباً نرم و ملایم شدند.

زن آبستنی به مرد جوان موبوری که سیمایی زمخت داشت، تکیه کرد و گفت:

«آن‌جا، آن‌جا، آن‌جا، نگاه کن.»

«چه چیز را؟»

«آن‌جا، آن‌جا، مرغ‌های دریایی.»

مرد شانه بالا انداخت. از مرغ دریایی خبری نبود. آسمان تقریباً صاف شده و در افق، کمی صورتی‌رنگ بود.

«صدایشان را شنیدم. گوش بده. فریاد می‌کشند.»

مرد جواب داد:

«صدای غُرغُری، چیزی بود.»

چراغ گازی درخشید. به گمانم آتش‌افروز چراغ گاز رد شد. بچه‌ها می‌پایندش. زیرا او علامت بازگشت به خانه را می‌دهد. ولی این درخشش جز آخرین تابش خورشید نبود. آسمان هنوز روشن بود، اما زمین در سایه‌روشن فرو رفته بود. جمعیت کمتر می‌شد. خرناس دریا به طور واضح شنیده می‌شد. زن جوانی که با دو دست به نرده تکیه داده بود، چهره‌ی مهتابی‌اش را که ماتیک لب‌ها خطی سیاه بر آن انداخته بود، به سوی آسمان بلند کرد. لحظه‌ای از خودم پرسیدم که آیا در شرف دوست داشتن انسان‌ها نبودم. اما به هر حال، این یک‌شنبه‌ی آن‌ها بود و نه مال من.

اولین چراغی که روشن شد، فانوس دریایی کائیبوت بود. پسر بچه‌ای نزدیک من واپستاد و به حال

شیفته، زمزمه کرد: «اوه، فانوس دریایی!»

آن‌گاه حس کردم که قلبم با احساسی بزرگ از ماجرا، ملامت شد.

به سمت چپ می‌پیچم و از راه خیابان ووالیه Voiliers، به پرادوی کوچک برمی‌گردم. سایبان آهنی را روی وبتیرین‌ها پایین آورده‌اند. خیابان تورنبرید روشن، ولی خلوت است. شکوه کوتاه بامدادی‌اش را از دست داده است. در این موقع، دیگر هیچ‌چیز آن را از خیابان‌های پهلویی متمایز نمی‌کند. باد نسبتاً شدیدی برخاسته است. صدای قرچ و قرچ کلاه آهنی اسقف اعظم را می‌شنوم.

تنها هستم. بیش‌تر مردم به خانه‌هایشان برگشته‌اند. دارند روزنامه‌ی عصر را می‌خوانند و به رادیو گوش می‌دهند. یک‌شنبه‌ای که رو به پایان است، ته‌مزه‌ی خاکستر برایشان به جا گذاشته و از همین حالا، فکرشان متوجه دوشنبه می‌شود. اما برای من نه دوشنبه‌ای در کار است و نه یک‌شنبه‌ای. فقط روزهایی هستند که نامنظم، یکدیگر را هل می‌دهند و بعد ناگهان، مکاشفه‌هایی این‌چنین.

هیچ‌چیز تغییر نکرده است و با این همه، همه‌چیز به طرزی متفاوت وجود دارد. نمی‌توانم توصیفش کنم. مثل تهوع است و با این حال، درست بر خلاف است. سرانجام ماجرای برایم پیش می‌آید و وقتی از خودم پرس‌وجو می‌کنم، می‌بینم که برایم این‌طور پیش می‌آید که من خودم هستم و این‌جا هستم. این منم که شب را می‌شکافم. مثل قهرمان یک رمان شادمانم.

چیزی می‌خواهد رخ بدهد. در سایه‌های خیابان باس‌دوویی چیزی انتظارم را می‌کشد. همان‌جا، درست در گوشه‌ی آن خیابان آرام است که زندگی‌ام شروع خواهد شد. خودم را می‌بینم که با احساس تقدیر پیش می‌روم. در گوشه‌ی خیابان یک جور سنگ سفید راهنما هست. از دور سیاه سیاه می‌نمود و در هر قدمی که برمی‌دارم کمی سفیدتر می‌گردد. این جسم تیره که کم‌کم روشن می‌شود، اثر فوق‌العاده‌ای در من می‌گذارد. وقتی به کلی روشن و سفید بشود، من درست پهلویش وامی‌ایستم و آن‌گاه ماجرا آغاز خواهد شد. این مناره‌ی فانوس دریایی که از تاریکی بیرون می‌آید، الآن به قدری نزدیک است که تقریباً می‌ترسم. لحظه‌ای به فکر می‌افتم که عقب‌گرد کنم. ولی گسیختن این افسون امکان ندارد. جلو می‌روم، دست دراز می‌کنم، سنگ راهنما را لمس می‌کنم.

اینها خیابان باس‌دوویی و جنه‌ی تنومند کلیسای سنت‌سیسیل که در تاریکی کز کرده است و پنجره‌های منقوشش می‌درخشد. کلاه فلزی قرچ و قرچ می‌کند. نمی‌داند آیا دنیا ناگهان منقبض و به هم فشرده شده است، یا منم که میان صداها و شکل‌ها وحدتی به این نیرومندی برقرار می‌کنم. حتی تصورش را نمی‌توانم بکنم که هر چیز دور و برم، جز آنچه هست باشد.

لحظه‌ای وامی‌ایستم. منتظر می‌مانم. تپش قلبم را احساس می‌کنم. با چشم‌هایم میدان خلوت را می‌گردم. هیچ‌چیز نمی‌بینم. باد نسبتاً تندی برخاسته است. اشتباه می‌کردم. خیابان باس‌دوویی فقط یک منزل موقت بود. آن چیز، ته میدان دوکوتون Ducoton منتظرم است.

شتابی ندارم باز راه بیافتم. به نظرم می‌آید که به اوج سعادت‌م رسیده‌ام. در مارتسی، در شانگهای، در مکناس، چه‌ها نکردم که به هم‌چو احساس کاملی برسم؟ امروز توقع چیز بیش‌تری ندارم. در پایان یک یک‌شنبه‌ی توخالی، می‌خواهم به خانه برگردم. آن، آن‌جاست.

راه می‌افتم. باد فریاد آژیری را به گوشم می‌رساند. تنهای تنهایم. ولی مانند دسته‌ای سرباز که به شهری فرود می‌آید، راه می‌روم. در همین دم کشتی‌هایی در دریا هستند که نوای موسیقی درشان طنین‌انداز است. چراغ‌ها در همه‌ی شهرهای اروپا روشن می‌شود. کمونیست‌ها و نازی‌ها در خیابان‌های

برلین به روی هم تیر می‌اندازند. بی‌کاران در پیاده‌روهای نیویورک راه می‌روند. زنان جلوی میزهای آرایششان در اتاقی گرم نشسته‌اند و ریمل به مژه‌هایشان می‌کشند. و من این‌جا هستم؛ توی این خیابان خلوت، و هر تیری که از پنجره‌ای در نوبکولن شلیک می‌شود، هر سکسکه‌ی خون‌آلود زخمی‌هایی که حملشان می‌کنند، و هر حرکت دقیق و ظریف زن‌هایی که خودشان را می‌آرایند، به هر یک از قدم‌های من و به هر یک از تپش‌های قلب من پاسخ می‌دهد.

مقابل گذرگاه ژبله دیگر نمی‌دانم چه بکنم. آیا در ته گذرگاه انتظارم را نمی‌کشند؟ ولی در میدان دوکوتون، ته خیابان تورن‌برید، همچنین چیز معینی هست که برای زاپیده شدن به من احتیاج دارد. دلهره فرایم گرفته است. کوچک‌ترین حرکتی درگیرم می‌کند. نمی‌توانم حدس بزنم که از من چه می‌خواهند. با این همه، باید انتخاب کرد. گذرگاه ژبله را فدا می‌کنم. هیچ‌وقت نخواهم دانست که چه چیز برایم در چنته داشت.

میدان دوکوتون خالی است. آیا اشتباه می‌کردم؟ اگر می‌کردم، فکر نمی‌کنم می‌توانستم تابش بیاورم. آیا به‌راستی چیزی رخ نخواهد داد؟ به چراغ‌های کافه‌ی مابلی نزدیک می‌شوم. گیج و سرگشته‌ام. نمی‌دانم بروم تو یا نه. از پشت پنجره‌های بزرگ مه‌گرفته، نگاهی می‌اندازم.

سالون غلغله است. هوا از دود سیگار و بخاری که از رخت‌های نم‌ناک برمی‌خیزد، آبی‌رنگ است. دختر صندوق‌دار پشت پیشخوانش است. خوب می‌شناسمش. مثل من موسرخ است. مرضی در شکم دارد. با لبخندی محزون دارد به آرامی زیر دامنش می‌گردد، مانند بوی بنفشه‌ای که گاهی از نعش‌های در حال پوسیدگی پا می‌شود. رعشه‌ای از سر تا پایم می‌دود. اوست... اوست که انتظارم را می‌کشید. او این‌جا بود، در حالی که سینه‌اش را بالای پیشخوان سیخ نگاه می‌داشته است. او لبخند می‌زد. از ته این کافه چیزی روی لحظه‌های پراکنده‌ی این یک‌شنبه برمی‌گردد و به هم جوششان می‌دهد. بهشان معنایی می‌بخشد. من تمام این روز را پیموده‌ام تا سرانجام به این‌جا برسم، پیشانی روی این پنجره بگذارم، و این چهره‌ی لطیفی را که در مقابل پرده‌ی قرمزی می‌شکفد، تماشا کنم. همه‌چیز واپستاده است. زندگی من واپستاده است. این پنجره‌ی بزرگ، این هوای سنگین، آبی‌رنگ چون آب، این گیاه گوستالو و سفید در ته آب، و خودم، ما تشکیل یک کل بی‌جنبش و کاملی را می‌دهیم. من شادمانم.

وقتی خودم را در بولوار رودت Redoute بازیافتیم، جز حسرتی تلخ چیزی برایم نماند. به خودم گفتم: «شاید در دنیا هیچ‌چیز نباشد که من بیش‌تر از این احساس ماجرا به آن دلبسته باشم. ولی هر وقت بخواهد می‌آید. خیلی زود باز می‌رود و موقعی که رفت، چه قدر احساس خشکی می‌کنم! آیا این دیدارهای تمسخرآمیز و کوتاه را به آن جهت از من می‌کند تا نشانم بدهند که زندگی‌ام را هدر داده‌ام؟»

پشت سرم، توی شهر، توی خیابان‌های راست، در روشنایی‌های سرد تیرهای چراغ، رویداد اجتماعی شگرفی می‌مرد: این پایان یک‌شنبه بود.

دوشنبه

دیروز چه‌طور توانستم این جمله‌ی پوچ و پرطنطنه را بنویسم:

«تنها بودم، ولی مثل دسته‌ای سرباز که به شهری فرود می‌آید راه می‌رفتیم.»

من حاجتی به جمله‌پردازی ندارم. من برای آن می‌نویسم که بعضی اوضاع و احوال را روشن کنم. باید از ادبیات بر حذر باشم. باید قلم را رها کنم که به حال خودش بنویسد، بدون آن که در پی کلمه‌ها بگردم. چیزی که به‌راستی دلم را می‌زند، حالت متعالی دیشبم بود. بیست ساله که بودم، مست می‌کردم و بعد توضیح می‌دادم که من آدمی هم‌تراز دکارت هستم. خوب آگاه بودم که خودم را از قهرمانی باد می‌کردم. اما خود را ول می‌کردم. از این کار خوشم می‌آمد. سپس فردایش آن‌قدر دل‌به‌هم‌خورده بودم که انگار در یک رختخواب قی‌آلود بیدار دش‌ام. وقتی مستم قی نمی‌کنم؛ ولی اگر می‌کردم، بهتر بود. دیروز حتی عذر مستی هم نداشتم. عین ابلهان ذوق‌زده شده بودم. لازم است که خودم را با اندیشه‌های انتزاعی که چون آب شفافند، پاک کنم.

معلوم شد که این احساس ماجرا مسلماً ناشی از رویدادها نیست. بیشتر طرز به هم زنجیر شدن لحظه‌هاست. به گمانم آنچه روی می‌دهد، این است. ناگهان احساس می‌کنیم که زمان جریان دارد، که هر لحظه به لحظه‌ی دیگر راه می‌برد، این یکی به دیگری، و همین‌طور تا آخر، که هر لحظه نیست می‌شود، که فایده‌ای ندارد بکوشیم نگاهش داریم، و غیره و غیره. و سپس به رویدادهایی که درون لحظه‌ها بر شما پدید می‌آیند این خاصه را نسبت می‌دهیم. آنچه را که به صورت تعلق دارد، به محتوی شمول می‌دهیم. خلاصه، از این سپری شدن مشهور زمان خیلی سخن می‌گویند. ولی کم پیش می‌آید که بینمش. زنی را می‌بینم، می‌اندیشم که روزی پیر خواهد بود. منتها پیر شدنش را نمی‌بینیم. اما، گاه‌به‌گاه، به نظرم می‌آید که پیر شدنش را می‌بینیم و احساس می‌کنیم با او پیر می‌شویم. این احساس، ماجرا است.

اگر درست به یادمانده باشد، این را وارونی‌پذیری زمان می‌گویند. احساس ماجرا تنها همان احساس وارونی‌ناپذیری زمان است. ولی چرا آدم همیشه این احساس را ندارد؟ آیا به این جهت است که زمان همیشه وارونی‌ناپذیر نیست؟ لحظه‌هایی هستند که در آنها احساس می‌کنیم می‌توانیم هرچه دلمان بخواهد بکنیم، جلو برویم یا به عقب برگردیم، که این اهمیتی ندارد. وانگهی، لحظه‌های دیگری هستند که در آنها انگار حلقه‌های زنجیر، تنگ هم رفته است و، در همچو مواردی، نباید در مقصود خود ناکام ماند، زیرا دیگر نمی‌شود از سر نو آغاز کرد.

آنی بیش‌ترین بهره را از زمان می‌گرفت. در آن‌گاه که او در جیبوتی بود و من در عدن، وقتی می‌رفتم که برای بیست و چهار ساعت بینمش، سخت در پی آن می‌آمد که بر سوءتفاهم‌های میانمان بیافزاید، تا این که درست شصت دقیقه به عزیمتم می‌ماند و بس؛ شصت دقیقه، درست آن مدت زمان که لازم است تا آدم احساس کند ثانیه‌ها یکی‌یکی می‌گذرند. یکی از آن شب‌های وحشت‌ناک به یادم می‌آید. می‌بایست نیمه‌شب عزیمت کنم. به سینمایی در فضای باز رفته بودیم. ناامید بودیم؛ او به قدر من. منتها او بازی را راه می‌برد. ساعت یازده، در آغاز فیلم اصلی، بی آن که حرفی بزند، دستم را گرفت و توی دست‌هایش فشرد. شادی تلخی فرایم گرفت و بی آن که لازم باشد ساعت‌ها را نگاه کنم، متوجه شدم که ساعت یازده است. از آن لحظه به بعد، بنا کردیم که سپری شدن دقیقه‌ها را احساس کنیم. آن دفعه همدیگر را تا سه ماه ترک می‌کردیم. در لحظه‌ای تصویر سفیدی روی پرده افتاد. تاریکی کم شد و دیدم آنی گریه می‌کند. سپس، نیمه‌شب، دستم را سفت فشرد و بعد ولش کرد. من از جا پا شدم و بدون این که کلمه‌ای به او بگویم، راه افتادم رفتم. این کاری بود که خوب انجام گرفت.

ساعت هفت شب

روز کار. خیلی بد پیش نرفت. با یک جور لذت، شش صفحه نوشتم. به خصوص که این‌ها ملاحظاتی انتزاعی درباره‌ی سلطنت پاول اول بود. پس از شور و غلیان دیروز، تمام روز را آرام گرفتم. هیچ نمی‌بایستی به قلم توصل جویم! اما از پاره‌پاره کردن حکومت استبدادی روسیه بسیار خشنود بودم.

فقط از این رولبون لجم می‌گیرد. جزئی‌ترین چیزها را رازناک می‌گرداند. او در ماه اوت ۱۸۰۴ چه کاری می‌توانسته در اوکراین داشته باشد؟ به طور سربسته از سفرش حرف می‌زند:

«آبندگان قضاوت خواهند کرد که آیا کوشش‌هایم، که موفقیت هم نمی‌توانست بدان پاداش بدهد، استحقاق چیز به‌تری جز طرد وحشیانه و تحقیر، که می‌بایستی در سکوت تحملش کنم، نداشت؟ آن هم هنگامی که در سینه‌ام وسایل خاموش کردن و ترساندن مسخره‌کنندگان را داشتم.»

من یک بار گولش را خوردم؛ موقعی که او درباره‌ی سفر کوتاهی به بوویل در ۱۷۹۰، به طرز پرطمطراقی سکوت اختیار کرد. یک ماه وقت تلف کردم تا از کارهایش سر در بیاورم. عاقبت معلوم شد که دختر یکی از مستأجرهای کشاورزش را آبستن کرده است. آیا ممکن است که او جز آدمی خودنما نباشد؟

خلقم از دست این کوچولوی از خودراضی و دروغ‌گو خیلی تنگ شده است. شاید از بغض و کینه باشد. از دروغ گفتنش به دیگران لذت می‌بردم. ولی دلم می‌خواست که در مورد من استثنایی قائل شود. فکر کردم که بر فراز همه‌ی این مردگان، ما مثل دو همدست با هم سازگاریم و او حتماً آخر سر، فقط به من، راستش را می‌گوید! او هیچ‌چیز بیش‌تر از آنچه به آلکساندر یا لویی هیجدهم (که گولشان زد) گفت، به من نگفته است؛ ابدأ هیچ‌چیز. برایم خیلی اهمیت دارد که رولبون آدم خوبی می‌بود. او بی‌گمان رذل است. چه کسی نیست؟ ولی رذل بزرگ یا کوچک؟ من تحقیقات تاریخی را آن اندازه ارزشمند نمی‌دانم که وقتم را سر مرده‌ای تلف کنم که اگر زنده می‌بود، لایق نمی‌دانستم بهش دست بزنم. از او چه می‌دانم؟ نمی‌توان زندگی عالی‌تری از زندگی او خیال کرد. ولی آیا او این زندگی را گذرانده است؟ ای کاش نامه‌هایش این قدر پرتکلف نبود... کاش می‌شد با نگاه چشم‌هایش آشنا بود. شاید شیوه‌ی جذابی برای خم کردن سر به روی شانهاش داشت، یا با حالتی شیطنت‌آمیز انگشت اشاره‌ی بلندش را کنار دماغش می‌گرفت، یا، گاهی، در میان دو دروغ مؤدبانه به خشمی کوتاه دچار می‌شد که فوراً فروبش می‌خورد. ولی او مرده است. از او یک رساله درباره‌ی *استراتژی Traité de Stratégie* و *اندیشه‌هایی درباره‌ی فضیلت Réflexions sur la Vertu* به جا مانده است.

اگر خودم را رها کنم، می‌توانم به خوبی در خیال مجسمش کنم. زیر طنز درخشانش که خیلی‌ها را قربانی کرده، آدم ساده‌ای است؛ تقریباً ساده‌دل است. کم می‌اندیشد، و در همه‌ی مواقع، به برکت ظرافتی عمیق، دقیقاً آنچه را که می‌باید، انجام می‌دهد. رذالتش رک و پوست‌کنده، به صرافت طبع، سخاوتمندانه است؛ همان قدر صادقانه است که عشقش به فضیلت. و وقتی درست‌وحسابی به ولی‌نعمت‌ها و دوستانش خیانت می‌کند، موقرانه به سوی رویدادها بازمی‌گردد تا نتیجه‌ای اخلاقی از آنها بیرون بکشد. هرگز نیاندیشیده است که کوچک‌ترین حقی بر دیگران دارد، و یا این که دیگران حقی بر او دارند. موهبت‌هایی را که زندگی به او داده است، ناموجه و بی‌موجب می‌داند. به هر چیزی سخت دل

می‌بندد، ولی به آسانی از آن دل برمی‌دارد. و دیگر آن که نامه‌ها یا آثارش را هرگز خودش ننوشته است. می‌داده است کاتبی همگانی تحریرشان کند.

اما اگر حاصل همه‌ی کارم این است، به‌تر می‌بود رمانی درباره‌ی مارکی دورولبون بنویسم.

ساعت یازده شب

در کافه‌ی راندوودشمینو شام خوردم. چون خانم صاحب کافه آنجا بود، می‌بایستی با او هم‌آغوشی کنم. ولی این به واقع از روی ادب بود. کمی خالم را به هم می‌زند. خیلی سفید است، و به‌علاوه، بوی نوزادان می‌دهد. در طغیان شهوتم، سرم را روی سینه‌اش می‌فشارم. به گمانش این کار درستی است. و اما من با حواس‌پرتی زیر لحاف با فلان او ور می‌رفتم. بعد بازویم خواب رفت. داشتم به مارکی دورولبون می‌اندیشیدم. به هر حال، چه چیز مرا از نوشتن رمانی درباره‌ی زندگی‌اش باز می‌دارد؟ بازویم را به حرکت در امتداد تهی‌گاه خانم ول کردم و ناگهان باغچه‌ای دیدم با درخت‌های کوتاه و پهن، که برگ‌های پشمالی تنومندی ازشان آویزان بود. مورچه‌ها و هزارپاها و شپشه‌ها این‌ور و آن‌ور در تک و دو بودند. جانواران ترس‌ناک‌تری هم بودند. بدن‌هایشان از برش‌های نان برشته ساخته شده بود؛ از همان‌هایی که زیر کبوتر بریان می‌گذارند. آن‌ها با پاهای خرچنگی یک‌بری راه می‌رفتند. برگ‌های پهن از جانور سیاه بود. پشت کاکتوس‌ها و درخت‌های انجیر ممالک بربر، مجسمه‌ی ولدای *Velléda* باغ ملی به پایین‌تنه‌اش اشاره می‌کرد. من فریاد کشیدم: «این باغ بوی قی می‌دهد.»

خانم گفت: «نمی‌خواستم بیدارتان بکنم. اما ملافه زیر لنبرم جمع شده بود و ضمناً، باید بروم پایین به مشتریان قطار پاریس برسم.»

«ماردی‌گرا»*

من به موریس بارس *Maurice Barrès* در کونی زدم. ما سه تا سرباز بودیم و یکی‌مان وسط صورتش سوراخی بود. موریس بارس پیشمان آمد و گفت: «به‌به!» و به هر کدام دسته‌ی کوچکی گل بنفشه داد. سرباز کله‌سوراخ گفت: «نمی‌دانم کجا بگذارمش.» آن‌وقت موریس بارس گفت: «باید بگذاریش وسط سوراخ کله‌ات.» سرباز جواب داد: «می‌گذارمش تو ماتحتت.» و ما موریس بارس را دمر انداختیم و شلوارش را پایین کشیدیم. زیر شلوارش قبای سرخ کاردینال‌ها پوشیده بود. قبا را بالا زدیم و موریس بارس بناک نعره زدن گذاشت: «مواظب باشید. من شلوارهایم رکاب‌دار است.» ولی ما آن‌قدر به او در کونی زدیم که خون ازش آمد و روی کپلش با گلبرگ‌های بنفشه، کله‌ی درولد *Déroulede* را کشیدیم.

* *Mardi gras*: «روز پیش از چهارشنبه‌ی خاکستر (آغاز روزه‌ی بزرگ مسیحیان) ... [این لفظ] به معنای «سه‌شنبه‌ی چرب» است و این تسمیه بدان سبب بوده است که در این روز به خوش‌گذرانی می‌پرداختند و در خوردن و نوشیدن افراط می‌کردند. در شهرهای بعضی ممالک کاتولیک رومی، به رسم قرون وسطی، از یک هفته یا بیشتر پیش از [ماردی‌گرا] کارناوال‌های مجلل به راه می‌اندازند و جشن و سرور و رقص خیابان بر پا می‌دارند.» با اندکی تغییر، به نقل از *دایرة‌المعارف فارسی*، زیر مطلع «سه‌شنبه‌ی اعتراف».

مدتی است که مکرر به یاد رؤیاهایم می‌افتم. وانگهی، حتماً توی خواب خیلی وول می‌خورم. چون هر روز صبح رواندازهایم را کف زمین پیدا می‌کنم. امروز ماردی‌گرا است. اما این روز در بوویل معنای چندانی ندارد. به زحمت در تمام شهر، صد نفر برایش خود را می‌آرایند.

از پلکان که پایین می‌آمدم، خانم صدایم زد:

«یک نامه برایتان رسیده.»

یک نامه: آخرین نامه‌ای که دریافت داشتم از طرف کتابدار کتابخانه‌ی روئان در ماه مه گذشته بود. خانم مرا به دفترش می‌برد. پاکت دراز و زرد و کلفتی را به سویم دراز می‌کند. آنی برآیم نوشته است. پنج سال می‌شد که خبری از او نداشتم. نامه در اقامت‌گاه سابقم در پاریس به سراغم رفته است، روی تمبرش تاریخ اول فوریه خورده است.

بیرون می‌روم. پاکت را میان انگشت‌هایم نگه داشته‌ام. دلش را ندارم بازش کنم. آنی کاغذ تحریرش را عوض نکرده است. نمی‌دانم هنوز از همان نوشت‌افزارفروشی کوچک در محله‌ی پیکادیلی Piccadilly خرید می‌کند یا نه. به گمانم آرایش گیسویش را نیز به همان طرز سابق نگه داشته است؛ گیسوی بور پریشانش را که نمی‌خواست کوتاه کند. حتماً در برابر آینه‌ها صبورانه تقلا می‌کند تا چهره‌اش را حفظ کند. این به خاطر جلوه کردن یا ترس از پیر شدن نیست. بل که می‌خواهد همان‌طور که هست بماند؛ درست همان‌طور که هست. شاید این همان چیزی است که من در او بیش از هر چیز دیگر دوست دارم. این وفاداری استوار و شدید به کوچک‌ترین خطوط قیافه‌اش.

حروف نشانی که با دستی محکم و با جوهر بنفش نوشته شده است (جوهرش را هم عوض نکرده است) هنوز کمی می‌درخشد.

«آقای آنتوان روکانتن.»

چه قدر خوشم می‌آید که اسمم را روی این پاکت‌ها بخوانم. توی مه‌گونه‌ای، یکی از لیخندهایم را به خاطر آورده‌ام. چشم‌ها و سر خم کرده‌اش را در خیالم مجسم کرده‌ام. وقتی نشسته بودم، می‌آمد لیخندزان جلوم می‌ایستاد. در آن حالت یک سر و شانه از من بلندتر بود. شانه‌هایم را می‌گرفت و با بازوهای گشاده تکان می‌داد.

پاکت سنگین است. باید دست‌کم حاوی شش صفحه باشد. خط کج‌وکوله‌ی صاحب‌خانه‌ی سابقم روی این نوشته‌ی قشنگ افتاده است:

«هتل پرتانیا - بوویل.»

این حروف ریز درخششی ندارد.

وقتی نامه را باز می‌کنم، سرخوردگی‌ام شش سال جوان‌ترم می‌کند.

«نمی‌دانم آنی چه‌طور از دستش برمی‌آید پاکت‌هایش را این‌جور باد کند. هیچ‌وقت چیزی توپش

نیست.»

این جمله را صد بار در بهار ۱۹۲۴ گفتم، در حالی که مثل امروز تقلا می‌کردم تا یک تکه کاغذ شطرنجی را از آستر بیرون بشم. آستر چیز شگرفی است، به رنگ سبز تیره با ستاره‌های طلایی. به پارچه‌ی آهارزده می‌ماند. خودش به تنهایی سه‌چهارم وزن پاکت را تشکیل می‌دهد.

آنی با مداد نوشته است:

«تا چند روز دیگر از پاریس رد می‌شوم. روز بیستم فوریه بیا در هتل دسپانی *hôtel d'Espagne* مرا ببین. خواهش می‌کنم. (او «خواهش می‌کنم» را بالای سطر افزوده و آن را به وسیله‌ی ماریج عجیبی به «مرا ببین» متصل کرده است.) باید ببینمت. آنی.

در مکناس، در طنجه، گاهی پیش می‌آمد شب که به منزل برمی‌گشتم، یادداشتی روی رختخوابم می‌یافتم. «می‌خواهم فوراً ببینمت.» به تاخت می‌رفتم. آنی با ابروهای بالارفته و قیافه‌ای شگفت‌زده در را به رویم باز می‌کرد. دیگر چیزی نداشت بهم بگوید. کمی از آمدنم دلخور بود. خواهم رفت. شاید مرا به خودش نپذیرد. یا این که در دفتر هتل به من بگویند: «کسی به این نام این‌جا اقامت ندارد.» گمان نکنم این کار را بکند. فقط ممکن است در ظرف هفته‌ی آینده برایم بنویسد که عقیده‌اش برگشته است و دیدار می‌ماند برای یک وقت دیگر.

مرد سر کارشان هستند. این‌طور پیداست که این ماردی‌گرا خیلی بی‌رمق و بی‌رنگ است. خیابان موتیله بوی تند چوب نمناک می‌دهد؛ مثل همه‌ی وقت‌هایی که می‌خواهد باران بیارد. از این روزهای عجیب و غریب خوشم نمی‌آید. سینماها بعدازظهر فیلم نمایش می‌دهند. شاگردان مدرسه تعطیلند. در خیابان‌ها حالت محوی از تعطیلی هست که دائم می‌کوشد توجه را جلب کند و به محض این که آدم متوجهش شد، غیبش می‌زند.

حتماً به دیدن آنی می‌روم. ولی نمی‌توانم بگویم که این فکر به‌خصوص خوشحالم می‌کند. از موقعی که نامه‌اش به دستم رسیده است، احساس بی‌کارگی می‌کنم. خوش‌بختانه ظهر است. گرسنه‌ام نیست. اما می‌خواهم برای گذراندن وقت بروم غذا بخورم. وارد کافه‌ی کامی در خیابان اورلوژه *Horlogers* می‌شوم.

جای دنج و آرامی است. تمام شب خوراک کلم یا راگو به مشتریان می‌دهند. مردم پس از تئاتر می‌آیند این‌جا شام می‌خورند. پاسبان‌ها مسافرانی را که شب از راه می‌رسند به این‌جا می‌فرستند. هشت تا میز مرمی، نیمکتی چرمی دیوارها را دور می‌زند. دو تا آینه که لکه‌های زنگ آن‌ها را خورده است. شیشه‌ی دو پنجره و در کدر است. پیشخوان درون یک فرورفتگی است. اتاقی هم در یک طرف در است. اما من هیچ‌وقت داخلش نشده‌ام. برای زوج‌هاست.

«یک املت ژامبون به من بدهید.»

گارسن، دختری تنومند با لپ‌های سرخ، هر وقت با مردی حرف می‌زند، نمی‌تواند جلوی خنده‌اش را بگیرد.

«نمی‌شود. املت سیب‌زمینی می‌خواهید؟ در ژامبون بسته است. فقط ارباب می‌تواند آن را ببرد.»

یک راگو سفارش می‌دهم. صاحب کافه نامش کامی است آدم خشنی است.

گارسن می‌رود. در این اتاق قدیمی تاریک تنها هستم. توی کیف بغلیم نامه‌ای از آنی هست. شرم کاذبی مرا از بازخواندنش منع می‌کند. سعی دارم جمله‌ها را یک‌یک به یاد آورم.

«آنتوان عزیزم.»

لیخند می‌زنم. معلوم است که نه، معلوم است که آنی نوشته است «آنتوان عزیزم.»

شش سال پیش - ما تازه با توافق از هم جدا شده بودیم - تصمیم گرفتیم بروم به توکیو. چند کلمه برایش نوشتم. دیگر نمی‌توانستم صدایش بزنم «عشق عزیزم». صاف و صادق، این‌طور شروع کردم: «آنی عزیزم.»

به من جواب داد: «از فارغ‌دلی‌ات خوشم می‌آید. من هرگز آنی عزیزت نبوده و نیستم. و تو هم ازت خواهش می‌کنم خیال نکنی که آنتوان عزیز منی. اگر نمی‌دانی چه صدایم کنی، صدایم نکن. این‌طور از همه بهتر است.»

نامه‌اش را از کیف بغلی‌ام درمی‌آورم. نوشته است «آنتوان عزیزم.» در پای نامه هم از فرمول قراردادی خبری نیست. «باید ببینمت. آنی.» هیچ‌چیزی نیست که بتواند نشانی از احساساتش بهم بدهد. نمی‌توانم گله‌مند باشم. در این‌جا کمال دوستی‌اش را بازمی‌شناسم. همیشه دلش می‌خواست به «لحظه‌های کامل moments parfaits» برسد. اگر زمان مساعد نبود، دیگر به هیچ‌چیز رغبت نمی‌نمود. نشانه‌های حیات از چشم‌هایش ناپدید می‌شد و مانند دختر گنده‌ای در سن و سال بلوغ، این‌طرف و آن‌طرف به تنبلی پرسه می‌زد. یا این که پی بهانه می‌گشت که با من دعوا بکند.

«تو مثل یک بورژوا فین می‌کنی، با اهن و تلپ، و با رضایت خاطر توی دستمال سرفه می‌کنی.»

نمی‌بایست جواب داد. می‌بایست صبر کرد. ناگهان، به علامتی که ملتفتش نمی‌شدم، تکانی خورد. رخسار زیبای از حال رفته‌اش سخت و سفت می‌گردید و کار مورچه‌وارش را شروع می‌کرد. جادویی تحک‌آمیز و دلریا داشت. لای دندان‌هایش آهنگی را زمزمه می‌کرد و در این حال به تمام دوروبرش می‌نگریست، سپس لبخندزنان قد می‌افراشت، می‌آمد شانه‌هایم را تکان می‌داد و چند لحظه‌ای انگار به اشیای اطرافش فرمان می‌داد. با صدایی پست و تند برایم توضیح می‌داد که چه انتظاری ازم دارد.

«گوش بده. تو کوششی خواهی کرد؛ نه؟ دفعه‌ی آخر خیلی احمق بودی. می‌بینی که این لحظه چه قدر امکان دارد زیبا باشد؟ آسمان را نگاه کن، رنگ آفتاب را روی قالی نگاه کن. من لباس سبزم را تن کرده‌ام و صورتم بزرگ‌نکرده است. پاک رنگ‌پریده‌ام. برو عقب، برو در سایه بنشین. می‌فهمی که چه باید بکنی؟ اوه دست بردار! چه قدر احمقی! با من حرف بزن.»

حس می‌کردم که توفیق آن مهم در دست من است. لحظه معنای نامعلومی داشت که می‌بایستی آن را پیراست و کامل کرد. می‌بایستی حرکات معینی انجام داد، حرف‌های معینی زد. زیر فشار مسؤولیت‌م خم شده بود. چشم‌هایم را باز باز کردم و هیچ‌چیز را نمی‌دیدم. در وسط شعاعی که آنی همان دم اختراع می‌کرد، دست و پا می‌زدم و آن‌ها را چون تار عنکبوت با بازوهای بلندم می‌دیدم. در آن وقت‌ها او از من متنفر بود.

حتماً به دیدنش خواهیم رفت. هنوز از صمیم قلب احترامش می‌گزارم و دوستش دارم. ای کاش کس دیگری در بازی لحظه‌های کامل اقبال و مهارت بیشتری داشته باشد.

می‌گفت: «موی لعنتی تو همه‌چیز را خراب می‌کند. می‌خواهی آدم با یک مرد موسرخ چه بکند؟»

لبخند می‌زد. من ابتدا خاطره‌ی چشم‌هایش را فراموش کردم، بعد خاطره‌ی اندام بلندش را. لبخندش را تا هنگامی که توانستم، به یاد داشتم و سپس، سه سال قبل، آن را نیز فراموش کردم. کمی پیش، ناگهان، همین که داشتم نامه را از دست خانم می‌گرفتم، آن لبخند بازگشت. تصور کردم آنی را می‌بینم که لبخند می‌زد. می‌کوشم باز آن را به یاد آورم. احتیاج دارم تمام لطافتی را که آنی بهم الهام می‌کند احساس کنم. این لطافت آنجاست، خیلی نزدیک است، فقط می‌خواهد که زاییده شود. ولی لبخند برنمی‌گردد. تمام شد. توخالی و خشک می‌مانم.

مردی که از سرما می‌لرزد آمد تو.

«سلام به همگی.»

بی آن که پالتوی سبزرنگش را از تن درآورد، می‌نشیند. دست‌های بلندش را به هم می‌مالد و در این حال، انگشت‌هایش را لای هم می‌برد.

«چه میل دارید؟»

جا می‌خورد. چشم‌هایش نگران است.

«چه؟ یک بیر Byrrh با آب به من بدهید.»

گارسن جم نمی‌خورد. در آینه چهره‌اش طوری می‌نماید که انگار خوابیده است. در واقع چشم‌هایش باز است. اما فقط دو تا شکاف است. او همین‌طوری است. برای خدمت به مشتریان عجله‌ای ندارد. همیشه مدتی در سفارش‌هایشان تأمل می‌کند. لابد به بطری‌ای می‌اندیشد که از بالای پیشخوان برخواهد داشت و به برچسب سفیدی که حروف قرمز دارد، و به شربت غلیظ سیاهی که خواهد ریخت. گفتم خودش آن را می‌نوشید.

نامه‌ی آنی را توی کیف بغلی‌ام می‌سرانم. این نامه آن‌چه را که می‌توانست، به من داده است. من نمی‌توانم پیش زنی برگردم که آن را در دست‌هایش گرفته، تایش کرده، و داخل پاکتش گذاشته است. آیا حتی امکان دارد که به کسی در گذشته اندیشید؟ مادام که عاشق هم بودیم، اجازه ندادیم که کوچک‌ترین لحظه‌هایمان، خردترین غم‌هایمان از ما جدا شوند و در عقب بمانند. صداها، بوها، درجات نور، حتی اندیشه‌هایی که به هم نگفته بودیم، همه‌ی این‌ها را با خودمان بردیم و همه‌شان زنده ماندند. از لذت بردن و رنج کشیدن از آن‌ها در زمان حال باز نایستاده‌ایم. یادبودی در بین نبود. عشقی آرامش‌ناپذیر و سوزان، بدون سایه، بدون عقب‌نشینی، بدون طفره. سه سال در عین حال حاضر. برای همین بود که از یکدیگر جدا شدیم. دیگر به حد کافی قدرت نداشتیم که بار را تحمل کنیم. و بعد، هنگامی که آنی از پیشم رفت، آن سه سال ناگهان و یکجا به گذشته فرو ریخت. من حتی رنج هم نکشیدم. خودم را خالی حس می‌کردم. سپس زمان از نو به جریان افتاد و خلأ بزرگ‌تر گردید. بعد در سایگون، چون تصمیم گرفتم به فرانسه برگردم، هر آن‌چه هنوز باقی مانده بود - چهره‌های بیگانه، میدان‌ها، بندرگاه‌های کنار رودهای دراز -

همگی نیست شد. و حالا گذشته‌ی من چیزی جز سوراخی بزرگ نیست. زمان حال من: این گارسن بلوزمشکی که نزدیک پیشخوان خیال می‌بافد، این مردک. به نظرم هرچه درباره‌ی زندگی می‌دانم، از کتاب‌ها آموخته‌ام. کاخ‌های بنارس، ایوان «پادشاه جذامی»، معبدهای جاوه با پلکان‌های بزرگ شکسته‌شان، لحظه‌ای در چشم‌هایم بازتاب یافت. اما آن‌جا سر جایشان ماندند. تراموایی که شب‌ها از جلوی هتل پرتانیا می‌گذرد، بازتاب علامت نئون را درون پنجره‌هایش نمی‌برد. یک دم شعله‌ور می‌گردد و با پنجره‌های تاریک دور می‌شود.

این مرد چشم از من بر نمی‌دارد. آزارم می‌دهد. با این قد و قامتی که دارد، باز خودی نشان می‌دهد. گارسن سرانجام تصمیم می‌گیرد سفارش او را برآورد. با تنبلی بازوی بلند سیاهش را بال می‌برد، بطری را برمی‌دارد، و با لیوانی می‌آورد.

«بفرمایید آقا.»

مرد مؤدبانه می‌گوید: «آقای آشیل Achille.»

گارسن بی‌پاسخ می‌ریزد. ناگهان مرد به سرعت انگشتش را از دماغش دور می‌کند و کف هر دو دست را تخت می‌گذارد روی میز. سرش را به عقب انداخته است و چشم‌هایش می‌درخشد. با صدایی سرد می‌گوید:

«دختر طفلکی.»

گارسن یکه می‌خورد و من هم یکه خوردم. یک جور حالت تعریف‌ناپذیر، شاید حالت بهت، به مرد دست می‌دهد. انگار یک کس دیگری هم حالا حرف زده بود. هر سه‌ی ما دست‌پاچه شده‌ایم.

گارسن چاق، اول از همه به خودش می‌آید. او تخیل ندارد. باطمینان آقای آشیل را ورنه می‌کند. خوب می‌داند که می‌تواند یک‌دستی آقای آشیل را از جا بکند و بیرونش بیاندازد.

«بفرمایید ببینم چرا من دختر طفلکی‌ام؟»

مرد دل به شک می‌ماند. دست و پا گم کرده، گارسن را نگاه می‌کند. بعد می‌خندد. صورتش پرچین و شکنج می‌شود، با مچش ور می‌رود:

«این حرف دلخورش کرده. همین‌طوری گفتم. مردم همین‌طوری می‌گویند دختر طفلکی. قصدی درش نیست.»

اما دختر از او رو می‌گرداند و پشت پیشخوان می‌رود. به‌راستی رنجیده است. مرد باز می‌خندد:

«ها ها! می‌دانید، از دهنم در رفت. دلخور شدید؟» و به‌طور مبهم به من خطاب می‌کند: «دلخور شد.»

سرم را برمی‌گردانم. او کمی لیوانش را بلند می‌کند. ولی به فکر نوشیدنش نیست. متعجب و هراسان، چشم‌هایش را بر هم می‌زند. انگار سعی دارد چیزی را به یاد آورد. گارسن پشت صندوق نشست. یک کار خیاطی دست می‌گیرد. همه‌چیز به خاموشی بازگشته است. اما دیگر خاموشی قبل نیست. باران بنای باریدن گذاشت. به نرمی به شیشه‌های کدر می‌خورد. اگر هنوز بچه‌های نقاب‌زده‌ای در خیابان‌ها باشند، باران نقاب‌های مقوایی‌شان را نرم و ضایع خواهد کرد.

گارسن چراغ‌ها را روشن می‌کند. هنوز ساعت دو نشده، ولی آسمان سیاه سیاه است. دیگر چشمش خوب نمی‌بیند خیاطی کند. نوری ملایم؛ مردم در خانه‌هایشان هستند. حتماً آن‌ها هم چراغ‌هایشان را روشن کرده‌اند، چیز می‌خوانند، از پنجره آسمان را می‌نگرند. برای آن‌ها... وضع جور دیگری است. آن‌ها به طرز دیگری مسن شده‌اند. آن‌ها در میان ارثیه‌ها و هدیه‌ها زندگی می‌کنند و هر تکه اثاثشان یادبودی است؛ ساعت‌ها، مدال‌ها، تصویرها، صدف‌ها، وزنه‌های کاغذ، تجیرها، شال‌ها. گنج‌هایشان پر است از بطری‌ها، پارچه‌ها، رخت‌های قدیمی، روزنامه‌ها. همه‌اش را نگه داشته‌اند. گذشته، تجمل مالکان است.

من گذشته‌ام را کجا نگه دارم؟ گذشته را توی جیب نمی‌شود گذاشت. برای مرتب چیدنش خانه‌ای باید داشت. من مالک چیزی جز تنم نیستم. مردی یکه و تنها، با هیچ‌چیزی جز تنش. نمی‌تواند یادبودها را وایستاند. یادبودها از میانش می‌گذرند. نباید شکوه کنم. من فقط خواهان آن بوده‌ام که آزاد باشم.

مردک می‌جنبد و آه می‌کشد. توی پالتویش کز کرده است. ولی گاه‌وبیگاه راست می‌شود و قیافه‌ای متکبرانه به خودش می‌گیرد. او هم گذشته‌ای ندارد. اگر خوب می‌گشتید، بی‌شک در منزل پسرعموهای که دیگر کاری به کارش ندارند، عکسی می‌یافتید که او را در یک جشن عروسی نشان می‌دهد، با یقه‌ای پروانه‌ای، پیرهنی آهارزده، و سبیل شق‌ورق یک مرد جوان. فکر نمی‌کنم که از من حتی این هم باقی مانده باشد.

باز دارد نگاهم می‌کند. این بار خیال دارد با من حرف بزند. حس می‌کنم تمام تنم سخت و خشک شد. این به خاطر هم‌دلی میانمان نیست. ما مانند یکدیگریم؛ همین و بس. او مثل من تنهاست. اما بیش‌تر از من در تنهایی فرو رفته است. حتماً انتظار تهوع خویش یا چیزی از همین قبیل را می‌کشد. پس حالا کسانی هستند که مرا *بازمی‌شناسند*، که پس از زل زدن به من می‌اندیشند: «او یکی از ماهاست.» خوب، او چه می‌خواهد؟ باید خوب بداند که ما نمی‌توانیم هیچ کاری برای یکدیگر انجام دهیم. خانواده‌ها در خانه‌هایشان و میان یادبودهایشان هستند. و ما در این‌جا، دو تا آدم وازدهی بدون یادبود. اگر یکه‌و از جا پا می‌شد، اگر با من سخن می‌گفت، به هوا می‌پریدم.

در با سروصدا باز می‌شود. دکتر روژه Rogé است.

«سلام به همگی.»

اخم‌آلود و بدگمان می‌آید تو، در حالی که روی پاهای درازش کمی تلوتلو می‌خورد. این پاها به زحمت می‌تواند بالاتنه‌اش را حمل کند. یک‌شنبه‌ها اغلب در رستوران وزلیز می‌بینمش. ولی مرا نمی‌شناسد. هیکلش به معلمان ورزش سابق ژوئانویل Joinville می‌ماند؛ بازوهای چو ران، با صد و ده سانتی‌متر دور سینه. و با این همه نمی‌تواند خودش را سر پا نگه دارد.»

«ژان، ژان کوچولویم.»

تاتی‌کنان به سوی رخت‌کن می‌رود تا کلاه نمدی لبه‌پهنش را به جارختی بیاورید. گارسن خیاطی‌اش را کناری گذاشت و بی‌شتاب و خواب‌آلود می‌آید تا بارانی دکتر را از تنش درآورد.

«چه میل دارید، دکتر؟»

دکتر موقرانه واریسی‌اش می‌کند. او چهره‌ای دارد که من چهره‌ی قشنگ یک مرد می‌نامم. زندگی و انفعال‌ها فرسوده‌اش کرده و بر آن چین و چروک انداخته‌اند. اما دکتر زندگی را فهمیده و بر انفعال‌هایش غالب شده است.

با صدایی بم می‌گوید: «هیچ نمی‌دانم چه می‌خواهم.»

خودش را روی نیمکتی روبه‌روی من انداخت. پیشانی‌اش را پاک می‌کند. به مجرد آن که دیگر روی پاهایش نیست، راحت می‌شود. چشم‌های درشت و سیاه و آمرانه‌اش رعب‌انگیز است.

«برایم... برایم یک کالوادوس calvados کهنه بیاور، عزیزم.»

گارسن بی هیچ حرکتی آن چهره‌ی بزرگ پرچین را تماشا می‌کند. توی رؤیا است. مردک با لبخندی حاکی از رهایی سرش را بلند کرد. و راست است: این نره‌غول ما را رهایی داده است. در این‌جا چیز هراس‌ناکی بود که می‌خواست به چنگمان بگیرد. نفس عمیقی می‌کشم. حالا میان انسان‌ها هستیم.

«پس کالوادوس من چه شد؟»

گارسن از جا می‌پرد و می‌رود. دکتر بازوهای ستبرش را دراز کرده و دو گوشه‌ی میز را چسبیده است. آقای آشیل شاد و سرخوش است. می‌خواهد توجه دکتر را جلب کند. اما هرچه پاهایش را تکان‌تکان می‌دهد و روی نیمکت و رجه‌ورجه می‌کند، از بس ریزه است، نمی‌تواند سروصدایی درآورد.

گارسن کالوادوس را می‌آورد. با حرکت سر، همسایه‌ی دکتر را نشانش می‌دهد. دکتر روزه تنش را به کندی می‌چرخاند. نمی‌تواند گردنش را حرکت دهد. بانگ می‌زند:

«اوه، تویی، اکبیر پیر، هنوز نمرده‌ای؟»

خطاب به گارسن می‌کند:

«این را تو کافه‌تان راه می‌دهید؟»

مردک را با چشم‌های شرربارش می‌نگرد. نگاهی رک که همه‌چیز را سر جایش می‌نشانند. توضیح می‌دهد:

«او یک خل پیر است. بله، همین است که گفتم.»

دکتر حتی این زحمت را به خودش نمی‌دهد که نشان بدهد دارد شوخی می‌کند. می‌داند که خل پیر لجش نمی‌گیرد، که لبخند خواهد زد. همین‌طور هم شد. مردک، خاکسارانه، لبخند می‌زند. یک خل پیر؛ بدنش را کش می‌دهد، کس می‌کند که از گزند خودش حمایت می‌شود. امروز هیچ‌چیز برایش پیش نخواهد آمد. طرفه آن که من هم آسوده‌خاطر شده‌ام. یک خل پیر؛ پس همین بود، همین بود و بس.

دکتر می‌خندد. نگاهی به من می‌اندازد. انگار می‌خواهد با این نگاه مرا درگیر و هم‌دست خودش بکند.

لابد به خاطر قد و قامت - وانگهی، پیرهن تمیزی تنم است - می‌خواهد مرا قاتی شوخی‌اش بکند.

من نمی‌خندم. به دعوت‌هایش جواب نمی‌دهم. پس، بی آن که خنده‌اش بند بیاید، آتش مهیب چشمانش را رویم می‌آزماید. چند لحظه در سکوت همدیگر را برانداز می‌کنیم. با چشم‌های تنگ‌کرده بالا و پایین می‌کنند، رده‌بندی‌ام می‌کند. در مقوله‌ی خل‌ها؟ در مقوله‌ی لات‌ها؟

با این همه، خود اوست که سرش را برمی‌گرداند. شکستی کوچک در مقابل آدمی تنها، بدون اهمیت اجتماعی، لایق آن نیست که حرفش را بزنند. زود فراموش می‌شود. سیگاری می‌پیچد و روشنش می‌کند. بعد به شیوه‌ی مردها، با چشم‌هایی مات‌زده و سخت، بی‌جنبش می‌ماند.

چین و چروک‌های فشنگ؛ همه‌اش را دارد. خط‌های افقی پیشانی، شیارهای کنار چشم‌ها، چروک‌های تلخ دو کنج دهن، و نیز کلاف‌های زردی که از زیر چانه آویزان است. او مرد خوش‌اقبالی است. همین که چشمتان بهش بیافتد، به خودتان می‌گویید که حتماً رنج کشیده و کسی است که زندگی کرده. به‌علاوه، سزاوار چهره‌اش است. زیرا یک لحظه هم درباره‌ی طرز نگه داشتن و استفاده از گذشته‌اش اشتباه نکرده است. خیلی ساده، آن را از گاه انباشته و به تجربه‌ای برای استفاده در مورد زنان و جوانان مبدلش گردانیده است.

آقای آشیل چنان شادمان است که گفتمی مدت‌ها چنین نبوده. ذهنش از تحسین باز مانده است. بیر خودش را جرعه جرعه و با باد کردن لپ‌هایش می‌نوشد. دکتر مسلماً می‌دانست چه‌طور از پشش برآید! دکتر کسی نیست بگذارد خل پیری در شرف ابتلا به یک حمله، او را مجذوب کند. یک تشر جانانه، چند کلمه‌ی تند و برنده برایشان لازم است. دکتر تجربه دارد. در تجربه، یک آدم حرفه‌ای است. پزشک‌ها، کشیش‌ها، قاضی‌ها، افسرها، انسان را آن‌چنان می‌شناسند که گفتمی خودشان او را ساخته‌اند.

از بابت آقای آشیل خجالت می‌کشم. ما از یک گروهیم. باید علیه‌شان اردویی تشکیل دهیم. ولی او مرا ترک کرده و به جانب آن‌ها رفته است. صادقانه به تجربه باور دارد؛ نه به تجربه‌ی خودش با من، به تجربه‌ی دکتر روزه. کمی پیش، آقای آشیل حس می‌کرد موجود عجیبی است. حس می‌کرد که تنهای تنها است. حالا می‌داند دیگرانی هم مثل او بوده‌اند؛ خیلی‌های دیگر. دکتر روزه بهشان برخورده است. می‌توانست برای آقای آشیل سرگذشت هریکی‌شان را نقل کند و بگوید چه جور به پایان می‌رسد. آقای آشیل فقط یک مورد است و به آسانی می‌گذارد که به چند تصور کلی مبدلش گردانند.

چه قدر دلم می‌خواست به او بگویم که دارند گولش می‌زنند، که دارد به نفع آدم‌های خودبین بازی می‌کند. آدم‌های حرفه‌ای در تجربه؟ آن‌ها زندگی‌شان را به حال کرخ و خواب‌آلود خرخر کشیده‌اند، هول‌زنان و بی‌تاب ازدواج کرده‌اند، و الله‌بختکی بچه پس انداخته‌اند. آن‌ها به آدم‌های دیگر توی کافه‌ها، توی عروسی‌ها، توی عزاها، برخورده‌اند. گاهی که در گرداب گیر افتاده‌اند، دست و پا زده‌اند، بدون آن که بدانند چه به سرشان آمده است. هر چه دوربرشان رخ داده است، خارج از دیدرسشان آغاز شده و به پایان رسیده است. شکل‌های دراز تیره، رویدادهایی که از دوردست می‌آمده‌اند، تند از پهلویشان گذشته و بگویی و نگویی لمسشان کرده‌اند و وقتی خواسته‌اند نگاهشان کنند، دیگر همه‌چیز پایان یافته بود. و بعد، نزدیک‌های چهل سالگی، افکار حقیر لجوجشان و چند ضرب‌المثل را تجربه نام می‌گذارند. شروع می‌کنند که ادای ماشین پخش‌کننده‌ی اتوماتیک را درآورند. سکه‌ای در شکاف سمت چپ بیاندازید و قصه‌هایی پوشیده در لای کاغذ نقره‌ای بیرون می‌آید. سکه‌ای در شکاف سمت راست بیاندازید و اندرزه‌های

گران‌بهای گירתان می‌آید که مثل کارامل نرم به دندان‌ها می‌چسبند. پس من هم می‌توانستم خودم را به خانه‌های مردم دعوت کنم و آن‌ها به یکدیگر می‌گفتند که من مسافر بزرگی در پیش‌گاه/بدیت هستم. بله: عرب‌ها چمباتمه زده می‌شاشند، قابله‌های هندو به جای ارگوتین *ergotine*، شیشه‌ی ساییده در تاپاله‌ی ماده‌گاو به کار می‌برند، در بورنیو *Bornéo* وقتی دختری قاعده بشود، سه شبانه‌روز روی بام خانه‌اش به سر می‌برد. من در ونیز مراسم تدفین در کرجی، در سویل *Séville* جشن‌های «هفته‌ی مقدس»، در اوبرامرگاو *Obrannergau*، نمایش تعزیه‌ی مسیح را دیده‌ام. البته همه‌ی این‌ها مشت‌ی از خروار دانش من‌اند. می‌توانستم در صندلی لم‌بدهم و خوش‌دلانه شروع کنم:

«آیا بیلاوا *Jihlava* را می‌شناسید، خانم عزیز؟ شهرک شگفت‌انگیزی در موراوی *Moravie* است که من در ۱۹۲۴، آن‌جا اقامت داشتم...»

و رئیس دادگاه، که دعاوی بسیاری دیده است، در پایان سرگذشتم رشته‌ی سخن را به دست می‌گرفت:

«چه قدر راست است، آقای عزیز، چه قدر انسانی است. من پرونده‌ی مشابهی در شروع زندگی حرفه‌ای خودم دیده‌ام. به سال ۱۹۰۲ بود. من در لیموژ *Limoges*، قائم‌مقام قاضی بودم...»

فقط اشکال در آن است که در جوانی‌ام با هم‌چو چیزها خیلی به ستوهم آورده‌اند. من از خانواده‌ی حرفه‌ای نبودم. ولی غیرحرفه‌ای‌ها هم وجود دارند. این‌ها منشی‌ها، کارمندان، کاسبکارانند؛ آن‌هایی که در کافه‌ها به دیگران گوش می‌دهند. آن‌ها نزدیک‌های چهل سالگی، حس می‌کنند از تجربه‌ای که نمی‌توانند بیرونش بریزند ورم کرده‌اند. خوش‌بختانه بچه‌هایی پس انداخته‌اند و آن تجربه را در جا به خوردشان می‌دهند. خوش دارند به ما بقبولانند که گذشته‌شان هدر نرفته است، که یادبودهایشان متراکم شده‌اند و به نرمی و راحتی، به فرزندگی تبدیل یافته‌اند. گذشته‌ی به‌دردبخور! گذشته‌ی قطع جیبی، کتاب لبه‌طلایی پر از امثال و حکم قشنگ. «باور کنید، من از روی تجربه با شما حرف می‌زنم، هرچه را که می‌دانم از زندگی آموخته‌ام.» آیا چنین است که زندگی به عهده گرفته به عوض آن‌ها بیاندیشد؟ آن‌ها نور را با کهن تبیین می‌کنند - و کهن را با رویدادهای باز کهن‌تر تبیین کرده‌اند. مانند آن مورخانی که از لنین، یک روبسپیر *Robespierre* روسی و از روبسپیر، یک کرامول *Cromwell* فرانسوی می‌سازند. آخر سر، اصلاً از هیچ‌چیز سر در نیاورده‌اند... پشت سر خودبینی‌شان می‌توان به تنبلی عبوسانه‌ای پی برد. ظواهر را سان می‌بینند، خمیازه می‌کشند، می‌اندیشند که هیچ‌چیز تازه‌ای زیر آسمان نیست. «یک خل پیر» - و دکتر روزه به طور مبهم به خل‌های پیر دیگری می‌اندیشد که هیچ‌کدامشان را به وجه خاص به یاد نمی‌آورد. حالا هر کاری آقای آشیل بکند، برایمان تعجب‌آور نیست. زیرا و یک خل پیر است!

او یک خل پیر نیست. او می‌ترسد. ترسش از چیست؟ وقتی آدم بخواهد چیزی را بفهمد، روبارویش قرار می‌گیرد؛ تک و تنها، بدون کمک. تمام گذشته‌ی جهان به کار نمی‌آید. و بعد آن چیز ناپدید می‌شود و آنچه را که آدم فهمیده است، همراه آن ناپدید می‌شود.

تصورات کلی دل‌خوش‌کننده‌ترند. به‌علاوه، حرفه‌ای‌ها و حتی غیرحرفه‌ای‌ها همیشه به بر حق بودنشان خودشان می‌انجامند. فرزاندگی‌شان توصیه می‌کند که تا می‌شود کمتر سروصدا کنید، تا می‌شود کمتر زندگی کنید، خودتان را به فراموشی بسپارید. به‌ترین داستان‌ها درباره‌ی آدم‌های خودسر و غریب‌احوال

است که به کیفر رسیده‌اند. بلی، این‌طور رخ می‌دهد و هیچ‌کس خلاف آن را نخواهد گفت. شاید آقای آشیل وجدانش یک خرده نآسوده است. شاید به خودش می‌گوید که اگر به پندهای پدر و خواهر بزرگش گوش داده بود، چنین حال و روزی را نداشت. دکتر حق حرف زدن دارد. او زندگی‌اش را تلف نکرده است. می‌دانسته چه‌طور خودش را سودمند سازد. بالاسر این آدم واژه‌ی حقیر، آرام و نیرومند قد برمی‌افرازد. او یک صخره است.

دکتر روزه کالوادوسش را نوشیده است. جثه‌ی کوچکش ولو می‌شود و پلک‌هایش به سنگینی، هم می‌رود. بار اول است که چهره‌اش را بدون چشم می‌بینم. به نقابی مقوایی می‌ماند؛ مثل همان‌هایی که امروز در دکان‌ها می‌فروشند. لپ‌هایش رنگ صورتی وحشت‌ناکی دارد... حقیقت ناگهان بر من نمایان می‌شود؛ این مرد به زودی خواهد مرد. او حتماً این را می‌داند. کافی است در آینه به خودش نگاه کند. هر روز به جنازه‌ای که خواهد گردید، کمی بیش‌تر شباهت می‌یابد. تمام تجربه‌اش عبارت از همین است. به این سبب، بارها به خودم گفته‌ام که تجربه بوی مرگ می‌دهد. آخرین دفاعشان است. دکتر دلش می‌خواهد به آن باور داشته باشد. دلش می‌خواهد چشم‌هایش را به روی واقعیت تحمل‌ناپذیر ببندد. او تنها است؛ بدون نصیب، بدون گذشته، با ذهنی که کرخ، و بدنی که متلاشی می‌شود. از این رو دلخوش‌کنکش را به خوبی ساخته و پرداخته است. به خودش می‌گوید که دارد ترقی می‌کند. آیا در اندیشیدنش رخنه‌هایی هست، آیا در لحظه‌هایی که کله‌اش خالی می‌ماند؟ علتش آن است که قوه‌ی قضاوتش دیگر چابکی روزگار جوانی را ندارد. آیا آنچه را که در کتاب‌ها می‌خواند، دیگر نمی‌فهمد؟ علتش آن است که اکنون از کتاب‌ها خیلی دور است. آیا دیگر نمی‌تواند عشق بورزد؟ ولی این کار را کرده است. عشق ورزیدن در گذشته خیلی به‌تر از آن است که آدم باز هم عشق بورزد. با نگرستن به گذشته می‌توان قضاوت، مقایسه، و تفکر کرد. و برای آن که بتواند منظره‌ی این چهره‌ی هراس‌ناک جنازه را در آینه تاب بیاورد، سعی دارد به خودش بقبولاند که درس‌های تجربه در آن حک شده است.

دکتر یک خرده سرش را می‌گرداند. پلک‌هایش نیمه‌باز می‌شود. با چشم‌هایی که از خواب قرمز شده است، نگاه می‌کند. به رویش لبخند می‌زنم. دلم می‌خواهد این لبخند، همه‌ی آنچه را که می‌کوشد از خودش پنهان کند، برایش آشکار گرداند. این همان چیزی است که بیدارش خواهد کرد، اگر می‌توانست به خودش بگوید: «این‌جا کسی است که می‌داند من به زودی خواهم مرد!» ولی پلک‌هایش دوباره فرو می‌افتد. خوابش می‌برد. من راه می‌افتم بروم. آقای آشیل را جا می‌گذارم که مراقب خوابش باشد.

باران بند آمده است. هوا ملایم است. تصویرهای سیاه زیبایی آهسته بر پهنه‌ی آسمان نقش می‌بندد. این برای ساختن قاب لحظه‌ای کامل بیش از اندازه‌ی کفایت است. برای بازتاباندن این تصویرها، آنی حاضر می‌شد موج‌های تیره‌ای در دل‌هایمان پدید آورد. ولی من نمی‌دانم چه‌طور از این فرصت استفاده کنم. دست بر قضا راه می‌روم؛ خالی و آرام، زیر این آسمان هدر شده.

چهارشنبه

نباید ترسید.

پنجشنبه

چهار صفحه نوشته‌ام. سپس یک لحظه‌ی طولانی شادمانی. نباید چندان به ارزش تاریخ اندیشید. این خطر هست که آدم از آن بیزار شود. نباید آشکار کرد که مارکی دورولبون عجالتاً نمودار یگانه توجیه وجود من است.

تا یک هفته‌ی دیگر، به دیدن آنی خواهم رفت.

جمعه

در بولوار ردوت مه چنان غلیظ بود که مصلحت دیدم از حاشیه‌ی دیوارهای سربازخانه راه بروم. سمت راستم، چراغ‌های جلوی اتومبیل‌ها نور خیزی به روبه‌رو می‌پاشید و نمی‌شد فهمید که پیاده‌رو کجا به پایان می‌رسد. دور و برم مردم بودند. صدای قدم‌هایشان یا گاهی همهمه‌ی خفیف حرف‌هایشان را می‌شنیدم. اما هیچ‌کسی را نمی‌دیدم. یک بار چهره‌ی زنی دم‌شانه‌ام نمایان شد. ولی مه فوراً آن را فرو برد. باری دیگر، کسی نفس‌نفس‌زنان به من مالید و گذشت. نمی‌دانستم کجا می‌روم؛ بس که در مه غرق بودم. می‌بایستی با احتیاط پیش رفت، زمین را با نوک پا، کورمال‌کورمال جست و حتی دست‌ها را به جلو کشید. از این کار هیچ خوشم نمی‌آمد. با این همه، فکر برگشتن به خانه نبودم. گرفتار شده بودم. عاقبت، پس از نیم ساعت، در دوردست، چشمم به بخار آبی‌رنگی افتاد. آن را راهنمایم گرفتم و چیزی نگذشت که به لبه‌ی روشنایی بزرگی رسیدم. در وسط، کافه‌ی مابلی را بازشناختم که با چراغ‌هایش مه را می‌شکافت.

کافه‌ی مابلی دوازده چراغ برقی دارد، ولی فقط دو تایشان روشن بود؛ یکی بالای صندوق، دیگری به سقف. تنها گارسن کافه، مرا به زور به گوشه‌ی تاریکی هل داد.

«این‌جا نمی‌شود آقا، دارم نظافت می‌کنم.»

کت به تن داشت؛ بدون جلیقه و یقه، و پیرهنی سفید، با راه‌راه‌های بنفش پوشیده بود. هی خمیازه می‌کشید، در حالی که انگشت‌هایش را لای مویش فرو می‌برد، عبوسانه نگاهم می‌کرد.

«یک قهوه‌ی تلخ و چند تا کرواسان*.»

بدون جواب، چشم‌هایش را مالید و دور شد. تاریکی تا چشم‌هایم می‌رسید؛ تاریکی کثیف و یخ‌زده. لابد رادیا‌تور روشن نبود.

تنها نبودم. زنی با رخساری به رنگ موم روبه‌رویم نشسته بود و دست‌هایش دائم می‌جنبید؛ گاهی برای صاف کردن بلوزش، گاهی برای راست کردن کلاه سیاهش. همراهش مرد بلندبالای بوری بود که خاموش، بریوش[†] می‌خورد. سکوت به نظرم سنگین آمد. میلم کشید پیپم را روشن کنم. اما خوش نداشتم با صدای زدن کبریت توجهشان را جلب کنم.

* croissant: نوعی نان شیرینی کوچک، به شکل هلال ماه. - م.

† brioche: نوعی نان شیرینی. - م.

تلفن زنگ زد. دست‌ها و ایستاد. همان‌جور چسبیده به بلوز ماند. گارسن عجله‌ای نداشت. قبل از آن که برود گوشی را بردارد، به آرامی روپیدن را به پایان رساند. «الو، شما آقای ژرژ هستید؟ سلام آقای ژرژ... بله آقای ژرژ... آه! در این هوای مه‌آلود... معمولاً طرف ساعت هشت پایین می‌آید... بله، آقای ژرژ، پیغام را بهش می‌دهم. خداحافظ آقای ژرژ.»

مه مانند پرده‌ی سنگینی از مخمل خاکستری روی پنجره‌ها افتاده بود. چهره‌ای یک لحظه به شیشه چسبید و ناپدید شد.

زن نالان گفت:

«کفشم را ببند.»

مرد بدون نگاه کردن گفت: «باز نیست.» زن کفرش درآمد. دست‌هایش مثل عنکبوت‌های بزرگی روی بلوز و گردنش در تک و دو بود.

«بله، بله، کفشم را ببند.»

مرد با قیافه‌ای پکر دولا شد، زیر میز دستی به پایش زد

«بسته شد.»

زن، رضایت‌مندانه لبخند زد. مرد گارسن را صدا زد.

«گارسن، چند شد؟»

گارسن پرسید: «چند تا بریوش داشتید؟»

من چشم‌هایم را پایین انداخته بودم تا به نظر نرسم بهشان خیره شده‌ام. پس از چند لحظه، صدای جیرجیری شنیدم و دیدم لبه‌ی یک دامن و دو تا چکمه‌ی آغشته به گل به سوی من پیش می‌آمد، از حرکت ایستاد، و نیم‌دوری زد. مرد پالتویش را می‌پوشید. در آن لحظه دستی در انتهای بازویی خشک و شق از دامن سرازیر شد. کمی درنگ کرد، و آن‌گاه دامن را خاراند.

مرد پرسید: «حاضری؟»

دست باز شد و یک تخته گل را روی چکمه‌ی راست لمس کرد. بعد غیبش زد.

مرد گفت: «اوف!»

او چمدانی را نزدیک رخت‌کن برداشته بود. آن دو بیرون رفتند. دیدمشان که در مه فرو رفتند.

وقتی گارسن قهوه‌ام را آورد، گفت: «این‌ها هنرپیشه‌اند. در سینه‌پالاس Ciné-Palace نمایش آنتراکت را اجرا می‌کرده‌اند. زن نواری به چشم‌هایش می‌بندد و اسم و سن تماشاگران را بلند می‌خواند. آن‌ها امروز می‌روند، چون جمعه است و برنامه‌ها عوض می‌شود.»

رفت یک بشقاب کراوسان از سر میزی که هنرپیشه‌ها همین الآن ترک کرده بودند بیاورد.

«زحمت نکشید.»

میلی به خوردن آن کرواسان‌ها نداشتم.

«باید برق را خاموش کنم. دو تا چراغ برای یک مشتری، در ساعت نه صبح؛ ارباب دعوایم می‌کند.»
کافه در نیمه‌تاریکی فرو رفت. کورسویی آغشته به رنگ خاکستری و قهوه‌ای، حالا از پنجره‌های بلند فرو می‌تایید.

«می‌خواستم آقای فاسکل را ببینم.»

ملفتت تو آمدن پیرزن نشده بودم. سوزی یخ‌زده مرا لرزاند.

«آقای فاسکل هنوز پایین نیامده.»

پیرزن دنبال حرفش را گرفت: «خانم فلوران Florent مرا فرستاد. حالش خوب نیست. امروز نمی‌آید.»

خانم فلوران صندوق‌دار است؛ همان زن موسرخ.

پیرزن گفت: «این هوا برای شکمش بد است.»

گارسن حالتی مهم به خود گرفت و جواب داد:

«از مه است. آقای فاسکل هم همین‌جور است. تعجب می‌کنم هنوز پایین نیامده. پای تلفن می‌خواستندش. معمولاً ساعت هشت پایین می‌آید.»

پیرزن بی‌اختیار سقف را نگاه کرد:

«آن بالا است؟»

«بله، آن اتاقش است.»

پیرزن با صدایی کش‌دار، که انگار با خودش حرف می‌زد، گفت:

«اگر مرده باشد چه...»

در چهره‌ی گارسن غیظ شدیدی پیدا شد: «وای، چه حرف‌ها!»

اگر مرده باشد چه... این فکر به خاطر مرده رسیده بود. در هم‌چو هواهای مه‌آلود، همین فکرهاست که به آدم دست می‌دهند.

پیرزن رفت. می‌بایستی من هم از او پیروی می‌کردم. هوا سرد و تاریک بود. مه از زیر در می‌زد تو. می‌رفت که آهسته بالا بیاید و همه‌چیز را غرق کند. اگر به کتابخانه‌ی شهرداری رفته بودم، نور و گرما گیرم می‌آمد.

بار دیگر چهره‌ای آمد خورد به پنجره. شکلک در می‌آورد.

گارسن خشم‌گینانه گفت: «صبر کن ببینم.» و بیرون دوید.

چهره ناپدید شد. من تنها ماندم. از این که اتاقم را ترک کرده بودم، خودم را سخت سرزنش کردم. الآن

مه باید آن را فرا گرفته باشد. می‌ترسیدم به آنجا برگردم.

پشت صندوق، در تاریکی، چیزی جرق جرق می‌کرد. این صدا از پلکان خصوصی می‌آمد. آیا بالأخره مدیر کافه داشت پایین می‌آمد؟ نه، کسی پیدایش نشد. پله‌ها به خودی خود جرق جرق می‌کرد. آقای فاسکل هنوز خواب بود؛ یا این که بالا سر من مرده بود. در یک صبح مه‌آلود، او را مرده در رختخوابش یافتند. - و در عنوان فرعی: در کافه مشتریان مشغول خوردن و نوشیدن بودند، بی آن که گمان برند...

ولی آیا هنوز در رختخوابش بود؟ آیا در حالی که ملافه‌ها را با خود کشیده و سرش به کف اتاق خورده، بیرون پرت نشده بود؟

آقای فاسکل را خیلی خوب می‌شناختم. گاه‌گذاری از من احوال‌پرسی کرده است. آدم چاق سرخوشی است و ریش آراسته‌ای دارد. اگر مرده باشد، از حمله است. به رنگ بادنجان درخواهد آمد، با زبان بیرون‌زده از دهن، ریشش توی هوا، گردنی کبود زیر موی مجعد.

پلکان خصوصی تو تاریکی گم می‌شد. به زحمت می‌توانستم قبه‌ی تیر زده را تشخیص بدهم. باید از آن تاریکی بگذرم. پلکان جرق جرق خواهد کرد. بالا، در اتاق را پیدا خواهم کرد...

جنازه آن‌جا است، بالای سر من. کلید برق را خواهم زد. آن پوست ولرم را دست خوهم زد تا ببینم. دیگر تاب تحملش را ندارم. پا می‌شوم. اگر گارسن روی پلکان مچم را بگیرد، بهش خواهم گفت که سروصدایی شنیدم.

یکهو گارسن نفس‌بریده آمد تو. داد زد: «بله، آقا!»

ای احمق! به طرفم آمد.

«دو فرانک می‌شود.»

بهش گفتم: «آن بالا سروصدایی شنیدم.»

«وقتش رسیده بود!»

«بله، اما به گمانم یک چیزی شده. گویا خرخر جان کنند بود و بعدش صدای خفه‌ای آمد.»

در آن سالون تاریک، با آن مه در پشت شیشه‌های پنجره، این گفته کاملاً طبیعی می‌آمد. حالت چشم‌هایش از یادم نخواهد رفت.

بدجنسانه افزودم: «باید بروید بالا ببینید.»

گفت: «آه، نه!» سپس: «می‌ترسم گیرم بیاورد. ساعت چند است؟»

«ساعت ده.»

«اگر پایین نیاید، ساعت ده و نیم خواهم رفت.»

قدمی به طرف در برمی‌دارم.

«دارید می‌روید؟ نمی‌مانید؟»

«نه.»

«راستی راستی خرخر جان کندن بود؟»

در حین بیرون رفتن بهش گفتم: «نمی‌دانم. شاید برای این گفتم خرخر آن کندن، چون به هم‌چو چیزهایی فکر می‌کردم.»

مه کمی بلند شده بود. شتاب داشتم خودم را به خیابان تورنبرید برسانم. به چراغ‌هایش احتیاج داشتم. سرخورده شدم. البته آن‌جا روشنایی بود، از ویتترین دکان‌ها فرو می‌ریخت. ولی روشنایی شادی نبود. به سبب مه، سفید سفید بود و مثل دوش آب روی شانه‌های آدم می‌ریخت.

جماعت زیادی آن‌جا بود؛ از همه بیشتر، زن‌ها؛ کلفت‌ها، خدمتکاران روزانه، هم‌چنین کدبانوان، از آن‌هایی که می‌گویند: «خودم خرید می‌کنم، مطمئن‌تر است.» آن‌ها دم ویتترین‌ها بویی می‌کیدند و آخر سر می‌رفتند تو.

جلوی قصابی گوشت خوک ژولین وایستادم. گاه‌گاه از پشت شیشه دستی را می‌دیدم که به سوسیس‌ها و پاچه‌های خوک آراسته به قارچ دنبلان اشاره می‌کند. بعد دختر بور چاق‌وچله‌ای با سینه‌ی پیش آمده خم می‌شد و تکه گوشت مرده را بین انگشت‌هایش برمی‌داشت. به فاصله‌ی پنج دقیقه راه از آن‌جا، آقای فاسکل در اتاقش مرده بود.

دور و برم پی تکیه‌گاه محکمی می‌گشتم، پی وسیله‌ی دفاعی در مقابل اندیشه‌هایم. هیچ نبود. کم‌کم مه پراکنده شده بود. اما چیزی دلشوره‌آور درنگ‌کنان در خیابان مانده بود. شاید نه تهدیدی واقعی. رنگ و رو رفته و شفاف بود. ولی درست همانی بود که سرانجام آدم را می‌ترساند. پیشانی‌ام را به ویتترین تکیه دادم. روی مایونز یک تخم‌مرغ، متوجه قطره‌ای به رنگ قرمز تیره شدم. خون بود. این رنگ قرمز روی آن رنگ زرد، دلم را آشوب کرد.

ناگهان رؤیایی دیدم. کسی دمر افتاده بود و خورش توی غذاها می‌ریخت. تخم‌مرغ در خون غلتیده بود. ورقه‌ی گوجه‌فرنگی که بالایش قرار گرفته بود، جدا شده و ولو افتاده بود؛ قرمز روی قرمز. مایونز اندکی راه افتاده بود؛ گودالی از خامه‌ی زرد که جوی خون را دو شاخه می‌کرد.

«خیلی احمقانه است. باید خودم را جمع‌وجور کنم. می‌روم تو کتابخانه کار کنم.»

کار کنم؟ خوب می‌دانستم که یک سطر هم نخواهم نوشت. باز روز دیگری به هدر رفت. هنگام رد شدن از باغ ملی، روی نیمکتی که معمولاً می‌نشینم، لباده‌ی آبی بزرگ و بی‌حرکتی را دیدم. این‌جا کسی هست که سردش نیست.

وقتی وارد قرائت‌خانه شدم، دانش‌اندوز داشت از آن‌جا بیرون می‌رفت. به طرف جست زد:

«باید ازتان تشکر کنم، آقا. با عکس‌هایتان ساعت‌های فراموش‌نشدنی گذراندم.»

هنگامی که دیدمش، لحظه‌ای امیدوار شدم. شاید دو نفری آسان‌تر می‌شد این روز را سر آورد. ولی با دانش‌اندوز بودن، فقط به ظاهر دو نفری بودن است.

به کتابی دست زد. تاریخ ادیان بود.

«آقا، هیچ‌کس صلاحیت‌دارتر از نوساپیه Nouçapié نبود که به این تألیف وسیع بپردازد. آیا این حقیقت دارد؟»

خسته می‌نمود و دست‌هایش می‌لرزید.

بهش گفتم: «ناخوش به نظر می‌آیید.»

«آه! حتماً، آقا! چون قضیه‌ی ناگواری برایم پیش آمده است.»

نگهبان به سویمان می‌آمد. آدم ریزنقش تندخویی اهل کرس Corsé است و سبیلی چون سبیل سرکرده‌ی طبل‌زنان دارد. ساعت‌ها لای میزها راه می‌رود و پاشنه‌هایش را تعلق‌تلق صدا می‌دهد. زمستان‌ها توی دستمال‌هایش تف می‌اندازد که بعداً روی بخاری خشکشان می‌کند.

دانش‌اندوز آن‌قدر نزدیک آمد که نفسش به صورتم می‌خورد. محرمانه بهم گفت:

«جلوی این مرد چیزی بهتان نمی‌گویم. ممکن است، آقا...»

«ممکن است چه؟»

سرخ شد و کپلش به نرمی این‌سو و آن‌سو تاب خورد.

«آقا، آه! آقا، دل به دریا می‌زنم. ممکن است سرافرازم کنید و روز چهارشنبه ناهار را با من بخورید؟»

«با کمال میل.»

من همان اندازه دلم می‌خواست با او ناهار بخورم که دلم می‌خواست خودم را دار بزنم.

دانش‌اندوز گفت: «چه‌قدر سعادت‌مندم می‌کنید.» به تندى افزود: «اگر مایل باشید، می‌آیم به هتل،

عقبتان.» و غیبت زد. بی‌شک، از ترس این که اگر مجالم دهد عقیده‌ام برگردد.

ساعت یازده و نیم بود. تا ساعت یک ربع به دو کار کردم. کار بد: کتابی مقابل چشم داشتم، ولی فکرم دائم به کافه‌ی مابلی برمی‌گشت. آیا آقای فاسکل تا حالا پایین آمده بود؟ ته دلم مرگش را چندان باور نداشتم و این درست همان چیزی بود که کفرم را در می‌آورد. این فکر در ذهنم بالبال می‌زد و نه می‌توانستم بپذیرمش و نه خودم را از شرش رها کنم. کفش‌های نگران کرسی کف اتاق قرچ‌قرچ می‌کرد. چند بار آمد جلویم قرار گرفت. انگار می‌خواست با من حرف بزند. ولی رأیش برمی‌گشت و دور می‌شد.

طرف‌های ساعت یک، آخرین خوانندگان رفتند. گرسنه‌ام نبود. به‌خصوص آن که نمی‌خواستم بیرون

بروم. باز مدتی کار کردم. بعد تکانی خوردم. احساس کردم که درون سکوت چال شده‌ام.

سر برداشتم. تنها بودم. کرسی لابد رفته بود پایین پیش زنش که سرایدار کتابخانه است. دلم هوای

صدای قدم‌هایش را داشت. تنها چیزی که شنیدم، صدای افتادن زغال‌سنگ کوچکی توی بخاری بود. مه

اتاق را فرا گرفته بود؛ نه مه واقعی که مدت‌ها پیش پراکنده شده بود، بل که آن مه دیگری که خیابان‌ها

هنوز از آن پر بود، که از دیوارها و پیاده‌روها می‌آمد. یک جور ناستواری چیزها. البته کتاب‌ها هم‌چنان آن‌جا

بود، چیده به ترتیب الفبایی روی رف‌ها، با عطف‌های سیاه یا قهوه‌ای‌شان و برجسب‌هایشان: ا. ع. - ا. ف.

۷/۹۹۶ (استفاده‌ی عمومی - ادبیات فرانسه) یا ا. ع. - ع. ط. (استفاده‌ی عمومی - علوم طبیعی). اما...

چه‌طور بگویم؟ معمولاً آنها، قوی و خپله، همراه بخاری، چراغ‌های سبز، پنجره‌های بزرگ، نردبان‌ها، جلوی آینده را سد می‌کنند. تا موقعی که آدم میان این دیوارها بماند، آنچه سر برسد باید از سمت راست یا چپ بخاری سر برسد. اگر قرار بود خود قدیس دنی*، در حالی که سرش را تو دست‌ها حمل می‌کند، داخل شود، باید از سمت راست بیاید تو و بین رفت‌های مخصوص ادبیات فرانسه و میز ویژه‌ی خوانندگان زن راه برود. و اگر پایش به زمین نخورد، اگر در بیست سانتی‌متری پرواز کند، گردن خون‌چکانش درست هم‌تراز سومین رف کتاب‌ها خواهد بود. بدین‌ترتیب، این اشیاء دست‌که به کار آن می‌آیند که حدود راست‌نمایی را تعیین کنند.

خوب، آنها امروز دیگر هیچ‌چیزی را تعیین نمی‌کردند. به نظر می‌رسید که همان وجودشان در معرض سؤال آمده است که برای گذشتن از یک لحظه به لحظه‌ی دیگر، دچار زحمت بسیار می‌شدند. کتابی را که می‌خواندم، محکم در دست فشردم. اما شدیدترین احساس‌ها کند گشته بودند. هیچ‌چیز واقعی نمی‌نمود. خودم را در احاطه‌ی دکوری مقوایی حس می‌کردم که امکان داشت ناگهان جابه‌جا شود. دنیا در حالی که نفسش را بند آورده بود و خودش را کوچک می‌گرداند، انتظار می‌کشید - انتظار بحرانش را می‌کشید، انتظار تهوعش را، مثل آقای آشیل در چند روز پیش.

پا شدم. دیگر نمی‌توانستم در وسط این چیزهای ضعیف‌شده سر جایم بمانم. رفتم از پنجره، نگاهی به کله‌ی امپتراز انداختم. زمزمه‌کنان گفتم: هر چیزی ممکن است روی دهد. هر چیزی ممکن است اتفاق بیافتد. البته نه از آن قبیل چیزهای وحشت‌ناکی که انسان‌ها اختراع کرده‌اند. امپتراز خیال نداشت روی پایه‌اش بنای رقص بگذارد. این یک چیز دیگر می‌شود.

این هستی‌های ناستوار را هراسان نگاه می‌ردم که تا یک ساعت یا یک دقیقه‌ی دیگر، شاید فرو می‌ریختند. بله، من آنجا بودم. میان این کتاب‌های آکنده از دانش می‌زیستم، که بعضی‌شان صورت‌های دگرگونی‌ناپذیر انواع جانوری را توصیف می‌کرد و برخی‌شان توضیح می‌داد که مقدار انرژی در جهان تغییر نمی‌کند. من آنجا بودم. دم پنجره‌ای ایستاده بودم که شیشه‌اش ضریب انکسار معینی داشت. ولی چه سدهای ضعیفی! گمان می‌کنم از تنبلی است که دنیا از یک روز به روز دیگر شباهت دارد. امروز چنین می‌نمود که می‌خواست دگرگون گردد. پس، هر چیزی، هر چیزی ممکن بود رخ دهد.

وقتی برای هدر دادن ندارم. قضیه‌ی کافی مابلی منشأ این ناآرامی است. باید به آنجا برگردم. باید آقای فاسکل را زنده ببینم. باید اگر لازم شد، ریشش یا دست‌هایش را لمس کنم. آن‌گاه شاید رهایی یابم. شتابان، پالتویم را برداشتم و بی آن که تم کنم، روی شانه‌هایم انداختم. موقع عبور از باغ ملی، آن یارو لباده‌پوش را همان‌جا باز یافتیم. در وسط دو گوش سرخ از سرما، صورت گنده‌ی رنگ‌پریده‌ای داشت. کافی مابلی از دور برق می‌زد. این دفعه حتماً دوازده تا لامپ روشن است. قدم‌هایم را تند کردم. می‌بایستی کار را یکسره کنم. ابتدا از پنجره‌ی بزرگ نگاهی تو انداختم. سالن خلوت بود. صندوق‌دار آنجا نبود؛ همین‌طور گارسن. آقای فاسکل هم نبود.

* Saint Denis: «قرن سوم میلادی؟، قدیس حامی فرانسه. گویند نخستین اسقف پاریس بود و در موناکو به شهادت رسید.» (دائرة‌المعارف فارسی)

برای داخل شدم، می‌بایست تلاش می‌کردم. ننشستم. فریاد زدم: «گارسن!» کسی جواب نداد. فنجانی خالی روی یک میز. حبه‌قندی در نعلبکی.

«کسی این‌جا نیست؟»

پالتویی به چوب‌رختی آویزان بود. روی یک عسلی، مجله‌هایی توی جعبه‌های مقوایی سیاه کپه شده بود. در حالی که نفس را در سینه حبس کرده بودم، گوشم برای کوچک‌ترین صدایی تیز شده بود. پلکان خصوصی، آرام جرق‌جرق می‌کرد. در بیرون، سوت یک کشتی. پس‌پس بیرون رفتم. بی آن که چشم از پلکان بردارم.

خوب می‌دانم. در ساعت دو بعدازظهر، مشتریان تک و توکند. آقای فاسکل سرما خورده بود. بی‌گمان گارسن را پی‌کاری بیرون فرستاده بود - شاید برای آوردن پزشک. بله، اما من /احتیاج داشتم آقای فاسکل را ببینم. در دهنه‌ی خیالان تورن‌برید، رو برگرداندم. کافه‌ی روشن و خالی را با بیزاری نگاه کردم. در طبقه‌ی اول، کرکره‌ها بسته بود.

هراسی درست و حسابی برم داشت. دیگر نمی‌دانستم کجا می‌روم. در امتداد باراندازها دویدم. به پس‌کوچه‌های خلوت محله‌ی بوواری *Beauvoisis* پیچیدم. خانه‌ها با چشم‌های افسرده، می‌دیدندم که می‌گریختم. با دلهره پیش خودم تکرار می‌کردم: کجا بروم؟ کجا بروم؟ هر چیزی ممکن است رخ دهد. گاه‌وبیگاه، در حالی که قلبم می‌کوبید، یکهو نیم‌چرخ می‌زد. پشت سرم چه می‌گذشت؟ شاید پشت سرم شروع شود. و وقتی که ناگهان برمی‌گشتم، خیلی دیر شده بود. تا هنگامی که می‌توانستم اشیاء را در جایشان ثابت گردانم، هیچ‌چیز رخ نمی‌داد. هرچه می‌توانستم به اشیای بیش‌تری نگاه می‌کردم؛ پیاده‌روها، خانه‌ها، چراغ‌گازها. چشم‌هایم به تندی از یکی به دیگری می‌رفت تا غافل‌گیرشان کند و آنها را در میانه‌ی مسخ شدنشان وایستاند. آنها چندان طبیعی نمی‌نمودند. ولی من با قوت به خودم می‌گفتم: این یک چراغ‌گاز است، آن یک آبخوری است، و با قدرت نگاهم می‌کوشیدم آنها را به نمود روزانه‌شان مبدل کنم. چندین بار سر راهم به بارهایی برخورددم؛ کافه *Café des Bretons*، بار دولامارین *Bar de la Marine*. وامی‌ایستادم. جلوی پرده‌های توری صورتی‌رنگشان درنگ می‌کردم. شاید بر این خلوت‌گاه‌ها، ابقا شده بود. شاید آنها هنوز تکه‌ای تنها مانده و فراموش شده از دنیای دیروز را در خودشان نگه داشته بودند. ولی می‌بایست در را با فشار باز کنم و تو بروم. دل و جرأتش را نداشتم. باز راه می‌افتادم. بیش از همه، درهای خانه‌ها مرا می‌ترسانید. می‌ترسیدم که مبادا به خودی خود باز شود. کارم به آنجا کشید که وسط جاده راه می‌رفتم.

ناگهان از لنگرگاه باسن‌دونور *Bassin du Nord* سر در آوردم. قایق‌های ماهی‌گیری، قایق‌های تفریحی کوچک. پایم را روی حلقه‌ای که در سنگ تعبیه شده بود گذاشتم. این‌جا، دور از خانه‌ها، دور از درها، یک دم خواهم آسود. روی آب آرام، که لکه‌هایی سیاه بر آن افتاده بود، چوب‌پنبه‌ای شناور بود.

«و زیر آب چه؟ فکر نکرده‌ای که زیر آب چه ممکن است باشد؟»

یک جانور؟ لاکی تنومند که تا نیمه در گل فرو رفته بود؟ دوازده جفت چنگال به کنده لجن را شخم می‌زند. جانور گاهی یک خرده خودش را بلند می‌کند؛ ته آب. نزدیک‌تر رفتم. می‌پاییدم که گردابی، خیزابی، چیزی پیدا بشود. چوب‌پنبه میان لکه‌های سیاه، جم نمی‌خورد.

همان موقع صدای حرف شنیدم. وقتش رسیده بود. چرخى زدم و دوباره پا گذاشتم به دو.

در خیابان کاستیلیون Castiglione، به دو مردی که با هم حرف می‌زدند رسیدم. از صدای قدم‌هایم به شدت جا خوردند و دوتایی سر برگرداندند. چشم‌های نگرانشان را دیدم که روی من افتاد، بعد به پشت سرم تا ببینند چیزی می‌آید یا نه. پس آنها مثل من بودند، آنها هم می‌ترسیدند؟ وقتی از پهلویشان رد می‌شدم، همدیگر را نگاه کردیم. چیزی نمانده بود با هم حرف بزنیم. اما ناگهان بی‌اعتمادی در نگاه‌ها نمایان شد. در همچو روزی، آدم با هر کس که شد حرف نمی‌زند.

از نفس افتاده، خودم را در خیابان بولیبه Boulibet باز یافتم. خوب، سرنوشت کار معلوم شده بود. خیال داشتم به کتابخانه برگردم، رمانی بردارم، سعی کنم بخوانم. از کنار نرده‌ی باغ ملی که می‌گذشتم، چشمم به مرد لباده‌پوش افتاد. هنوز آن‌جا بود؛ توی آن باغ سوت و کور. دماغش به اندازه‌ی گوش‌هایش سرخ شده بود.

می‌خواستم در باغ را باز کنم. ولی حالت چهره‌اش مرا سر جایم خشکانید. چشم‌هایش را در هم کشیده بود و به طرزی احمقانه و لوس، نیش‌خند می‌زد. ولی در عین حال، یکراست در جلویش، به چیزی که نمی‌توانستم ببینم، زل زده بود. با نگاهی چنان خیره و شدید، که یکباره چرخیدم.

روبه‌رویش، دخترکی ده دوازده ساله، یک پا در هوا و با دهن نیمه‌باز، به حال شیفته تماشایش می‌کرد. در حالی که شال‌گردنش را با حالتی عصبی می‌کشید و چهره‌ی نوک‌تیزش را جلو داده بود.

یارو پیش خودش لبخند می‌زد؛ مثل کسی که بخواهد لودگی کند. ناگهان از جا پا شد، دست‌هایش در جیب‌های لباده‌اش بود که تا دم پاهایش می‌رسید. دو سه قدم به جلو برداشت و چشم‌هایش کلاپسه شد. به خیالم دارد می‌افتد. ولی او خواب‌آلوده، همان‌طور لبخند می‌زد.

ناگهان فهمیدم: لباده! می‌خواستم جلویش را بگیرم. کافی بود سرفه کنم یا در را فشار دهم. من هم به نویه‌ی خودم مجذوب چهره‌ی دخترک شده بودم. خطوط چهره‌اش از هول کشیده شده بود. قلبش لابد تندتند می‌زد. ولی روی آن چهره‌ی موشی، هم‌چنین می‌توانستم چیزی نیرومند و اهریمنی ببینم. کنجکاو نبود. بل که بیش‌تر یک جور انتظار اطمینان‌آمیز بود. احساس ناتوانی می‌کردم. من بیرون بودم، در کنار باغ، در کنار نمایش کوچک آنها. ولی آنها به وسیله‌ی نیروی پنهان ایمانشان به یکدیگر وصل شده بودند و زوجی را تشکیل می‌دادند. نفسم را در سینه نگه داشتم. می‌خواستم ببینم وقتی یارو پشت سرم دامن لباده‌اش را از هم باز کند، چه کالتی روی آن چهره‌ی پیرزانه نقش می‌بندد.

ولی ناگهان، دخترک که رها شده بود، سرش را تکان داد و پا به فرار گذاشت. یارو لباده‌پوش، مرا دیده بود. همین‌وایستاده بودش. لحظه‌ای در وسط جاده‌ی باغ بی‌حرکت ماند، بعد راهش را کشید رفت. پشتش گرد بود. لباده‌اش به پشت ساق‌های پایش می‌خورد.

در باغ را باز کردم و با یک جست به او رسیدم. فریاد کشیدم:

«آهای، ببین!»

به لرزیدن افتاد.

هنگامی که از پهلویش می‌گذشتم، مؤدبانه بهش گفتم: «تهدیدی بزرگ روی سر شهر سنگینی می‌کند.»

وارد قرائت‌خانه شدم و از روی میزی صومعه‌ی پارم* را برداشتم. سعی کردم خودم را توی مطلبی که می‌خواندم فرو ببرم و در ایتالیای درخشان استان‌دال، پناه‌گاهی بجویم. لحظه‌هایی به یاری توهمات کوتاه‌مدت موفق می‌شدم. سپس دوباره به درون این روز تهدیدکننده می‌افتادم؛ مقابل پیرمرد ریزنقشی که سینه‌اش را صاف می‌کرد و مرد جوانی که روی صندلی‌اش یله داده بود و خیال می‌بافت.

ساعت‌ها می‌گذشت. پنجره‌ها تیره شده بود. ما چهار نفر بودیم؛ بدون شمردن نگهبان کرسی، که پشت میزش به کتاب‌های تازه‌ی کتابخانه مهر می‌زد. آن‌جا آن پیرمردک بود، مرد جوان بوری و زن جوانی که برای گرفتن لیسانس کار می‌کند - و من. گاهی یکی از ما سرش را بلند می‌کرد و نگاهی تند و بدگمان به سه نفر دیگر می‌انداخت. انگار ازشان می‌ترسید. در لحظه‌ای پیرمردک زد زیر خنده. زن جوان را دیدم که لرزه به اندامش افتاد. اما من دیده بودم چه می‌خواند. یک رمان فکاهی بود.

ده دقیقه مانده به هفت. ناگهان یادم آمد که کتابخانه ساعت هفت بسته می‌شود. باز دوباره توی شهر پرت می‌شدم. کجا بروم؟ چه بکنم؟

پیرمرد رمانش را به پایان رسانده بود. ولی پا نمی‌شد برود. با ضربه‌های خشک و منظم انگشت، روی میز ضرب گرفت.

کرسی گفت: «آقایان، کتابخانه به زودی تعطیل می‌شود.»

مرد جوان یکه‌ای خورد و نگاهی تند به من انداخت. زن جوان به طرف کرسی رو گردانده بود. بعد دوباره کتابش را برداشت و ظاهراً مشغول خواندنش شد.

پنج دقیقه بعد، کرسی گفت: «وقت بستن است.»

پیرمرد، با حالتی نامصمم، سرش را جنباند. زن جوان کتابش را کناری گذاشت، ولی از جا پا نشد.

کرسی مانده بود چه بکند. چند قدم مردد برداشت، سپس کلید برق را چرخاند. چراغ‌های روی میزهای قرائت خاموش شد. فقط لامپ مرکزی روشن ماند.

پیرمرد به آرامی پرسید: «باید رفت؟»

مرد جوان، آهسته و به نادلخواه، بلند شد. موضوع این بود که چه کسی برای پالتو تن کردن بیش‌ترین زمان را خواهد گرفت. من که بیرون رفتم، زن هنوز نشسته و یک دستش را تخت روی کتابش گذاشته بود.

پایین، در ورودی به روی شب دهن گشوده بود. مرد جوان که پیشاپیش راه می‌رفت، سر برگرداند، آهسته از پلکان پایین رفت، از دالان گذشت. در آستانه، لحظه‌ای ایستاد و بعد خودش را به درون شب انداخت و ناپدید شد.

* la Chartreuse de Parme: رمانی نوشته‌ی استان‌دال (Stendhal)، نویسنده‌ی فرانسوی. ۱۸۴۲ - ۱۷۸۳ م.

پای پلکان که رسیدم، سرم را بلند کردم. پس از یک لحظه، پیرمردک، در حالی تکمه‌های پالتویش را می‌انداخت، قرائت‌خانه را ترک کرد. وقتی از نخستین سه پله پایین آمد، من خیز برداشتم و با چشم‌های بسته، شیرجه رفتم بیرون.

روی صورتم نوازش خفیف خنکی را حس کردم. در دوردست کسی سوت می‌زد. پلک‌هایم را باز کردم. باران می‌بارید؛ بارانی لطیف و آرام. چهار چراغ خیابان میدان را با نوری ملایم روشن کرده بود؛ میدانی شهرستانی در زیر باران. مرد جوان شلنگ‌انداز دور می‌شد. او بود که سوت می‌زد. دلم می‌خواست به سوی دو نفری که هنوز نمی‌دانستند، فریاد بزنم که می‌توانند بدون وحشت بیرون بیایند و تهدید برطرف شده است.

پیرمردک در آستانه‌ی در نمایان شد. با دست‌پاچگی گونه‌اش را خاراند. سپس نیشش تا بناگوش باز شد و چترش را باز کرد.

شنبه صبح

آفتابی دل‌ریا، با مهی سبک که وعده‌ی روز خوبی را می‌دهد. صبحانه‌ام را در کافه‌ی مابلی خوردم.

خانم فلوران، صندوق‌دار، لبخند ملیحی به رویم زد. از سر میز فریاد کشیدم:

«آقای فاسکل مریض است؟»

«بله، آقا. سرمای سختی خورده است. چند روز باید توی رختخواب بماند. دخترش امروز صبح از دونکرک

[Dunkerque](#) آمد. این‌جا می‌ماند تا ازش مواظبت کند.»

اولین بار پس از دریافت نامه‌ی آنی، واقعاً از فکر دیدن دوباره‌اش خوشحالم. در این شش سال چه می‌کرده است؟ آیا وقتی چشممان باز به یکدیگر بیافتد، دست‌پاچه می‌شویم؟ آنی نمی‌داند دست‌پاچه شدن یعنی چه. طوری مرا خواهد پذیرفت که گویی همین دیروز از پیشش رفته بودم. ای کاش مثل احمق‌ها رفتار نکنم و از همان اول، کفرش را در نیاورم. باید یادم باشد از راه که می‌رسم، دستم را به طرفش دراز نکنم. از این کار متنفر است.

چند روز با هم خواهیم ماند؟ شاید به وویل بیاورمش. اگر چند ساعت این‌جا زندگی کند، اگر شبی در هتل پرنانیا بخوابد، کفایت می‌کند. بعداً، وضع مثل سابق نخواهد بود. دیگر امکان نداشت بترسم.

بعدازظهر

پارسال وقتی نخستین بار به تمشای موزه‌ی بوویل رفتم، پرتره‌ی اولیویه بلوینی [Olivier Bleévine](#) نظرم را گرفت. آیا عیبی در تناسب‌ها بود؟ در پرسپکتیو چه؟ نمی‌توانستم بگویم چه بود، ولی چیزی ناراحت‌کننده می‌کرد. این نماینده‌ی مجلس وضع راست و درستی روی پرده‌ی نقاشی‌اش نداشت.

از آن وقت به بعد، چند بار به دیدنش رفته‌ام. ولی ناراحتی‌ام ماندگار بود. باورم نمی‌شد که [Bordurin](#)، رایبنده‌ی «جایزه‌ی رم» و شش مدال، مرتکب خطایی در طراحی شده باشد.

باری؛ امروز بعد از ظهر که مجموعه‌ای قدیمی از ساتریک بوویلوا *Satirique Bouillois* را ورق می‌زدم - روزنامه‌ای حق سکوت‌بگیر، که صاحبش در طی جنگ به خیانت به کشور متهم شد - بفهمی نفهمی ملتفت حقیقت شدم. بی‌درنگ از کتابخانه راه افتادم بروم در موزه گشتی بزنم.

از دالان نیمه تاریک، به تاخت گذشتم. از قدم‌هایم روی آجرهای سیاه و سفید صدایی در نمی‌آمد. دور و برم، تمام یک قوم گچی بازوهیشان را پیچ‌وتاب می‌دادند. هنگام گذشتن، از میان دو روزن گشاد، چشمم افتاد به چند سفالینه‌ی ترک‌خورده، چند بشقاب، یک مجسمه‌ی ساتیر* آبی و زرد روی پایه. این تالار برنار - پالیسی *Bernard - Palissy* و مخصوص کارهای سرامیک و هنرهای فرعی بود. ولی سرامیک چنگی به دلم نمی‌زد. خانم و آقای در رخت عزا، این اشیای پخته را به نگاهی احترام‌آمیز تماشا می‌کردند.

بالای مدخل تالار بزرگ، یا تالار بوردورن - رنودا *Bordurin - Renaudas*، پرده‌ی بزرگی را، بی‌گمان اندکی پیش، آویخته بودند که نمی‌شناختم. به امضای ریشار سوران *Richard Séverand* بود و «مرگ مرد عزب» نام داشت. اهدایی دولت بود.

مرد عزب، برهنه تا کمر، و با بالاتنه‌ی کمی سبز، چنان‌که فراخور مردگان است، روی تخت‌خواب نامرتبی، دراز به دراز افتاده بود. ملاقه‌ها و رواندازهای درهم‌برهم، به عذاب مرگ طولانی گواهی می‌داد. به یاد آقای فاسکل افتادم و لبخند زدم. او تنها نبود. دخترش بهش می‌رسید. روی پرده، از همین حالا، کلفت، خدمتکاری کدبانو با رخساره‌ای گناه‌آلود، کشوی کمدی را باز کرده بود و پول‌ها را می‌شمرد. دری گشوده، مردی کلاه‌به‌سر را در نیمه تاریکی نشان می‌داد که سیگاری به لب زیرینش چسبیده بود و انتظار می‌کشید. نزدیک دیوار، گربه‌ای بی‌خیال شیر می‌لیسید.

این مرد فقط برای خودش زندگی کرده بود. این که در دم مرگ کسی به بالینش نیامده بود تا چشم‌هایش را ببندد، کیفر سختی بود که او استحقاقش را داشت. این تصویر، هشدار واپسین را به من می‌داد. هنوز فرصت داشتم. می‌توانستم از راهم برگردم. اما اگر نادیده از آن می‌گذشتم، باید این نکته را خوب بدانم. در تالار بزرگی که می‌خواستم داخلش شوم، بیش از صد و پنجاه پرتزه به دیوارها آویخته بود. به استثنای چند نوجوان که خانواده‌هایشان و مادر مقدس یتیم‌خانه‌ای داغ مرگشان را دیده بودند، هیچ‌یک از کسانی که تصویر شده بودند، عزب نمرده بودند. هیچ‌کدامشان بدون فرزند، یا وصیت‌نکرده و بدون به جا آوردن واپسین اعمال دینی، نمرده بود. این مردان که آن روز، مانند روزهای دیگر، همگی با خدا و دنیا سازگاری داشتند، به آرامی به درون مرگ سریده بودند تا بروند نصیبشان را از زندگی جاویدان، که به آن محق بودند، طلب کنند.

زیرا آن‌ها حق همه‌چیز را داشتند؛ حق زندگی، حق کار، حق ثروت، حق فرمانروایی، حق احترام، و سرانجام، حق جاودانگی.

لحظه‌ای به فکر فرو رفتم و داخل شدم. نگاهی نزدیک پنجره‌ای خوابیده بود. روشنایی زردی که از پنجره‌ها می‌تابید، لکه‌هایی روی پرده‌های نقاشی می‌انداخت. در این تالار بزرگ مستطیل‌شکل، هیچ‌چیز

* ساتیرها (Satyres): «در اساطیر یونان، مخلوقاتی [بودند] که در جنگل‌ها و کوه‌ها سکنی داشتند و از مراتب پایین خدایان حاصل‌خیزی به شمار می‌آمدند. ساتیر را به صورت پیرمرد پرموی کوچک‌اندامی با دم و گوش‌های بزمانند تصویر می‌کردند.» (دائرةالمعارف فارسی)

زنده‌ای نبود جز گربه‌ای که از ورودم می‌ترسید و در رفت. اما نگاه صد و پنجاه جفت چشم را روی خودم احساس می‌کردم.

کسانی که میان سال‌های ۱۸۷۵ و ۱۹۱۰ جزء نخبگان بوویل به شمار می‌آمدند، همه‌شان آنجا بودند. مردان و زنان، با دقتی وسواس‌آمیز به دست رنودا و بوردورن کشیده شده بودند.

مردها کلیسای سنت‌سیسیل دولامر را ساختند. آن‌ها در ۱۸۸۲، «فدراسیون کشتی‌داران و بازرگانان بوویل» را بنیاد گذاشتند «تا همه‌ی خیرخواهان را در گروهی نیرومند متحد کنند، در راه وظیفه‌ی بهبود ملی همکاری کنند، و جلوی آشوب‌گران را بگیرند...» آن‌ها برای تخلیه‌ی زغال‌سنگ و الوار، بوویل را به صورت مجهزترین بندر تجارتی فرانسه درآوردند. گسترش درازا و پنهان‌لنگرگاه‌ها، کار آن‌ها بود. آن‌ها توسعه‌ی مطلوب را به ایستگاه بندری دادند و با لارویی مداوم، عمق آب لنگرگاه را در هنگام جزر، به ده متر و هفتاد سانتی‌متر رساندند. از صدقه‌ی سر آن‌ها، در مدت بیست سال، ظرفیت کشتی‌های ماهی‌گیری از ۵۰۰۰ بشکه در ۱۸۹۶، به ۱۸۰۰۰ بشکه افزایش یافت. آن‌ها که برای هموار کردن راه پیش‌رفت به‌ترین افراد طبقه‌ی کارگر از هیچ فداکاری مضایقه نداشتند، به ابتکار خود، مراکز گوناگونی برای آموزش فنی و حرفه‌ای ایجاد کردند که تحت حمایت عالی‌پایه‌ی ایشان ترقی کرد. آن‌ها اعتصاب معروف باراندازها را در ۱۸۹۸ شکستند و پسرانشان را در ۱۹۱۴، به میهن تقدیم کردند.

زنان، یاران شایسته‌ی این مبارزان، بیشتر باشگاه‌های جوانان، مهدکودک‌ها، و کارگاه‌های خیریه را تأسیس کردند. اما آن‌ها پیش از همه، همسر و مادر بودند. کودکان شایسته‌ای بار آوردند، تکالیف و حقوقشان را بهشان آموختند، و مذهب و احترام به سنت‌های سازنده‌ی فرانسه را یادشان دادند.

رنگ کلی پرتزه‌ها به قهوه‌ای سیر می‌زد. رنگ‌های روشن زنده را به خاطر حفظ برازندگی، کنار گذاشته بودند. به هر حال، در پرتزه‌های کار رنودا، که بیشتر دوست داشت پیرمردها را بکشد، سفیدی برف‌وار موها و پاگوشی‌ها روی زمینه‌ی سیاه، برجسته می‌نمود. چیره‌دستی‌اش در کشیدن دست‌ها بود. در کارهای بوردورن، که ریزه‌کاری اسلوبش کمتر بود، دست‌ها کمی فدا شده بود. اما یقه‌ها مثل مرمر سفید می‌درخشید.

هوا خیلی گرم بود و نگهبان، به آرامی خروپف می‌کرد. نگاهی به گرداگرد دیوارها انداختم. دست‌ها و چشم‌هایی دیدم. جابه‌جا تکه‌نوری چهره‌ای را گرفته بود. همان‌طور که به طرف پرتزه‌ی اولیویه بلوینی پیش می‌رفتم، چیزی نگهم داشت. پاکوم Pacôme بازرگان از روی دیوار، نگاهی روشن رویم می‌انداخت.

او با سری اندک به عقب برده، ایستاده بود. به یک دست کلاه سیلندر و دستکش در کنار شلواری به رنگ خاکستری مرواریدگون نگه داشته بود. نتوانستم از یک جور تحسین خودداری کنم. هیچ‌چیز کم‌مایه‌ای در او نمی‌دیدم؛ چیزی که موجب خرده‌گیری شود: پاهای کوچک، دست‌های ظریف، شانه‌های پهن یک کشتی‌گیر، برازندگی آرام، با کمی غرابت. او پاکیزگی بی‌چین‌وچروک چهره‌اش را مؤدبانانه به دیدارکنندگانش عرضه می‌داشت. حتی سایه‌ی تبسمی دور لب‌هایش بازی می‌کرد. ولی چشم‌های خاکستری‌اش متبسم نبود. ممکن بود پنجاه سال داشته باشد. مانند مردی سی ساله، جوان و شاداب بود.

از عیب جستن از او دست کشیدم. ولی او بود که ولم نمی‌کرد. قضاوتی آرام و بی‌گذشت در چشم‌هایش خواندم.

آن وقت ملتفت چیزی که از هم جدایمان می‌کرد شدم. هر آنچه ممکن بود من درباره‌اش بیانیدم، بهش نمی‌رسید. این فقط روان‌شناسی بود. از همانی که در رمان‌ها پیدا می‌شود. ولی قضاوت او چون شمشیری سوراخم می‌کرد و حتی در حق وجود داشتتم چون و چرا می‌کرد. و این راست بود. همیشه ازش آگاه بودم. من حق وجود داشتن نداشتم. به حسب تصادف پدید آمده بودم. مثل یک سنگ، یک گیاه، یک میکروب وجود داشتم. زندگی‌ام الله‌بختی بود و در هر جهتی می‌رویید. گاهی علامت‌های مبهمی برایم می‌فرستاد و گاهی چیزی جز یک وزوز بی‌اهمیت احساس نمی‌کردم.

اما برای این مرد زیبای بی‌آلایش، که امروز مرده است، برای ژان پاکوم، پسر پاکوم وابسته به «دولت دفاع ملی»، وضع به کلی جور دیگری بوده. ضریان قلبش و همه‌های گنگ اندام‌های تنش، به شکل حق‌های کوچک و آنی و خالص به او می‌رسید. شصت سال، بی‌هیچ نامرادی، از حق زندگی کردن استفاده کرده بود. به این چشم‌های خاکستری شکوه‌مند، هرگز کم‌ترین شکلی راه نیافته بود. هم‌چنین، پاکوم هرگز به خطا نرفته بود.

همیشه تکلیفش را انجام داده بود؛ تمام تکلیفش را: تکالیف فرزندی، شوهری، پدری، رهبری. او هم‌چنین حقوقش را بی‌فتور طلب کرده بود. در کودکی، حق خوب بار آمدن را در خانواده‌ای متحد، حق به ارث بردن نامی بی‌آلایش و کاروباری پررونق را، هنگام شوهر بودن، حق این که تیمارش بدارند و مهر و محبت از هر سو نثارش کنند، هنگام پدر بودن، حق محترم بودن، هنگام رهبری، حق دریافت اطاعت بی‌چون‌وچرا. زیرا حق هرگز چیزی جز رویه‌ی دیگر تکلیف نیست. کام‌یابی فوق‌العاده‌اش (پاکوم‌ها امروز ثروت‌مندترین خاندان بوویلند) لابد هیچ‌وقت باعث حیرتش نمی‌شده است. هرگز به خودش نگفته بود که خوش‌بخت است و وقتی به لذتی پرداخته، حتماً میان‌روی پیش گرفته است و می‌گفته: «خستگی در می‌کنم.» به این ترتیب، لذت، که آن هم به مرتبه‌ی حق می‌رسید، بیهودگی دل‌فریبش را از دست می‌داد. در سمت چپ، کمی بالاتر از موی خاکستری مایل به آبی‌اش، متوجه چند تا کتاب روی رف شدم. جلد‌هایشان قشنگ بود. حتماً آثار کلاسیک بود. بی‌گمان پاکوم شب‌ها قبل از خوابیدن، چند صفحه از «مونتینی Montaigne عزیزش» یا یکی از چکامه‌های هوراس Horace را به متن اصلی لاتینی بازمی‌خواند. گاهی نیز حتماً اثری معاصر را برای مطلع شدن می‌خوانده است. همین است که بارس Barrès و بورژه Bourget را شناخته بود. چندی نمی‌گذشت که کتاب را زمین می‌گذاشت. لبخند می‌زد. نگاهش، که هوشیاری ستایش‌انگیزی را گم می‌کرد، تقریباً خیال‌پردازانه می‌شد. می‌گفت: «انجام دادن تکلیف خود چه قدر ساده‌تر و چه قدر دشوارتر است!»

او در معاینه‌ی احوال نفس خویش هیچ‌وقت پیش‌تر از این نرفته بود. او یک رهبر بود.

رهبران دیگری به دیوارها آویزان بودند. راستش هیچ‌چیز دیگری آن‌جا نبود. این پیرمرد بلندبالای زنگاری در مبلش، یک رهبر بود. جلیقه‌ی سفیدش انعکاس شادمانه‌ای از موی نقره‌ای‌رنگش بود. (از این پرتره‌ها، که بیش از همه به نیت تهذیب اخلاقی کشیده شده بودند و دقت پرداخت در آن‌ها به حد گزاف‌آمیزی رسیده بود، ملاحظه و پروای هنری به کلی حذف نشده بود.) او دست کشیده‌ی ظریفش را روی سر

پسریچه‌ای گذاشته بود. روی زانوهایش، که فالیچه‌ای آن را می‌پوشانید، کتاب گشوده‌ای قرار داشت. ولی نگاهش به دوردست دوخته شده بود. او همه‌ی آنچه را که برای جوانان نادیدنی است، می‌دید. نامش روی تکه‌چوب زراندود لوزی‌شکلی، زیر پرتراش نوشته شده بود. نامش می‌بایست پاکوم یا پاروتن *Pattottin* یا شینیو *Chaingneau* باشد. خیال نداشتم بروم ببینم. برای خانواده‌اش، برای این کودک، برای خودش، او «پدربزرگ» بود و بس. به زودی، اگر گمان می‌کرد که وقتش رسیده تا به نوه‌اش یک خرده از دامنه‌ی تکالیف آینده‌اش را نشان دهد، از خودش در سوم‌شخص سخن می‌گفت:

«پسرانم، تو باید به بابابزرگ قول بدهی که رفتارت معقول باشد و سال آینده کوشا باشی. شاید بابابزرگ سال آینده دیگر این‌جا نباشد.»

در غروب زندگی، مهربانی بخشاینده‌ی خود را بر همه‌کس ایثار می‌کرد. خود من، اگر مرا می‌دید - ولی من در برابر نگاه‌هایش شفاف بودم - در نظرش عنایت می‌یافتم. فکر می‌کرد که من یک وقتی پدربزرگ و مادربزرگ داشتم. او خواستار هیچ‌چیزی نبود. در آن سن و سال، دیگر آدم آرزویی ندارد؛ هیچ آرزویی، جز آن که هنگام ورودش دیگران صدایشان را کمی پایین بیاورند؛ جز آن که هنگام عبورش در لبخندهایشان، محبت و احترامی پیدا شود؛ جز آن که عروسش گاهی بگوید: «بابا فوق‌العاده است، او از همه‌مان جوان‌تر است!»؛ جز آن که تنها کسی باشد که بتواند با دست گذاشتن روی سر نوه‌ی پسری‌اش خشم او را آرام کند و بعداً بگوید: «بابابزرگ می‌داند چه‌طور این غم‌های سخت را تسکین دهد!»؛ جز آن که پسرش سالی چند بار بیاید و اندرزه‌های او را درباره‌ی مسائل باریک بیرسد؛ سرانجام، جز آن که احساس صفا و آرامش و خردمندی بی‌نهایت کند. دست آقای سالخورده روی طره‌های موی نوه‌اش چندان فشاری نمی‌آورد. تقریباً به تبرک کردن می‌مانست. او به چه می‌اندیشید؟ به گذشته‌ی افتخارآمیزش که به او این حق را اعطا می‌کرد تا درباره‌ی همه‌چیز سخن بگوید و در همه‌چیز حرف آخر مال او باشد. یکی دو روز پیش به حد کافی پیش نرفته بودم. تجربه خیلی بیش‌تر از دفاع در برابر مرگ بود. تجربه حقی بود؛ حق پیرها.

ژنرال اوبری *Aubry*، که با شمشیر بلندش به دیوار آویزان بود، یک رهبر بود. رهبر دیگر رئیس هبر *Hébert* بود؛ مردی فاضل و دوست امپراتر. چهره‌اش کشیده و موزون بود، با چانه‌ای تمام‌نشده‌ی، که یک ریش بزرگی درست زیر لب، بیش‌تر چشم‌گیرش می‌کرد. آرواره‌اش را کمی جلو داده بود، با حالتی سرگرم، که گویی جلوه می‌فروخت و ایرادی اصولی را تأمل می‌کرد؛ مثل یک آروغ خفیف. در عالم رؤیا بود. قلمی از پر غاز به دست داشت. البته او هم خستگی در می‌کرد؛ این بار با سرودن شعر. ولی او چشم عقابی رهبران را داشت.

و سربازان چه؟ من در وسط تالار، آماج همه‌ی این چشم‌های جدی و موقر بودم. من نه پدربزرگ بودم، نه پدر، نه حتی شوهر. رأی نمی‌دادم. چندان مالیاتی هم نمی‌دادم. نه می‌توانستم دعوی‌دار حقوق مالیات‌دهندگان باشم، نه دعوی‌دار حقوق رأی‌دهندگان، نه حتی مدعی حق فروتنانه‌ی افتخاری که بیست سال فرمانبرداری به کارمندی ارزانی می‌دارد. وجودم کم‌کم داشت به طور جدی، مایه‌ی شگفتی‌ام می‌شد. آیا من نمودی صرف نبودم؟

ناگهان به خود گفتم: «آهای، منم که سربازم!» این ندا، بدون احساس بغض و کینه، به خنده‌ام انداخت.

یک مرد پنجاهساله‌ی تپل، با لبخندی قشنگ، مؤدبانه به من جواب داد. رنودا او را از روی عشق کشیده بود. نتوانسته بود برای گوش‌های کوچک گوش‌تالو و خوش‌ترکیب از نیش‌های خیلی ملایم قلم‌مو استفاده کند، مهم‌تر از همه برای دست‌ها، دست‌هایی بلند و حساس با انگشت‌هایی باریک، دست‌های حقیقی دانش‌مندان یا هنرمندان. چهره‌اش برایم ناشناس بود. حتماً بارها بی‌توجه به آن، از جلوی پرده گذشته بودم. نزدیک رفتم. خادام: «رمی پاروتن، متولد بوویل در ۱۸۴۹، استاد دانشکده‌ی پزشکی پاریس.»

پاروتن؛ دکتر ویکفیلد Wakefield درباره‌اش با من حرف زده بود: «یک بار در عمرم به مردی بزرگوار برخورددم. او رمی پاروتن بود. در زمستان ۱۹۰۴ به کلاس‌های درسش می‌رفتم. (می‌دانید که من برای مطالعه‌ی مامایی، دو سال در پاریس گذراندم.) به من فهماند که رهبر یعنی چه. باور کنید که نفوذی جادویی و مرموز داشت. مثل برق ما را می‌گرفت. حاضر بودیم تا آن سر دنیا دنبالش برویم. و با همه‌ی این‌ها، یک پارچه آقا بود. ثروت کلانی داشت که بخش اعظمش را برای کمک به دانشجویان فقیر خرج می‌کرد.»

به این ترتیب بود که این دانش‌مند گرانمایه، در همان بار اولی که تعریفش را شنیدم، احساسات عمیقی در من انگیخت. حالا پیش رویش بودم و بهم لبخند می‌زد. چه هوش‌مندی و مهربانی‌ای در لبخندش بود! تن چاقش در گودی یک مبل بزرگ چرمی آرمیده بود. این دانش‌مند بی‌افاده، بی‌درنگ احساس آسودگی به مردم می‌بخشید. اگر به خاطر روحانیت نگاهش نبود، می‌شد حتی او را به جای یک آدم عادی گرفت.

حدس زدن دلیل شأن و اعتبارش چندان مشکل نبود. دوستش می‌داشتند، چون که همه‌چیز را می‌فهمید. می‌شد هر چیزی را به او گفت. روی هم‌رفته، کمی به رنان Renan می‌مانست؛ گیرم با تشخص بیشتر. از آن‌هایی بود که می‌گویند:

«سوسیالیست‌ها؟ البته که من ازشان فراتر می‌روم!» هنگامی که او را روی این جاده‌ی خطرناک دنبال می‌کردید، می‌بایست به زودی خانواده، میهن، حق مالکیت، و مقدس‌ترین ارزش‌ها را، لزران رها کنید. حتی یک لحظه هم به حق فرمانروایی نخبگان بورژوا شک می‌آوردید. اگر قدم دیگری جلو می‌گذاشتید، ناگهان همه‌چیز به طور معجزه‌آسا بر پایه‌ی دلایل محکم و به شیوه‌ی پیشین از نو برقرار می‌شد. سر بر می‌گردانید و پشت سرتان سوسیالیست‌ها را می‌دیدید که دور افتاده‌اند و کوچک می‌نمایند، دستمال‌هایشان را تکان می‌دهند و فریاد می‌کشند: «صبر کنید ما برسیم.»

هم‌چنین از قول ویکفیلد می‌دانستم که استاد، همان‌طور که خودش لبخندزنان می‌گفت، دوست داشت «روح‌ها را بزایاند». چون که جوان مانده بود، دوروبرش را از جوانان پر می‌کرد. از جوانان اهل خانواده‌های خوب، که پزشکی می‌خواندند، اغلب پذیرایی می‌کرد. ویکفیلد چند بار در خانه‌اش ناهار خورده بود. پس از غذا، همه به اتاق سیگارکشی می‌رفتند. استاد با این دانشجویانی که از نخستین سیگار کشیدن‌هایشان خیلی نمی‌گذشت، مثل مرد رفتار می‌کرد. بهشان سیگار برگ تعارف می‌کرد. روی کاناپه دراز می‌کشید و با چشم‌های نیمه‌بسته، مدت‌ها حرف می‌زد، در حالی که گروه مشتاق شاگردانش دورش حلقه زده بودند. یادبودهایی برمی‌انگیخت، قصه‌هایی می‌گفت، و از هر کدام نتیجه‌ی اخلاقی دل‌چسب و پرمغزی بیرون می‌کشید. و اگر در میان این جوانان تربیت‌شده، کسی پیدا می‌شد که کمی

هم‌رنگ جماعت نبود، پاروتن، به‌ویژه به او دل می‌بست. وادارش می‌کرد حرف بزند، به دقت به سخنانش گوش می‌داد، اندیشه‌ها یا موضوع‌هایی برای اندیشیدن برایش فراهم می‌کرد. ناگزیر، پیش می‌آمد که روزی از روزها، آن جوان، آکنده از اندیشه‌های والا و برانگیخته از دشمنی کسانش و خسته از اندیشدن به تنهایی و در مخالفت با همگان، از استاد درخواست می‌کرد که او را تنها بپذیرد، و در حالی که از شرم من‌من می‌کرد، خودمانی‌ترین فکرها، خشم‌ها، و امیدهایش را به راز با استاد می‌گفت. پاروتن او را به سینه می‌فشرده. می‌گفت: «شما را درک می‌کنم. از همان روز اول شما را درک کرده‌ام.» با هم به گفت‌وگو می‌نشستند. پاروتن دور می‌رفت، باز هم دورتر، آن‌قدر دور که جوان در دنبال کردنش دچار زحمت می‌شد. پس از چند گفت‌وگو از این دست، بهبود چشم‌گیری در حال و روز جوان عاصی پیدا می‌شد. درون خودش را به روشنی می‌دید. یاد می‌گرفت علقه‌های عمیقی که او را به خانواده و محیطش می‌پیوست، بشناسد. دست آخر، نقش ستودنی نخبگان را می‌فهمید. سرانجام، گویی به نیروی جادو، گوسفند راه‌گم‌کرده‌ای که پاروتن را قدم به قدم دنبال کرده بود، منور و توبه‌کرده، به آغل بازمی‌گشت. ویکفیلد چنین نتیجه می‌گرفت که: «آن‌قدر که او روح‌ها را شفا داد، من تنها را شفا نداده‌ام.»

رمی پاروتن، با مهربانی به رویم لیخند می‌زد. مردد بود. می‌کوشید موضع مرا بفهمد تا دورش آهسته بگردد و از پهلو به آن بتازد و مرا به آغل بازگرداند. ولی من ازش نمی‌ترسیدم. من گوسفند نبودم. به پیشانی قشنگ و آرام و بی‌چروکش، به شکم کوچکش، و به دستش که صاف روی زانویش گذاشته بود، نگاه کردم. لیخندش را برگرداندم و ترکش گفتم.

برادرش، ژان پاروتن، رئیس S.A.B، با دو دست به لبه‌ی میزی انباشته از کاغذ تکیه داده بود. همه‌چیز قیافه‌اش به دیدارکننده می‌رساند که بار پایان گرفته است. نگاهش فوق‌العاده بود. تقریباً پرت می‌نمود و از حق خالص می‌درخشید. چشم‌های خیره‌کننده‌اش بر همه‌ی چهره‌اش چیره بود. زیر این درخشش، متوجه دو لب نازک و به هم فشرده‌ی یک عارف شدم. به خودم گفتم: «بامزه است. به رمی پاروتن می‌ماند.» به سوی استاد بزرگ چرخیدم. چون به لحاظ این شباهت و ارسسی‌اش کردم، ناگهان دیدم که حالتی بایر و محزون روی چهره‌ی ملایمش ظاهر شد؛ حالت خانوادگی. پیش ژان پاروتن برگشتم.

این مرد سادگی یک تصور را داشت. در او هیچ‌چیز جز استخوان، گوشت مرده، و حق *خالص* نمانده بود. اندیشیدم: یک مورد حقیقی از جن‌زدگی. همین که حق کسی را تسخیر کرد، ورد دفع جنی نیست که بتواند بتاراندش. ژان پاروتن تمام عمرش را سر اندیشیدن به حق خود گذاشته بود؛ نه هیچ‌چیز دیگر. به جای سردرد خفیفی که حس می‌کردم دارم به سراغم می‌آید، مثل هر بار که به تماشای موزه‌ای می‌روم، در شقیقه‌هایش حق دردناک مورد توجه و تیمار قرار گرفتن را احساس می‌کرده است. اصلاً نمی‌بایستی او را به اندیشیدن خیلی زیاد وا داشت، یا توجهش را به واقعیت‌های ناخوش‌آیند و به مرگ ممکنش و به رنج‌های دیگران جلب کرد. بی‌گمان در بستر مرگش، در آن دمی که از زمان سقراط به این‌طرف ادا کردن چند کلمه‌ی متعالی رسم شده است، به زنش گفته بود - همان‌طور که یکی از عموهایم به زنش که دوازده شب بر بالینش نشسته گفته بود - «ترز Thérèse، من از تو تشکر نمی‌کن! تو فقط تکلیف را انجام داده‌ای.» وقتی آدمی به آن نقطه می‌رسد، باید کلاه را به احترامش از سر برداشت.

چشم‌هایش، که شگفت‌زده به آن خیره شده بودم، بهم می‌گفت که مرخصم. من نرفتم. عزم جزم کرده بودم که رازش را فاش کنم. به خاطر تماشای طولانی پرتزهای از فیلیپ دوم، در کتابخانه‌ی اسکوریال

Escorial، می‌دانستم که وقتی کسی چهره‌ای درخشان از حق را از روبه‌رو نگاه می‌کند، پس از لحظه‌ای، این درخشش خاموش می‌شود و ته‌مانده‌ای خاکستری‌وار به جا می‌ماند. همین ته‌مانده بود که علاقه و توجهم را جلب می‌کرد.

پاروتن خوب مقاومت می‌کرد. ولی یکباره نگاهش خاموش شد و تصویر تیره گردید. چه باقی ماند؟ چشم‌هایی نابینا، دهنی باریک چون ماری مرده، و گونه‌ها؛ گونه‌های پریده‌رنگ و گرد یک کودک. روی بوم و رفت. کارکنان S.A.B روحشان از وجود این‌گونه‌ها خبر نداشت. آن‌قدر در دفتر پاروتن نمی‌ماندند تا پی ببرند. تو که می‌رفتند، چنان به این نگاه هراس‌انگیز برمی‌خوردند که پنداری به دیواری برخوردند. گونه‌های سفید و شل در پشت آن نگاه در امان بود. پس از گذشت چند سال زنش متوجه شده بود؟ دو سال؟ پنج سال؟ به گمانم یک روز، هنگامی که شوهرش کنار او خوابیده بود و مهتاب دماغش را نوازش می‌کرد، یا این که وقتی در گرمای روز با چشم‌های نیم‌بسته در مبلی لمیده و به سختی غذایش را هضم می‌کرد و تکه آفتابی روی چانه‌اش افتاده بود، زنش جرأت کرده به چهره‌اش نگاه کند. تمام این گوشت، بی‌دفاع، پف‌کرده، تف‌آلوده، و به طرز مبهمی مستهجن، به چشمش نمایان شده بود. حتماً از آن روز به بعد، خانم پاروتن زمام فرمانروایی را به دست گرفته بود.

چند قدم پس‌پس رفتم و همه‌ی این شخصیت‌های بزرگ را به حیطة‌ی یک نگاه درآوردم. پاکوم، رئیس هیر، هر دو تا پاروتن، ژنرال اوبری. آن‌ها کلاه سیلندر سر می‌گذاشتند. یک‌شنبه‌ها در خیابان تورن‌برید به خانم گراسین Gratiën، همسر شهردار، برمی‌خوردند که قدیسه‌ی سیسیل را در خواب دید. با آهن و تلب سلام‌های پرآب‌وتابی نثارش می‌کردند که راز آن اکنون گم شده است.

آن‌ها خیلی به دقت کشیده بودند. و با این همه، زیر قلم‌مو، رخسارهایشان از آن ضعف مرموز چهره‌ی آدم‌ها عاری شده بود. چهره‌هایشان، حتی زار و نزارترینشان، مثل چینی، صاف و پاک بود. بیهوده در آن‌ها نسبتی با درخت‌ها و جانوران، با اندیشه‌های زمین یا آب می‌جستم. به گمانم زنده که بودند، این ضرورت را احساس نکرده بودند. اما، در آستانه‌ی پیوستن به جاودانگی، خودشان را به دست نقاش نام‌آوری سپرده بودند تا او از سر رازداری، روی چهره‌شان این لاروبی‌ها، این سننیدن‌ها، و این آبیاری‌هایی را که بدان وسیله در تمام دور و بر بوویل دریا و زمین‌ها را دگرگون ساخته بودند، اجرا کند. به این ترتیب، به یاری رنود و بوردورن، طبیعت را یکسره به اسیری گرفته بودند؛ بیرون خودشان و درون خودشان. آنچه این پرده‌های تیره به نگاه‌های من عرضه می‌کرد، عبارت بود از انسانی که به توسط انسان باز اندیشیده شده بود، با یگانه پیرایه‌اش، که زیباترین فتح انسان بود؛ دسته‌گل حقوق بشر و شهروند. بی هیچ‌گونه نیت نهانی، فرمانروایی انسان را ستودم.

آقا و خانمی وارد شده بودند. رخت سیاه پوشیده بودند و سعی داشتند خودشان را از نظرها دور نگه دارند. دم درگایه یکه خورده، ایستادند و آقا بی‌اختیار کلاهش را از سر برداشت.

خانم که بسیار منقلب شده بود، گفت: «آه! خدایا!»

آقا تند خونسردی‌اش را بازیافت. با لحنی حرمت‌آمیز گفت:

«یک دوران تمام در این‌جا است!»

خانم گفت: «بله، دوران مادر بزرگم.»

چند قدم برداشتند و به نگاه ژان پاروتن برخوردند. خانم با دهن باز، سر جایش ایستاد. ولی آقا مغرور نبود. فروتن می‌نمود. حتماً با نگاه‌های مرعوب‌کننده و احضارهای کوتاه‌مدت خوب آشنایی داشت. به ملامت، بازوی زنش را کشید و گفت: «این یکی را نگاه کن.»

تبسم رمی پارتن، همیشه فروتنان را آسودگی بخشیده بود. زن نزدیک رفت و ساعتی، چنین خواند:

«پرتزهی رمی پاروتن، متولد بوویل در سال ۱۸۴۹، استاد دانشکده‌ی پزشکی پاریس، کار نمود.»

شوهرش گفت: «پاروتن عضو فرهنگستان علوم، کار نمود، عضو انستیتو دوفرانس *Institut de France*.

این تاریخ است!»

خانم سری تکان داد و بعد استاد بزرگ را نگرست. گفت: «چه قدر زیبا است. چه چهره‌ی باهوشی

دارد!»

شوهر با دست، حرکت کش‌داری کرد. با سادگی گفت: «این‌ها همه کسانی‌اند که بوویل را

ساخته‌اند.»

خانم، با لحنی به رقت آمده، گفت: «چه خوب کردند همه را با هم این‌جا گذاشته‌اند.»

ما سه سرباز بودیم که در این تالار پهناور مانور می‌دادیم. شوهر که از سر احترام و آهسته می‌خندید، نگاه مشوشی به طرف من انداخت و یکباره از خندیدن واماند. من رو برگرداندم و رفتم برابر پرتزهی اولیویه بلوینی ایستادم. شادی شیرینی فرایم گرفت. خوب، حق با من بود. واقعاً خیلی مسخره بود!

زن نزدیکم آمده بود. یکهو دل و جرأتی پیدا کرد و گفت: «گاستون *Gaston*، بیا این‌جا!»

شوهر به سوی ما آمد.

زن دنبال حرفش را گرفت: «بین، این یکی خیابانی به اسمش دارد. اولیویه بلوینی. می‌دانی همان

خیابان کوچکی که درست قبل از رسیدن به ژوکستبوویل به سمت کوتور بالا می‌رود.»

کمی بعد اضافه کرد: «قیافه‌ی نرم‌خویانه‌ای ندارد.»

«نه. لابد حسابی از پس آدم‌های نق‌نقو برمی‌آمده است.»

این جمله خطاب به من گفته شده بود. آقا از گوشه‌ی چشم نگاهم کرد و زد زیر خنده؛ این بار کمی

بلند، با حالتی متفرعن و وسواسی. گفתי خودش اولیویه بلوینی است.

اولیویه بلوینی نمی‌خندید. آرواره‌ی سفت گرفته‌اش را به سویمان نشانه رفته و سبیک گلویش بیرون

جهیده بود.

لحظه‌ای سکوت و جذبه پیش آمد.

خانم گفت: «انگار می‌خواهد تکان بخورد.»

شوهر با مهربانی توضیح داد:

«او تاجر عمده‌ی پنبه بود. بعد به سیاست رو آورد، نماینده‌ی مجلس شد.»

من این را می‌دانستم. دو سال پیش، درباره‌اش به فرهنگ کوچک بزرگان بوویل، تألیف آبه مورله abbé Morellet مراجعه کردم. از مقاله، رونوشت برداشتم:

بلوینی، اولیویه - مارس‌یال Olivier-Martial، پسر شخص پیشین، متولد و متوفی در بوویل (۱۹۰۸ - ۱۸۴۹)، در پاریس به تحصیل حقوق پرداخت و در سال ۱۸۷۲ درجه‌ی لیسانس گرفت. او که به شدت تحت تأثیر شورش کمون قرار گرفته بود - کمون او را مانند بسیاری از پارسی‌های دیگر، مجبور کرده بود تا در حمایت مجلس ملی، به ورسای Versailles پناهنده شود - در سنی که جوانان جز خوش‌گذرانی به چیزی نمی‌اندیشیدند، سوگند خورد که عمرش را وقف برقراری نظم کند. به عهدش وفا کرد. پس از بازگشتش به شهر ما، «باشگاه نظم» را بنیان نهاد که هر شب در طی سالیان بسیار بازرگانان عمده و کشتی‌داران بوویل را دور هم گرد می‌آورد. این محفل اشرافی، که به شوخی گفته می‌شد از «باشگاه سوارکاران» انحصاری‌تر است، تا ۱۹۰۸ تأثیری سلامت‌بخش در سرنوشت بندر تجاری بزرگ ما گذاشت. در ۱۸۸۰، اولیویه بلوینی با ماری‌لوئیز پاکوم، کوچک‌ترین دختر بازرگان شارل پاکوم (ر.ک. به پاکوم) ازدواج کرد و پس از مرگ شخص نامبرده، تجارت‌خانه‌ی پاکوم - بلوینی و پسر را بنیاد گذاشت. چندی نگذشت که به فعالیت‌های سیاسی روی آورد و خود را نامزد نمایندگی مجلس کرد.

او در سخنرانی مشهوری گفت: «کشور مبتلا به وخیم‌ترین بیماری‌هاست. طبقه‌ی حاکم دیگر نمی‌خواهد فرمان براند. آقایان، پس چه کسی فرمان خواهد راند، چنانچه کسانی که توارث، تحصیلات، و تجربه‌شان آنان را برای اعمال قدرت بیش از همه شایسته گردانده است، با استعفا یا به سبب خستگی، از آن رو بگردانند؟ همان‌طور که بارها گفته‌ام، فرمانروایی حق نخبگان نیست. بل که تکلیف اصلی نخبگان است. آقایان، از شما استدعا می‌کنم. بیایید اصل اقتدار و حجیت را از نو برقرار سازیم!»

او در اولین رأی‌گیری در ۴ اکتبر ۱۸۸۵ انتخاب شد، و از آن پس، پیوسته باز انتخاب شد. با بلاغت پرتوان و صلابتی که داشت، نطق‌های بسیار و درخشانی ایراد کرد. در ۱۸۹۸، که آن اعتصاب وحشت‌ناک رخ داد، او در پاریس بود. بی‌درنگ به بوویل بازگشت و در آنجا، روح برانگیزنده‌ی مقاومت بود. در مذاکره با اعتصاب‌کنندگان پیش‌قدم شد. این مذاکرات که ملهم از یک روح آشتی بزرگوارانه بود، بر اثر شورش ژوکستبوویل قطع شد. همان‌طور که همه می‌دانند، یک مداخله‌ی نظامی بی‌سروصدا آرامش را به روح‌ها بازگرداند.

مرگ زودرس پسرش، اوکتاو، که در نوجوانی وارد مدرسه‌ی پلی‌تکنیک شده بود و می‌خواست از او «یک رهبر بسازد»، ضربه‌ای سهم‌گین بر اولیویه بلوینی زد. هرگز نتوانست از تکان این ضربه به خود آید و دو سال بعد، در فوریه‌ی ۱۹۰۸، درگذشت.

مجموعه‌ی سخنرانی‌ها: نیروهای اخلاقی (۱۸۹۴، نایاب)؛ تکلیف کیفر دادن (۱۹۰۰)، سخنرانی‌های این مجموعه، همه درباره‌ی قضیه‌ی دریفوس Dreyfus است، نایاب)؛ / راده (۱۹۰۲، نایاب). پس از مرگش آخرین سخنرانی‌ها و چند نامه به دوستان نزدیکش، به عنوان پایان کار (انتشارات پلون، ۱۹۱۰) گرد آورده شد. تصویرهایی که از او کشیده شده: یک پرتره‌ی عالی از او، کار بوردورن، در موزه‌ی بوویل وجود دارد.

یک پرتره‌ی عالی، باشد. اولویه بلوینی سبیل کوچک سیاهی داشت و چهره‌ی زیتونی‌رنگش کمی به چهره‌ی موریس‌بارس می‌مانست. این دو مرد، لابد یکدیگر را می‌شناخته‌اند. روی یک نیمکت می‌نشستند. ولی نماینده‌ی بوویل بی‌فیدی رئیس «اتحادیه‌ی میهن‌پرستان» را نداشت. مثل چماق شق و رق بود و مانند شیطانکی که از جعبه‌اش بیرون می‌جهد، از بوم بیرون می‌جهید. چشم‌هایش برق می‌زد. مردمک‌ها سیاه بود و قرنیه‌ها قرمز رنگ. لب‌های گوشتالود کوچکش را سفت به هم می‌فشرد و دست راستش را به سینه‌اش فشار می‌داد.

چه قدر این پرتره اذیتم کرده بود. بلوینی گاهی در نظرم بلنداندام و گاهی خیلی خرداندام نموده بود. اما امروز همه‌چیز برایم روشن شده بود.

در ضمن ورق زدن *ساتیریک بوویلوا*، به حقیقت پی برده بودم. شماره‌ی ۶ نوامبر ۱۹۰۵، سراسر ویژه‌ی بلوینی بود. تصویرش را خیلی ریزنقش روی جلد و آویزان به موی انبوه باباکومب *père Combes* کشیده بودند، با این شرح: «شپش‌شیر». و در همان صفحه‌ی اول، همه‌چیز توضیح داده شده بود. اولویه بلوینی قدش یک متر و پنجاه‌وسه سانتی‌متر بود. نشریه قامت ریزش و هم‌چنین، صدای وزغ‌گونه‌اش را، که بارها تمام جماعت مجلس ملی را به دل‌غشه انداخته بود، دست می‌انداخت. متهم شده بود به این که در چکمه‌هایش پاشنه‌های لاستیکی می‌گذارد. در مقابل، خانم بلوینی را که نام دوشیزگی‌اش پاکوم بود، به شکل اسب کشیده بودند. نویسنده می‌افزود: «جا دارد بگویم که عیالش، هم‌زاد اوست.»

یک متر و پنجاه‌وسه سانتی‌متر! بله، البته بوردون با توجهی مشتاقانه، با اشیایی که محال بود او را کوچک کنند، دوروبرش را پر کرده بود. یک عسلی، یک میل کوتاه، یک رف با چند جلد کتاب قطع کوچک، یک میز کوچک ایرانی. منتها همه‌ی قامت همسایه‌اش ژان‌پاروتن را به او داده بود و هر دو پرده قد هم بودند. نتیجه این می‌شد که در یک پرده، میز کوچک تقریباً به همان اندازه‌ی میز بزرگ در پرده‌ی دیگر بود و عسلی به شانه‌ی پاروتن می‌رسید. چشم به طور غریزی به سنجش دو پرتره می‌پرداخت. ناآرامی من از این ناشی شده بود.

حالا دلم می‌خواست بخندم. یک متر و پنجاه‌وسه سانتی‌متر! اگر می‌خواستم با بلوینی حرف بزنم، می‌بایستی رویش خم بشوم یا زانوهایم را خم بکنم. دیگر تعجب نمی‌کردم که چرا او آن قدر گستاخانه دماغش را تو هوا بالا می‌گرفت. سرنوشت مردانی به این قد و قواره، همیشه در چند سانتی‌متری بالای سرشان اجرا می‌شود.

قدرت هنر چه ستایش‌انگیز است! از این مرد ریزه و صدانازک، هیچ‌چیز به آیندگان نمی‌رسید، جز چهره‌ای تهدیدکننده، اطواری باشکوه، و چشم‌های خون‌آلود یک نره‌گاو. دانشجوی مرعوب کمون، نماینده‌ی کوتوله و آتشین‌مزاج؛ این‌ها را مرگ گرفته بود، اما به برکت بوردورن، رئیس «باشگاه نظم» و خطیب نیروهای اختلافی، فناپذیر گردیده بود.

«اوه، طفلکی پسرک!»

خانم فریادی فروخورده کشیده بود. زیر پرتوی اوکتاو بلوینی، «پسر شخص پیشین»، دست انسانی پارسا این کلمات را نگاشته بود:

«متوفی در پلی تکنیک، به سال ۱۹۰۴.»

«او مرده است! درست مثل پسر آرونل *Arondel*. باهوش به نظر می نمود. مادرش چه دردی می کشید! در آن مدرسه های بزرگ خیلی به کار می کشاندشان. مغز شاگردها حتی در خواب هم کار می کند. من از این کلاه های دوگوش خیلی خوشم می آید. برازنده است. اسمشان کازوئار *Casoar* است؟»

«نه، کازوئار را در دانشکده ی سن سیر *Saint-Cyr* سر می گذرانند.»

من هم به نوبه ی خودم شاگرد جوان مرگ پلی تکنیک را تماشا کردم. رنگ مومی پوست تنش و سبیلش، که مطابق عرف جامعه ی کاتولیک و بورژوا بود، کفایت می کرد که فکر مرگی زودرس را در دیگران بیدار کند. به علاوه، او سرنوشتش را پیش بینی کرده بود. یک جور توکل تو چشم های روشنش که دوردست را می نگریست پیدا بود. اما در عین حال، سرش را بالا نگاه داشته بود. او در این یونیفورم، نمودار ارتش فرانسه بود.

Tu Marcellus eris! Manibus date lilia plenis...

گل سرخی از شاخه چیده، یک شاگرد مرده ی پلی تکنیک: چه چیز می توانست اندوهناک تر باشد؟

تالار طولانی را قدم زنان به آرامی پیمودم. در حین عبور، و بی آن که وابایستم، به چهره های متشخصی که از سایه ها نمایان می شدند، سلام می دادم. آقای بوسوآر *Bossoire*، رئیس دادگاه اصناف، آقای فابی *Faby*، رئیس هیأت مدیره ی بندر مستقل بوویل، آقای بولانژ *Boulange* بازرگان با خانواده اش، آقای رانکن *Rannequin*، شهردار بوویل، آقای لوسین *Lucien*، متولد بوویل، سفیرکبیر فرانسه در ایالات متحده و نیز اهل شعر، ناشناسی در جامعه ی استان داری، سنت ماری لویز *Sainte-Marie-Louise*، مادر مقدس یتیم خانه ی بزرگ، آقا و خانم ترزون *Théreson*، آقای تیبوست گورون *Thiboust-Gouron*، رئیس هیأت حل و فصل مراجعات در امور کار، آقای بوبو *Bobot*، مدیر کل هیأت نام نویسی بحری، آقای بریون *Brion*، آقای مینت *Minette*، آقای گرلو *Grelot*، آقای لوفور *Lefebvre*، دکتر و خانم پن *Pain*، و خود بوردورن، که پسرش پیر بوردورن او را کشیده بود. نگاه های روشن و سرد، خطوط چهره ی ظریف، لب های نازک. آقای بولانژ تنومند و شکیب بود. مادر روحانی، سنت ماری لویز دارای پارسایی ساعیانه بود. آقای تیبوست گورون همان قدر در حق خودش سخت گیر بود که در حق دیگران. خانم ترزون به نحوی سستی ناپذیر، با مرضی عمیق پیکار می کرد. دهن بسیار خسته اش آشکارا از رنجش خبر می داد. ولی این زن پارسا، هرگز نگفته بود: «من مریضم.» دردش را پنهان می کرد. قطعات کوچکی می سرود و انجمن های خیریه را سرپرستی می کرد. گاه گاهی، در میان جمله ای، آهسته پلک هایش هم می رفت و نشانه های زندگی از چهره اش گم می شد. این بی حالی هیچ وقت بیش تر از لحظه ای نمی پایید. چندی نمی کشید که خانم ترزون چشم هایش را دوباره باز می کرد و جمله را به آخر می رساند و در کارگاه خیریه، به پچیچه گفته می شد: «طفلکی خانم ترزون! هیچ وقت شکایت سر نمی دهد.»

من تالار بوردورن - رنودا را در سراسر پیموده بودم. رو گردانم. خداحافظ سوسن‌های زیبایی که همگی در حرمل‌های کوچک نگارینتان رعنايید، خداحافظ سوسن‌های زیبا، مایه‌ی افتخار و دلیل وجودی ما. خداحافظ، رجاله‌ها [salauds](#).

دوشنبه

دیگر کتابم را درباره‌ی رولبون نمی‌نویسم. تمام شد. دیگر نمی‌توانم بنویسمش. خیال دارم با زندگی‌ام چه بکنم؟

ساعت سه بود. سر میز نشسته بودم. بسته‌ی نامه‌هایی را که در مسکو دزدیده‌ام، پهلویم گذاشته بودم. می‌نوشتم:

«سعی شده بود که بدخواهانه‌ترین شایعه‌ها را بپراکنند. مارکی دورولبون حتماً خودش را گیر این دسیسه انداخته بود، چون در ۱۲ سپتامبر به برادرزاده‌اش نوشت که وصیت‌نامه‌اش را تنظیم کرده است.»
مارکی حاضر بود؛ در ضمن آن که به طور قطعی در وجود تاریخی مستقرش می‌کردم، زندگی‌ام را به او عاریه می‌دادم. او را همچون گرمی خفیفی در گودی معده‌ام احساس می‌کردم.

ناگهان متوجه ایرادی شدم که حتماً به من گرفته می‌شد. رولبون به‌هیچ‌رو با برادرزاده‌اش روراست نبود. می‌خواست که اگر توطئه نافرجام می‌ماند، از او به عنوان شاهد برائت نزد پاول اول استفاده کند. امکان بسیار داشت که داستان وصیت‌نامه را درآورده بود، تا خودش را بی‌شیله‌وپيله جلوه دهد.

این ایراد ناچیز و بی‌اهمیت بود. چیزی نبود که نگرانش شد. با این همه، کافی بود که مرا به خیال‌بافی غم‌ناک فرو ببرد. ناگهان به یاد گارسن چاق کافه‌ی کامی افتادم، و نیز به یاد صورت تکیده‌ی آقای آشیل، و به یاد سالونی که در آن پاک حس می‌کردم که فراموش شده‌ام و در زمان حال واگذاشته شده‌ام. با خستگی به خودم گفتم:

«من که توانایی آن را نداشته‌ام که گذشته‌ی خودم را نگه دارم، چه‌طور می‌توانم به نجات دادن گذشته‌ی دیگری امید داشته باشم؟»

قلمم را برداشتم و کوشیدم دوباره به کار پردازم. از این تفکرات راجع به گذشته و حال و دنیا، خسته و بیزار شده بودم. فقط همین را می‌خواستم که بگذارند به فراغ خاطر، کتابم را تمام کنم.

اما همین که نگاهم روی دسته‌ی ورق‌های سفید افتاد، از شکلش خشکم زد و همان‌طور با قلمم افراشته، به نظاره‌ی این کاغذ درخشان ماندم. چه‌قدر سخت و چشم‌گیر بود، چه‌قدر حاضر بود. در آن هیچ‌چیز جز زمان حال نبود. حروفی که تازه رویش نوشته بودم، هنوز خشک نشده بود و از همین حالا دیگر به من تعلق نداشت.

«سعی شده بود که بدخواهانه‌ترین شایعه‌ها را بپراکنند...»

این جمله را من اندیشیده بودم. ابتدا کمی از خود من بود. حالا در کاغذ حک شده بود، بر ضد من هم‌دست شده بود. دیگر آن را باز نمی‌شناختم. حتی دیگر نمی‌توانستم باز ببینمش. آن‌جا بود، رویه‌روی من. بیهوده بود اگر در آن به جست‌وجوی نشانه‌ای از منشأش برمی‌آمدم. هر کس دیگری می‌توانسته

است آن را بنویسد. اما من، من مطمئن نبودم که نوشته باشمش. حالا حروف دیگر نمی‌درخشید. خشک بود. آن هم ناپدید شده بود. از درخشش زودگذرشان چیزی نمانده بود.

با دلشوره نگاهی به دور و برم انداختم. زمان حال، هیچ‌چیز جز زمان حال، میله‌های سبک و سفت که در قشر زمان حالشان فرو رفته بود، یک میز، یک تخت‌خواب، یک گنجه‌ی آینه‌دار - و خودم. ماهیت حقیقی زمان حال آشکار می‌شد. همان بود که وجود دارد و هر آنچه حال نبود، وجود نداشت. گذشته وجود نداشت؛ به‌هیچ‌وجه. نه درون چیزها، نه حتی درون اندیشه‌ام. بله، از مدت‌ها پیش فهمیده بودم که گذشته‌ام از من گریخته است. ولی تا آن موقع باور داشتم که صرفاً از دست‌رسم پس کشیده است. گذشته برایم فقط در حکم یک بازنشستگی بود. شیوه‌ی دیگری برای وجود داشتن بود؛ یک وضعیت تعطیل و بی‌جنبشی. هر رویدادی وقتی نقشش به پایان می‌رسید، خودش را خردمندانه توی جعبه‌ای می‌چید و رویدادی افتخاری می‌گردید؛ از بس که تخیل کردن نیستی برایمان مشکل است. اکنون می‌دانستم. چیزها یکسره همانند که می‌نمایند - و پشت آن‌ها... - هیچ‌چیز نیست.

این اندیشه هم‌چنان تا چند دقیقه جذبم کرد. بعد شانزدهم را به شدت تکان دادم تا خودم را رها کنم و دسته‌ی کاغذ را به طرفم کشید.

«... که وصیت‌نامه‌اش را تنظیم کرده بود.»

ناگهان دل‌آشوبه‌ی شدیدی فرایم گرفت و قلم از انگشت‌هایم افتاد و جوهرش پاشید. چه پیش آمده بود؟ آیا به تهوع دچار شده بودم؟ نه، آن نبود، اتاق حالت مهرآمیز همه‌روزش را داشت. نمی‌شد گفت که میز سنگین‌تر، ضخیم‌تر، و قلم خودنویسم متراکم‌تر نظر می‌نمود. فقط مارکی دورولبون کمی پیش برای دومین بار مرده بود.

تا کمی پیش، او آن‌جا، در من بود؛ آرام و گرم. و گاه‌وبیگاه حس می‌کردم می‌جنبید. او زنده بود. برایم زنده‌تر از دانش‌اندوز یا خانم صاحب کافه‌ی راندوو دشمنینو بود. شک نیست که او هوس‌بازی‌هایی داشت. می‌توانست چند روزی، بی آن که خودش را نشان بدهد، به سر ببرد. ولی چه بسا، در هواهای خوب مرموز، مانند آدمک نم‌سنج دماغش را بیرون می‌آورد و من چشمم به چهره‌ی پریده‌رنگ و لپ‌های کبودش می‌افتاد. و حتی هنگامی که خودش را نشان نمی‌داد، روی قلم سنگینی می‌کرد و من احساس پری می‌کردم.

حالا چیزی از او جا نمانده بود. همان‌طور که در آن نشان‌های جوهر خشک دیگر خاطره‌ی درخشش تازه‌شان نمانده بود. تقصیر من بود. تنها سخنانی را که نمی‌بایست گفت، ادا کرده بودم. گفتم که گذشته وجود ندارد. و بی‌درنگ، بی‌سروصدا، مارکی دورولبون به نیستی‌اش برگشته بود.

نامه‌هایش را در دست‌هایم بلند کردم. با یک جور نومیدی دستمالی‌شان کردم. به خودم گفتم:

«با این همه، خود اوست که این حروف را یکی‌یکی نوشته است. روی این کاغذ تکیه داد، انگشتش را روی ورق‌ها گذاشت تا زیر قلمش تکان نخورد.»

خیلی دیر شده است. این کلمات دیگر معنایی نداشتند. دیگر هیچ‌چیزی جز کاغذهای زردی که توی دست‌هایم می‌فشردم، وجود نداشت. البته این داستان بفرنج در بین بود. برادرزاده‌ی رولبون در سال ۱۸۱۰

به دست پلیس تزار کشته می‌شود، کاغذهایش را ضبط می‌کنند، به بایگانی سرّی می‌برند، آن‌گاه صد و ده سال بعد، این کاغذها توسط شوروی‌ها که به قدرت رسیده‌اند در اختیار کتابخانه‌ی دولتی قرار می‌گیرد که در آن‌جا من در ۱۹۲۳ دزدیدمشان. اما این راست به نظر نمی‌آمد و من از این سرقتی که خودم مرتکب شده بودم، هیچ خاطره‌ی حقیقی نگه نداشتم. برای توضیح دادن حضور این کاغذها در اتاقم، یافتن یکصد داستان باورکردنی‌تر دشوار نبود. همه‌شان رویاروی این ورق‌های زیر، توخالی، و سبک چون حباب آب می‌نمودند. به جای آن که به این کاغذها امید ببندم، که میان من و رولبون ارتباط برقرار کند، به‌تر این است که فوراً به سراغ مجلس احضار روح بروم. رولبون دیگر نبود. دیگر هرگز نبود. اگر هنوز چند تکه استخوان از او مانده بود، برای خودش و به استقلال وجود داشت. چیزی بیش‌تر از کمی فسفات و کربنات کلسیم با املاح و آب نبود.

آخرین کوشش را کردم. پیش خودم این کلمات مادام‌دوژانلی را تکرار کردم که بدان وسیله، معمولاً مارکی را به یاد می‌آورم: «چهره‌ای ریز و چروکیده، پاک و پاکیزه، آبله‌نشان و دارای شرارتی نمایان که هرچه می‌کوشید پنهانش کند باز به چشم می‌خورد.»

چهره‌اش مطیعانه پیش چشمم آمد؛ دماغ نوک‌تیزش، لپ‌های کبودش، لبخندش. می‌توانستم به دل‌خواه خطوط چهره‌اش را شکل بخشم؛ شاید با سهولتی بیش از پیش. گیرم این چیزی جز صورتی تخیلی در درونم نبود؛ یک صورت وهمی. آهی کشیدم. خودم را با احساس یک جور از دست رفتگی تحمل‌ناپذیر به عقب، روی پشتی صندلی ول کردم.

ساعت زنگ چهار را می‌زند. یک ساعت می‌شود که با بازوهای آویزان، این‌جا روی صندلی‌آن نشست‌ام. هوا دارد تاریک می‌شود. جز آن، چیزی در این اتاق عوض نشده است. کاغذ سفید هنوز روی میز است، پهلوی قلم خودنویس و شیشه‌ی جوهر... اما من دیگر هرگز روی کاغذی که شروع کرده‌ام، چیز نخواهم نوشت. دیگر هرگز، با پیمودن خیابان موتیله و بولوار رودت، به کتابخانه نخواهم رفت تا در آن‌جا به آرشیو مراجعه کنم.

دلم می‌خواهد از جا بپریم و بیرون بروم و برای کرخ کردن خودم، هرچه بشود بکنم. ولی اگر انگشتی بلند کنم، اگر درست سر جایم آرام بگیرم، خوب می‌دانم که چه به سرم خواهد آمد. هنوز نمی‌خواهم که آن به سرم بیاید. همیشه خیلی زود می‌آید. جم نمی‌خورم. ماشین‌وار، روی دسته‌ی کاغذ، عبارتی را که ناتمام گذاشته‌ام، می‌خوانم:

«سعی شده بود که بدخواهانه‌ترین شایعه‌ها را بپراکنند. مارکی دورولبون حتماً خودش را گیر این دسیسه انداخته بود، چون در ۱۲ سپتامبر به برادرزاده‌اش نوشت که وصیت‌نامه‌اش را تنظیم کرده است.»

قضیه‌ی بزرگ رولبون، مانند عشقی آتشین پایان یافته است. باید چیز دیگری پیدا کنم. چند سال پیش، در سانگهایی *Sangai* در دفتر مرسیه، ناگهان از رؤیایی درآمدم، بیدار شدم. بعد رؤیای دیگری دیدم. در دربار تزارهای می‌زیستم. در کاخ‌های قدیمی چنان سردی که زمستان‌ها در زیر سر در دروازه‌ها قندیل یخ می‌بست. امروز روبه‌روی یک دسته کاغذ سفید بیدار می‌شوم. مشعل‌ها، حشن‌های یخ‌زده، یونیفورم‌ها،

شانه‌های زیبای لرزان، ناپدید شده‌اند. به جایشان چیزی در اتاق گرم باقی می‌ماند؛ چیزی که نمی‌خواهم ببینم.

مارکی دورولبون شریکم بود. او برای بودن، به من نیاز داشت و من برای احساس نکردن هستی‌ام به او نیاز داشتم. من ماده‌ی خام را فراهم می‌کردم؛ ماده‌ای که خیلی داشتم و نمی‌دانستم با آن چه بکنم: وجود، وجود من. او، سهم او باز نمودن بود. مقابل می‌ایستاد و زندگی‌ام را تصرف کرده بود تا زندگی خودش را برای من باز نماید. دیگر ملتفت نبودم که وجود دارم. دیگر نه در خودم، بل که در او وجود داشتم. به خاطر او بود که می‌خوردم، به خاطر او بود که نفس می‌کشیدم، هر یک از حرکتهایم معنایش در بیرون بود، آنجا، درست مقابل، در او. دیگر نه دستم را می‌دیدم که حروف را روی کاغذ می‌نوشت، و نه حتی جمله‌ای را که نوشته بودم... بل که در پشت... در ورای کاغذ، مارکی را می‌دیدم که آن حرکت را طلب کرده بود و وجودش را آن حرکت، طولانی و استوار می‌گرداند. من تنها وسیله‌ای بودم برای واداشتن او به زندگی کردن. او دلیل هستی من بود. او مرا از خودم رهانیده بود. حالا چه خیال دارم بکنم؟

بیش از هر چیز، نباید جم بخورم. نباید جم بخورم... آه!

جلوی این حرکت شانه‌ها را نتوانستم بگیرم...

آن چیزی که انتظار می‌کشید، سراسیمه شد، به رویم جست، در درونم جاری می‌شود، از ش پر می‌شوم، هیچی نیست. آن چیز منم؛ وجود، آزاد شده، رهایی یافته، رویم موج می‌زند. من وجود دارم.

من وجود دارم. این شیرین است؛ خیلی شیرین، خیلی کند. و سبک. گویی آن تک و تنها در هواست. تکان می‌خورد. تکان‌هایی خفیف در همه‌جا، که ذوب و ناپدید می‌شود. خیلی ملایم، خیلی ملایم. تو دهنم آب کف‌آلود هست. قورتش می‌دهم. از گلویم پایین می‌سرد. نوازشم می‌کند - و باز دوباره تو دهنم زاده می‌شود، تو دهنم یک گودالچه آب سفیدگون دائمی دارم که ناآشکار است و زبانم را لمس می‌کند. و این گودالچه نیز، من است. و زبان، و گلو، من است.

دستم را می‌بینم که روی میز می‌گسترده. زنده است - من است. باز می‌شود، انگشت‌ها از جمع‌شدگی بیرون می‌آید و راست می‌شود. دستم به پشت افتاده است. شکم چاقش را نشان می‌دهم. به جانوری به پشت افتاده می‌ماند. انگشت‌ها، پاهایش است. از تند تکان دادنشان تفریح می‌کنم؛ مثل پاهای خرچنگی که به پشت افتاده باشد. خرچنگ مُرد. پاها پیچ می‌خورد، روی شکم دستم جمع می‌شود. ناخن‌ها را می‌بینم - تنها چیزی از من که زنده نیست. حتی این هم یقینی نیست. دستم می‌پیچد، دمر می‌افتد، حالا پشتش را نشانم می‌دهد. پشتی نقره‌فام و کمی درخشان - اگر نزدیک بند انگشت‌ها موی سرخ نبود، پنداری ماهی است. دستم را حس می‌کنم. این دو جانوری که در انتهای بازوهایم می‌جنبند، من‌اند. دستم یکی از پاهایش را با ناخن پای دیگر می‌خراشد. وزنش را روی میزی که من نیست، حس می‌کنم. این احساس وزن خیلی طولانی است. نمی‌رود. دلیلی ندارد که برود. سرانجام، تحمل‌ناپذیر می‌شود... دستم را پس می‌کشم، در جیبم می‌گذارم. اما بی‌درنگ از خلال پارچه گرمای رانم را حس می‌کنم. فوراً دستم را از جیبم بیرون می‌جهانم. دم پشت صندلی آویزانم می‌کنم. حالا وزنش را در انتهای بازویم حس می‌کنم. کمی کش می‌آید؛ نه خیلی زیاد، به نرمی، به ملایمت وجود دارد. اصرار نمی‌کنم. هر کجا بگذارم، همچنان وجود خواهد داشت و من همچنان حس خواهم کرد که وجود

دارد. نه می‌توانم آن را از میان بردارم، نه بقیه‌ی تنم را، نه گرمای نمرناکی که پیرهنم را کثیف می‌کند، و نه تمام این چربی گرمی را که به تنبلی می‌چرخد. انگار کسی با فاشق همش می‌زند. و نه همه‌ی احساس‌هایی را که در درونم می‌گردند، که می‌آیند و می‌روند، از پهلویم به زیر بغلم بالا می‌روند، یا این که از صبح تا شب در کنج مألوفشان می‌رویند.

از جا می‌پریم. اگر می‌توانستم از اندیشیدن باز ایستم، به‌تر می‌شد. اندیشه‌ها بی‌مزه‌ترین چیزهایند. حتی بی‌مزه‌تر از گوشت تن. دائم کش می‌آیند و مزه‌ی غریبی به جا می‌گذرانند. و بعدش کلمات هستند، درون اندیشه‌ها، کلمات ناتمام، جمله‌های ناقصی که همواره بازمی‌گردند: «باید تمام کن... من وجو... مرده... مارکی دورول مرده است... نیستم... من وجو...» همین‌طور ادامه می‌یابد... و هرگز به پایان نمی‌آمد. این از بقیه بدتر است زیرا خودم را مسؤول و شریک جرم حس می‌کنم. مثلاً، منم که این‌گونه نشخوار دردناک را ادامه می‌دهم؛ وجود دارم، من. بدن همین که یک بار آغاز به زندگی کرد، به خودی خود زندگی می‌کند. ولی وقتی به اندیشه می‌رسیم، منم که آن را ادامه می‌دهم، می‌گسترش. من وجود دارم. می‌اندیشم که وجود دارم. اوه، این احساس وجود داشتن چه ماریچ دور و درازی است. و من آن را می‌گستریم، آهسته آهسته... ای کاش می‌توانستم خودم را از اندیشیدن باز دارم! می‌کوشم، موفق می‌شوم. انگار کله‌ام از دود پر می‌شود... و اینها، باز شروع شد: «دود... اندیشید... نمی‌خواهم بیاندیشم... می‌اندیشم که نمی‌خواهم بیاندیشم. نباید بیاندیشم که نمی‌خواهم بیاندیشم. زیرا این هم‌چنان یک اندیشه است.» آیا هرگز پایدانی بر آن نیست؟

اندیشه‌ی من، خود من است. برای همین است که نمی‌توانم وا ایستم. من به وسیله‌ی آنچه می‌اندیشم وجود دارم... و نمی‌توانم خودم را از اندیشیدن باز دارم. در همین لحظه. چه ترسناک است. اگر وجود دارم، به این سبب است که از وجود داشتن دل‌زده‌ام. منم، منم که خودم را از نیستی که خواهانشم بیرون می‌کشم. نفرت و بیزاری از وجود داشتن هم شیوه‌هایی است برای واداشتنم به وجود داشتن، به فرو بردنم به درون وجود. اندیشه‌ها مانند سرگیجه‌ای از پشتم زاده می‌شوند، احساسشان می‌کنم که پشت سرم زاده می‌شوند... اگر راه بدهم، می‌آیند این‌جا در جلو، میان چشم‌هایم. و من هم‌چنان راه می‌دهم، اندیشه می‌بالد، می‌بالد و عظیم فرا می‌آید، یکسره پرم می‌کند و وجودم را نو می‌گرداند.

آب دهنم شیرین‌مزه، و تنم گرم است. احساس بی‌مزگی می‌کنم. چاقویم روی میز است. بازش می‌کنم. چرا که نه؟ به هر حال، یک خورده تنوع است. دست چپم را روی بسته‌ی کاغذ می‌گذارم و ضربه‌ای جانانه به کف دستم می‌زنم. حرکتش یکباره بود. تیغه سر خورد. زخم سطحی است. ازش خون می‌آید. خوب که چه؟ چه تغییر کرد؟ با این همه، با رضایت خاطر روی کاغذ سفید، در وسط سطرهایی که کمی پیش نوشتم، به چاله‌ی خونی نگاه می‌کنم که دیگر جزء من نیست. چهار سطر روی کاغذی سفید، لکه‌ای خون، همین‌ها با هم یادبود قشنگی می‌سازند. باید زیرش بنویسم: «آن روز من از نوشتن کتابم درباره‌ی مارکی دورولبون دست کشیدم.»

بروم به دستم برسم؟ دل به شکم. تراوش یکنواخت خون را نگاه می‌کنم. حالا دارد منعقد می‌شود. تمام شد. پوستم دور بریدگی زنگ‌زده می‌نماید. زیر پوست، چیزی جز یک احساس خفیف مثل احساس‌های دیگر نمانده است؛ شاید حتی بی‌مزه‌تر.

زنگ ساعت پنج و نیم است که می‌زند. پا می‌شوم. پیرهن سردم به گوشت تنم چسبیده است. بیرون می‌روم. چرا؟ خوب، برای این که دلیلی هم ندارم که بیرون بروم. حتی اگر در گوشه‌ای خاموش کز کنم، خودم را فراموش نخواهم کرد. آن‌جا خواهم بود. روی کف اتاق سنگینی خواهم کرد. من هستم.

سر راه روزنامه‌ای می‌خرم. اخبار هیجان‌انگیز: جسد دخترک، لوسین Lucienne، پیدا شده است! بوی مرکب، کاغذ بین انگشت‌هایم مچاله می‌شود. قاتل بی‌شرف گریخته است. کودک بی‌سیرت شده است. جسدش را یافته‌اند، در حالی که انگشت‌هایش گل‌ولای را چنگ زده بود. روزنامه را گلوله می‌کنم. انگشت‌هایم کاغذ را به چنگ گرفته است. بوی مرکب. ای وای، امروز چیزها چه به شدت وجود دارند. لوسین کوچولو بی‌سیرت شده است. خفه‌اش کرده‌اند. بدنش هنوز وجود دارد. گوشت زخمی‌اش. او دیگر وجود ندارد. دست‌هایش. او دیگر وجود ندارد. خانه‌ها. میان خانه‌ها راه می‌روم. میان خانه‌ها هستم. راست روی سنگفرش. سنگفرش زیر پاهایم وجود دارد. خانه‌ها در برمی می‌گیرند، گویی آب در برم می‌گیرد، آن‌طور که قویی کاغذی را در بر می‌گیرد. من هستم. من هستم. من وجود دارم. می‌اندیشم، پس هستم. من هستم، زیرا می‌اندیشم. چرا می‌اندیشم؟ دیگر نمی‌خواهم بیان‌دیشم. من هستم، زیرا می‌اندیشم که نمی‌خواهم باشم؟ می‌اندیشم که من... زیرا... اوف! من می‌گریزم. قاتل بی‌شرف گریخته است. تن بی‌سیرت شده‌ی دختر. او آن گوشت دیگر را که توی گوشتش می‌لغزیده حس کرده است. من... حالا من... بی‌سیرت شده. یک میل شیرین خونین به بی‌سیرت کردن، از پشت سر می‌گیردم. به آرامی، پشت گوش‌ها، گوش‌ها در پشتم می‌شتابد، موهای سرخ، موها روی سرم سرخ است، سبزه‌ی خیس، سبزه‌ی سرخ، آیا آن هم من است؟ و آیا این روزنامه هم من است؟ نگه داشتن روزنامه، وجود پهلوی وجود، چیزها پهلوی یکدیگر وجود دارند. این روزنامه را ول می‌کنم. خانه برمی‌جهد. آن وجود دارد. مقابل از کنار دیواری می‌گذارد. در کنار دیوار دراز وجود دارم. در مقابل دیوار، یک قدم، دیوار در مقابلم وجود دارد. یک، دو، پشت سرم، انگشتی که توی شلووارم را می‌خراشد، می‌خراشد، می‌خراشد، و انگشت گل‌آلود دخترک را می‌کشد، گل روی انگشتم که از جوی گل‌آلود بیرون می‌آمد و به آرامی باز می‌افتد، به آرامی، شل شد، نرم‌تر از انگشت‌های دخترکی که خفه‌اش می‌کردند می‌خراشید، قاتل بی‌شرف، گل و زمین را نرم‌تر می‌خراشید، انگشت به آرامی می‌لغزد، با کله می‌افتد و پیچ‌خورده و گرم رانم را نوازش می‌کند. وجود نرم است و می‌غلند و به این طرف و آن طرف می‌خورد. من میان خانه‌ها، به این طرف و آن طرف می‌خورم. من هستم. من وجود دارم. من می‌اندیشم، پس به این طرف و آن طرف تکان می‌خورم. من هستم. وجود، یک سقوط ساقط شده است. نخواهد افتاد. خواهد افتاد. انگشت پنجره را می‌خراشد. وجود یک ناتمامی است. آقا، آقای برازنده وجود دارد. آقا احساس می‌کند که وجود دارد. نه، آقای برازنده‌ای که می‌گذرد، مغرور و نجیب مثل نیلوفر، احساس نمی‌کند که وجود دارد. شکفتن؛ دست بریده‌ام ذق‌ذق می‌کند. وجود دارد. وجود دارد. وجود دارد. آقای برازنده هم‌چون نشان لژیون دونور Légion d'honneur وجود دارد. هم‌چون سبیل وجود دارد. همه‌اش همین. چه قدر آدم باید سعادت‌مند باشد که چیزی جز یک نشان لژیون دونور و یک سبیل نیست و هیچ‌کس بقیه را نمی‌بیند. او دو نوک تیز سبیلش را در دو سوی دماغ می‌بیند. من نمی‌اندیشم، پس یک سبیل. او نه بدن لاغرش را می‌بیند، نه پاهای بزرگش را. اگر تو خشک شلووارش جست‌وجو می‌کردید، حتماً یک جفت گلوله‌ی خاکستری کوچک می‌یافتید. او نشان لژیون دونور دارد. رجاله‌ها حق وجود داشتن دارند. «من وجود دارم، زیرا این حقم است.» من حق وجود داشتن دارم، پس حق نیاندیشدن دارم. انگشت بلند می‌شود. آیا قصد دارم که...؟ در شکفتگی ملافه‌های سفید گوشت

سفید شکفته‌ای را که آهسته به پشت می‌افتد نوازش کنم، نم‌ناکی شکوفان زیر بغل‌ها، اکسیرها و لیکورها و شکفتگی‌های گوشت را لمس کنم، داخل وجود دیگری شوم و درون مخاط‌های قرمز با عطر خوش و سنگین وجود بروم، حس کنم که میان لب‌های نرم خیس، لب‌های قرمز از خون کمرنگ، لب‌هایی تپنده که خمیازه می‌کشد و از وجود خیس خیس است، خیس خیس از چرکی روشن، میان لب‌های خیس شیرین که مانند چشم می‌گیرد، وجود دارم؟ تن گوشتین زنده‌ام، گوشتی که در جنب‌وجوش است و آهسته لیکورها را می‌چرخاند، که خامه را می‌چرخاند، گوشتی که می‌چرخد، می‌چرخد، می‌چرخد، آب شیرین و شکرین گوشتم، خون دستم، ذق‌ذق ملایمی در گوشت زخمی خودم حس می‌کنم که می‌چرخد، راه می‌رود، من راه می‌روم، می‌گریزم، من قاتل بی‌شرفی با گوشت زخمی‌ام، زخمی از وجود دم این دیوارها. سردم است. قدمی برمی‌دارم. سردم است. یک قدم، به سمت چپ می‌پیچم. او به سمت چپ می‌پیچد. او می‌اندیشد که به سمت چپ می‌پیچد. دیوانه، آیا من دیوانه‌ام؟ او می‌گوید که از دیوانه بودن می‌ترسد، وجود، آیا تو درون وجود را می‌بینی؟ او وامی‌ایستد، بدن وامی‌ایستد، او می‌اندیشد که وامی‌ایستد، از کجا می‌آید؟ چه می‌کند؟ دوباره راه می‌افتد، می‌ترسد، خیلی می‌ترسد، قاتل بی‌شرف میل‌مه‌مانند، میل، دل به هم خوردگی، او می‌گوید که از وجود داشتن دلش به هم خورده است. آیا دلش به هم خورده است، از دل به هم خوردگی از وجود خسته است؟ می‌دود. چه امیدی دارد؟ آیا می‌دود تا از خودش بگریزد، خودش را در آب‌نما بیاندازد؟ می‌دود، قلب، قلبی که می‌تپد شادمانی است. قلب وجود دارد، پاها وجود دارد، نفس وجود دارد، آن‌ها به حال دوان، نفس کشان، تپنده، وجود دارند، به ملایمت، به ملایمت نفسش بند می‌آید، نفسم بند می‌آید، او می‌گوید که نفسش بند می‌آید، وجود از عقب اندیشه‌هایم را می‌گیرد و به ملایمت آن را از عقب می‌شکفاند. از عقب می‌گیرندم. از عقب مجبورم می‌کنند بیانداشتم، پس چیزی باشم، عقیم که در حباب‌های سبک وجود نفس می‌کشد، او یک حباب مه میل است، او در آینه مثل مردهای رنگ‌پریده است، رولبون مرده است، آنتوان روکانتن نمرده است. دارم بی‌هوش می‌شوم. او می‌گوید که می‌خواهد بی‌هوش بشود، او می‌دود، او می‌دود، (از عقب) از عقب/از عقب، به لوسین کوچولو از عقب حمله کردند، از عقب به وسیله‌ی وجود بی‌سیرت شد، او طلب ترجم می‌کند، از این که طلب ترجم می‌کند شرم دارد، رحم کنید، کمک کنید، کمک کنید پس وجود دارم، او به بار دولامارین [Bar de la Marine](#) وارد می‌شود، آینه‌های کوچک فاحشه‌خانه‌ی کوچک، او در روی نیمکت می‌افتد، گرامافون می‌نوازد، وجود دارد، همه‌چیز می‌چرخد، گرامافون وجود دارد، قلب می‌تپد. بچرخید، بچرخید لیکورهای زندگی، بچرخید ژله‌ها، شربت‌های گوشت تنم، شیرینی‌ها... گرامافون.

When the low moon begins to beam

Every nigh I dream a little dream.

صدای بم و خراشیده یکهو پدید می‌آید و دنیا ناپدید می‌شود؛ دنیای وجودها. زنی گوشتین آن صدا را داشت، در زیباترین لباسش جلوی صفحه‌ای خواند و صدایش را ضبط کردند. یک زن. به! او مثل من وجود داشت. مثل رولبون. نمی‌خواهم بشناسمش. اما اینها. نمی‌توان گفت که آن وجود دارد. صفحه‌ی چرخان وجود دارد، هوایی که صدای ارتعاش‌دار به آن می‌خورد وجود دارد، صدایی که در صفحه اثر گذاشت وجود داشت. من که گوش می‌دهم، وجود دارم. همه‌چیز پر است، همه‌جا وجود، ضخیم و سنگین و شیرین. اما در ورای همه‌ی این شیرینی، دست‌رس‌ناپذیر، نزدیک نزدیک، افسوس این‌قدر دور، جوان، بی‌رحم و آرام، این... این دقت هست.

سه‌شنبه

هیچ، وجود داشتم.

چهارشنبه

روی رومیزی کاغذی یک گرده آفتاب افتاده است. در این گرده، مگسی گیج و منگ، خودش را خرخر می‌کشد. خودش را گرم می‌کند و پاهای جلویی‌اش را به هم می‌مالد. خیال دارم خدمت بهش بکنم و لهش گردانم. سر رسیدن این انگشت اشاره‌ی گول‌پیکر را که موهای طلایی‌اش در آفتاب می‌درخشد، نمی‌بیند.

دانش‌اندوز فریاد می‌زند که: «نکشیدش آقا!»

مگس می‌ترکد. ریغ سفید کوچکش از شکمش بیرون می‌زند. از شر وجود خلاصش کرده‌ام. با لحنی خشک به دانش‌اندوز می‌گویم:

«خدمتی بهش کردم.»

چرا این‌جا هستم؟ و چرا نباید این‌جا باشد؟ ظهر است. منتظرم وقت خوابیدن برسد. (خوش‌بختانه خواب ازم نمی‌گریزد.) تا چهار روز دیگر آنی را دوباره خوهم دید. عجالتاً او تنها دلیل من برای زیستن است. و بعدش چه؟ موقعی که آنی از پیشم رفت؟ امید نهایی‌ام را خوب می‌دانم. امیدوارم که او دیگر هرگز از پیشم نرود. با این همه، باید خوب بدانم که آنی هرگز نمی‌پذیرد که جلوی چشمم پیر شود. من ضعیف و تنه‌ایم. بهش احتیاج دارم. دلم می‌خواست تا وقتی نیرومندم، دوباره بینمش. آنی رحمی به واژه‌ها ندارد.

«حالتان خوب است آقا؟ حالتان خوش است؟»

دانش‌اندوز با چشم‌هایی خندان، یکیری نگاهم می‌کند. کمی نفس‌نفس می‌زند. دهنش مثل سگی نفس‌بریده، باز است. اعتراف می‌کنم. امروز صبح از این که دوباره می‌بینمش، تقریباً شادمان بودم. به حرف زدن نیاز داشتم.

می‌گوید: «چه قدر از این که سر می‌زیم هستید خوشحالم. اگر سردتان است، می‌توانیم برویم پهلوی بخاری بنشینیم. همین الآن است که آن آقایان بروند، صورت‌حسابشان را خواسته‌اند.»

کسی پروای حال مرا دارد. می‌پرسد که آیا سردم است. من دارم با انسان دیگری حرف می‌زنم. سال‌ها می‌شود که همچو چیزی برایم پیش نیامده است.

«دارند می‌روند. دلتان می‌خواهد جایمان را عوض کنیم؟»

دو نفر آقایان سیگار روشن کرده‌اند. می‌روند بیرون تو هوای پاک و آفتابی. در حالی که کلاه‌هایشان را با دو دست نگه داشته‌اند، از دم ویتترین‌های بزرگ می‌گذرند. می‌خندند. باد پالتوهایشان را پف می‌کند. نه، دلم نمی‌خواهد جا عوض کنم. چه فایده دارد؟ وانگهی، از پشت پنجره‌ها، از لای بام‌های سفید کلبه‌های شناگران، دریای سبز و به‌هم‌فشرده را می‌بینم.

دانش‌اندوز از کیف بغلی‌اش دو تکه مقوای بنفش مستطیل درآورده است. آن‌ها را به زودی به صندوق خواهند داد. پشت یکی‌شان این کلمات را تشخیص می‌دهم:

خوراک‌پزی بوتانه [Bottanet](#)، خورک‌های ساده و خوب.

ناهار با بهای ثابت ۸ فرانک.

اوردوور به اختیار.

خوراک گوشت.

پنیر یا دسر.

هر بیست کارت، ۱۴۰ فرانک

آن آدمی را که سر میز گرد، نزدیک در، غذا می‌خورد حال به جا می‌آورم. بیشتر وقت‌ها در هتل پرتانیا اقامت می‌کند. تاجری دوره‌گرد است. گاه‌گاهی نگاه دقیق و متبسمش را به طرفم می‌اندازد، ولی نمی‌بینم. تو نخ چیزی است که می‌خورد. در آن سوی صندوق، دو مرد قرمزروی خپله با کیف صدف می‌خورند و شراب سفید می‌نوشیدند. مرد ریزه‌تر، که سیل باریک زردی دارد، داستانی را نقل می‌کند که سر خودش را گرم می‌کند. فاصله به فاصله مکث می‌کند و می‌خندد و دندان‌های براقش را نشان می‌دهد. دیگر نمی‌خندد. چشم‌هایش سخت است، ولی مدام با تکان سر می‌گوید: «بله.» نزدیک پنجره، مردی لاغر و گندم‌گون، با قیافه‌ی متشخص و موهای قشنگ سفیدی که به عقب برده‌شان، متفکرانه روزنامه‌اش را می‌خواند. او روی نیمکت پهلویی‌اش کیف چرمی گذاشته است. آب‌معدنی ویشی [Vichy](#) می‌نوشد. چندی نمی‌کشد که همه‌ی این آدم‌ها بیرون خواهند رفت. در حالی که غذا سنگینشان کرده است، نسیم نوازششان می‌کند، دامن پالتوهایشان از هم باز شده است، و سرهایشان کمی داغ است و وزوز می‌کند، در کنار نرده‌ی ساحل قدم خواهند زد و به کودکان روی ساحل و قایق‌های روی دریا نگاه خواهند کرد، سر کارشان خواهند رفت. و اما من، من هیچ کجا نخواهم رفت. کاری ندارم.

دانش‌اندوز معصومانه می‌خندد و آفتاب توی موهای تنکش بازی می‌کند:

«ما بلید سفارش غذا بدهید؟»

صورت غذا را به طرفم دراز می‌کند. من حق دارم اوردووری انتخاب کنم. یا پنج تکه سوسیس یا تریچه یا میگو یا غذایی از کرفس با سوس. برای حلزون‌های بورگونی [Bourgogne](#) بهای اضافی باید پرداخت.

به گارسن زن می‌گویم: «برای من سوسیس بیاورید.» دانش‌اندوز صورت غذا را از دستم می‌قاپد:

«چیز به تری نیست؟ حلزون‌های بورگونی هست.»

«آخر من چندان از حلزون خوشم نمی‌آید.»

«آه! صدف چه طور؟»

گارسن می‌گوید: «چهار فرانک بیشتر می‌شود.»

«بسیار خوب، صدف، مادموازل - و تریچه برای من.»

در حالی که رنگش سرخ می‌شود، برایم توضیح می‌دهد:

«من خیلی از تریچه خوشم می‌آید.»

من هم همین‌طور.

می‌پرسد: «و بعدش؟»

فهرست خوراکی‌های گوشتی را می‌گردم. گوشت گاو آب‌پز و سوسه‌ام می‌کند. ولی پیشاپیش می‌دانم که مرغ خواهم خورد. این تنها خوراک گوشتی با بهای اضافی است.

می‌گوید: «این آقا خورام مرغ می‌خورد. برای من گوشت گاو آب‌پز، مادموازل.»

صورت غذا را برمی‌گرداند. فهرست شراب‌ها در پشت است.

با حالت کمی جدی و موقر می‌گوید: «ما شراب خواهیم نوشید.»

گارسن می‌گوید: «خوب خوب، دارید دست از پا خطا می‌کنید! شما که هیچ‌وقت شراب نمی‌نوشیدید.»

«ولی به راحتی می‌توانم گاهی وقت‌ها یک لیوان شراب را تحمل کنم. مادموازل، لطفاً یک تنگ شراب

رزه دانژو rosé d'Anjou برایمان بیاورید.

دانش‌اندوز صورت غذا را زمین می‌گذارد، نانش را ریز می‌کند و با دستمال سفره‌اش کارد و چنگال را

می‌مالد. نگاهی به مرد موسفیدی که روزنامه‌اش را می‌خواند می‌اندازد، بعد به رویم لبخند می‌زند:

«من معمولاً با یک کتاب این‌جا می‌آیم؛ هرچند پزشکی مرا از این کار نهی کرده است. آدم تندتند غذا

می‌خورد و غذا را نمی‌جود. ولی من معده‌ام مثل معده‌ی شترمرغ است. هر چیزی را می‌توانم ببلعم.

زمستان سال ۱۹۱۷ که اسیر جنگی بودم، غذا به قدری بد بود که همه مریض شدند افتادند. معلوم است

که من هم مثل دیگران مریض شدم. ولی هیچ‌چیزم نبود.»

او اسیر جنگی بوده است... بار اول است که درباره‌اش با من می‌گوید. نمی‌توانم از موضوع بگذرم.

نمی‌توانم او را چیزی جز دانش‌اندوز بیندارم.

«کجا اسیر بودید؟»

جواب نمی‌دهد. چنگالش را زمین گذاشته است و با شدت غریبی نگاهم می‌کند. خیال دارد برایم

درددل بکند. حالا یادم می‌آید که در کتابخانه اتفاق ناگواری برایش پیش آمده بود. سراپا گوشم. تنها چیزی

که می‌خواهم، آن است که برای گرفتاری‌های دیگران دل بسوزانم. این کار حالم را تغییر می‌دهد. من

گرفتاری ندارم، درآمد سالانه‌ای دارم، رئیس و زن و بچه‌ای ندارم. من وجود دارم؛ همه‌اش همین. و این

گرفتاری آن‌قدر مبهم و آن‌قدر مابعدالطبیعی (متافیزیکی) است که ازش شرم دارم.

گویا دانش‌اندوز دلش نمی‌خواهد حرف بزند. چه نگاه غریبی بهم می‌کند. این نگاه برای دیدن نیست.

بل‌که بیشتر برای اتحاد نفس‌ها است. نفس دانش‌اندوز تا سطح چشم‌های شکوه‌مندش که به

چشم‌های نابینایان می‌ماند بالا آمده است. اگر نفس من چنین کند، اگر بیاید دماغش را به شیشه‌ی

پنجره بچسباند، هر دویشان می‌توانند سلام و درود رد و بدل کنند.

من اتحاد نفس‌ها نمی‌خواهم. به این پستی نیافتاده‌ام. خودم را پس می‌کشم. ولی دانش‌اندوز بی آن که چشم از من برگردد، بالاتنه‌اش را روی میز جلو می‌آورد. خوش‌بختانه گارسن تریچه‌هایش را می‌آورد. دوباره روی صندلی‌اش یله می‌دهد، نفسش از چشم‌هایش ناپدید می‌شود، رام و سربه‌راه شروع به خوردن می‌کند.

«گرفتاری‌هایتان رفع شد؟»

یکه می‌خورد. سراسیمه می‌پرسد: «چه گرفتاری‌هایی، آقا؟»

«خوب، می‌دانید، چند روز پیش از آنها برایم حرف زدید.»

تا بناگوش سرخ می‌شود.

با صدایی خشک می‌گوید: «آهان! بله، چند روز پیش. خوب، از دست آن کریس بود، آقا. آن نگهبان

کرسی کتابخانه.»

برای بار دوم با کله‌شقی گوسفندوار درنگ می‌کند.

«این‌ها چیزهای جزئی و بی‌اهمیتی است، آقا. نمی‌خواهم با آنها در دست‌تان بدهم.»

پاپی مطلب نمی‌شوم. بی آن که به نظر آید، با سرعتی فوق‌العاده چیز می‌خورد. تا صدف‌های مرا بیاورند، تریچه‌هایش را خورده است. جز یک کپه دم سبز و یک خرده نمک خیس، روی بشقابش چیزی نمانده است.

بیرون، زوج‌های جوانی جلوی صورت غذایی ایستاده‌اند که آشپزی مقوایی با دست چپ بر آنها عرضه می‌کند (به دست راست، تابه‌ای دارد). دودلند. زن سردش است. چانه‌اش را لای یقه‌ی پوستی‌اش فرو می‌برد. مرد جوان اول تصمیم می‌گیرد، در را باز می‌کند و کنار می‌ایستد تا بگذارد همراهش رد شود.

زن می‌آید تو. با حالتی خوش‌آیند دوروبرش را نگاه می‌کند و کمی می‌لرزد. با صدایی بم می‌گوید: «گرم

است.»

مرد جوان در را می‌بندد. می‌گوید: «سلام به همگی.»

دانش‌اندوز رو برمی‌گرداند و با مهربانی می‌گوید: «سلام.»

مشتریان دیگر جواب نمی‌دهند. ولی آقای متشخص کمی روزنامه‌اش را پایین می‌آورد و با نگاهی

عمیق، تازه‌واردان را برانداز می‌کند.

«متشکرم، زحمت نکشید.»

پیش از آن که گارسن، که برای کمک به مرد جوان پیش دوید حرکتی بکند، او به چابکی بارانی‌اش را درآورده بود. او به جای کت، ژاکت چرمی زیپ‌داری به تن دارد. گارسن با کمی سرخوردگی، به طرف زن جوان می‌گردد. ولی مرد باز هم بر او پیشی می‌گیرد و با حرکاتی ملایم و دقیق به همراهش کمک می‌کند تا پالتویش را درآورد. نزدیک ما و بر دل هم می‌نشینند. گویا مدت درازی از آشنایی‌شان نگذشته است. زن

جوان چهره‌اش خسته و پاک و کمی اخم‌آلود است. ناگهان کلاهش را برمی‌دارد و لبخندزنان گیسوی مشک‌اش را تکان می‌دهد.

دانش‌اندوز مدت‌ها با مهربانی محو تماشایشان می‌شود. سپس به طرفم برمی‌گردد و چشمکی محبت‌آمیز می‌زند که انگار می‌خواهد بگوید: «چه زیبايند!»

آن دو زشت نیستند. خاموشند. از بودن با هم خشنودند. خشنودند که با هم می‌بینندشان. گاهی، وقتی من و آنی وارد رستورانی در پیکادیلی می‌شدیم، احساس می‌کردیم که آماج تماشاهای محبت‌آمیزیم. آنی از این توجه لجش می‌گرفت. ولی اعتراف می‌کنم من یک خرده به آن می‌بالیدم. به خصوص، در شگفت می‌ماندم. من هرگز ریخت شسته‌ورفته‌ی این مرد جوان را که خیلی خوب بهش می‌آید نداشته‌ام و حتی نمی‌توانم گفت که زشتی من منقلب‌کننده است. منتها ما جوان بودیم. اکنون در سنی هستیم که جوانی دیگران احساس محبت‌م را برانگیزد. محبت‌م برانگیخته نمی‌شود. زن چشم‌هایش تیره و ملایم است. مرد جوان پوست‌نارنجی کمی دان‌دان، و چانه‌ای خوش‌ترکیب و کوچک و مصمم دارد.

درست است که آن‌ها منقلب می‌کنند، ولی کمی هم حالم را به هم می‌زنند. خیلی دور از خودم احساسشان می‌کنم. از گرما حال رخوت بهشان دست می‌دهد. در قلبشان سودای واحدی را می‌پزند؛ سودایی بسیار شیرین و بسیار ضعیف. خاطر آسوده‌اند. دیوارهای زرد و مردم را با اطمینان می‌نگرند. می‌پندارند که دنیا همان‌طور که هست خوب است؛ درست همان‌طور که هست، و هر کدامشان فعلاً معنای زندگی‌اش را از زندگی دیگری بیرون می‌کشد. چیزی نمی‌گذرد که دونفری‌شان تشکیل زندگی یگانه‌ای خواهند داد؛ یک زندگی کند و ولرم، که دیگر اصلاً معنایی نخواهد داشت - اما ملتفتش نخواهند شد.

گویا از هم رودربایستی دارند. دست‌آخر، مرد جوان به حالتی ناشی و مصمم، دست همراهش را با نوک انگشت‌ها می‌گیرد. تنفس زن تند می‌شود و هر دو با هم روی صورت غذا سر خم می‌کنند. بله، آن‌ها شادمانند. ولی خوب، بعدش چه؟

دانش‌اندوز حالتی کمی مرموز و سرگرم به خود می‌گیرد.

«پریروز دیدمتان.»

«کجا؟»

مؤدبانه سر به سرم می‌گذارد: «ها! ها!»

لحظه‌ای در انتظارم می‌گذارد. سپس:

«داشتید از موزه بیرون می‌آمدید.»

می‌گویم: «آه! بله، پریروز نه؛ شنبه.»

پریروز مسلماً دل و دماغ موزه گشتن را نداشتم.

«آن پیکره‌ی چوبی از سوء قصد اورسینی Orsini به ناپلئون سوم را دیده‌اید؟»

«نمی‌شناسمش.»

«مگر می‌شود؟ توی تالار کوچک است. وقتی می‌روید تو، سمت راست. کار یکی از شورشیان کمون است که تا زمان عفو عمومی، توی یک اتاق زیرشیروانی در بوویل، پنهانی زندگی میکرد. می‌خواست با کشتی به آمریکا برود، ولی از بندرگاه این‌جا خوب نگهبانی می‌شود. مردی تحسین‌انگیز بود. فراغت اجباری‌اش را به کنده‌کاری روی یک تکه چوب بزرگ بلوط گذراند. ابزارهای جز قلم‌تراشش و سوهان ناخن نداشت. جاهای ظریف را با سوهان انجام می‌داد؛ دست‌ها و چشم‌ها را. این چوب یک متر و پنجاه سانتی‌متر طول، و یک متر عرض دارد. تمام کار یکپارچه است. هفتاد شخصیت در آن هستند، هر یک به اندازه‌ی دست من، بدون شمردن دو اسبی که کالسکه‌ی امپراتور را می‌کشند. و چهره‌ها، آقا، آن چهره‌هایی که با سوهان کنده شده‌اند، همه‌شان دارای وجنات و حالت انسانی‌اند. آقا، اگر بتوانم اجازه‌ی گفتن این سخن را به خود بدهم، این اثری است که ارزش دیدن را دارد.»

نمی‌خواهم خودم را درگیر کنم:

«من فقط می‌خواستم پرده‌های کار بوردورن را دوباره ببینم.»

دانش‌اندوز یکباره اندوه‌گین می‌شود. با تبسمی لرزان می‌گوید:

«آن پرتره‌های داخل تالار بزرگ را می‌گویید، آقا؟ من از نقاشی چیزی سر در نمی‌آورم. البته می‌دانم که بوردورن نقاش بزرگی است. خوب درک می‌کنم که چیره‌دست است. ولی لذت، آقا، لذت زیبایی‌شناختی برایم ناشناخته است.»

هم‌دلانه بهش می‌گویم:

«مجسمه هم برای من چنین وضعی دارد.»

«آه، آقا! افسوس که برای من هم همین‌طور. و همچنین در مورد موسیقی و رقص. با این همه، بهره‌ای از دانش دارم. این موضوع باورنکردنی است. من جوانانی را دیده‌ام که نصف معلومات مرا نداشتند و هنگامی که جلوی پرده‌ای قرار می‌گرفتند، به نظر می‌آمد که لذت می‌برند.»

دل‌گرم‌کنان می‌گویم: «لابد وانمود می‌کردند.»

«شاید...»

دانش‌اندوز لحظه‌ای به فکر فرو می‌رود:

«غصه‌ام از این نیست که از نوعی لذت محرومم. بل که بیش‌تر از آن است که تمام یک شاخه از فعالیت

انسانی برایم ناشناخته است... با این همه، من یک انسانم و انسان‌ها این پرده‌ها را خلق کرده‌اند...»

ناگهان با صدایی تغییریافته، دنبال حرفش را می‌گیرد:

«آقا، یک بار جرأت این فکر را به خودم دادم که زیبایی امری مربوط به ذوق و سلیقه است. آیا برای هر

زمانه، قواعد متفاوتی نیست؟ لطفاً اجازه می‌دهید، آقا؟»

با حیرت می‌بینم که از جیبش دفترچه‌ای با جلد چرمی سیاه در می‌آورد. لحظه‌ای ورقش می‌زند.

صفحات سفید بسیاری دارد، و گله‌گله، چند سطر با جوهر قرمز نوشته شده است. رنگش پاک پریده

است. دفترچه را همان‌طور باز روی رومیزی گذاشته است و دست بزرگش را روی صفحه‌ی گشوده می‌گذارد. با دستپاچگی سرفه می‌کند.

«گاهی وقت‌ها چیزهایی - جرأت نمی‌کنم بگویم اندیشه‌هایی - به ذهنم می‌رسد. خیلی عجیب است. نشسته‌ام چیز می‌خوانم و یکهو نمی‌دانم از کجا می‌آید. یک جور اشراق بهم دست می‌دهد. اول‌ها توجهی بهش نمی‌کردم. بعد تصمیم گرفتم دفترچه‌ای بخرم.»

وامی ایستد و نگاهم می‌کند. منتظر است.

می‌گویم: «آه! آه!»

«آقا، این امثال و حکم البته موقتی است. آموزش من تمام نشده است.»

دفترچه را با دست‌های لرزانش برمی‌دارد. سخت منقلب شده است.

«مثلاً این‌جا مطلبی درباره‌ی نقاشی هست. خوشحال می‌شوم اگر اجازه بدهید برایتان بخوانم.»

می‌گویم: «با کمال میل.»

می‌خواند:

«دیگر کسی آنچه را که اهل قرن هیجدهم راست می‌دانستند باور ندارد. چرا از ما انتظار می‌رود از

آثاری که در آن قرن زیبا می‌شمردند، همچنان لذت ببریم؟»

التماس‌کنان نگاهم می‌کند.

«در این باره چه باید اندیشید، آقا؟ شاید این سخن کمی خارق‌اجماع باشد؟» علتش آن است که فکر

می‌کردم می‌توانم به اندیشه‌ام شکل نکته‌ای بدهم.»

«خوب، من... به گمانم بسیار جالب توجه است.»

«آیا قبلاً آن را جایی خوانده‌اید؟»

«مسئلاً نه.»

«راست می‌گویید؟ هیچ‌جا؟» تو ذوق خورده می‌گوید: «پس، آقا، یعنی حقیقت ندارد. اگر حقیقت

داشت، کسی قبلاً آن را اندیشیده بود.»

به او می‌گویم: «صبر کنید ببینم. حالا که فکرش را می‌کنم، به گمانم چیزی شبیهش را خوانده باشم.»

چشم‌هایش برق می‌زند. مدادش را در می‌آورد. با لحنی دقیق می‌پرسد:

«در کتاب کدام نویسنده‌ای؟»

«در کتاب... در کتاب رنان.»

عرش را سیر می‌کند.

در حالی که نوک مدادش را می‌مکد، می‌گوید: «ممکن است لطف بفرمایید و بند دقیقش را برایم نقل

کنید؟»

«می‌دانید، خیلی پیش خواندمش.»

«اوه! مهم نیست، مهم نیست.»

نام رنان را توی دفترچه‌اش، در زیر گفته‌ی خودش می‌نویسد.

«من و رنان بر یک عقیده بوده‌ایم!» شادمانه توضیح می‌دهد: «نامش را با مداد نوشتم. ولی امشب با

جوهر قرمز رویش می‌نویسم.»

لحظه‌ای دفترچه‌اش را با وجد می‌نگرد و من منتظرم که گفته‌های دیگری برایم بخواند. ولی با احتیاط

می‌بنددش و در جیبش می‌چپاند. بی‌گمان می‌پندارد که همین مقدار سعادت برای یک بار کافی است.

به حالتی خودمانی می‌گوید: «چه قدر دل‌پذیر است که گاهی وقت‌ها بشود این‌طور با فراغ خاطر حرف

زد.»

این ستایش ناشیانه، همان‌طور که می‌شد پنداشت، گفت‌وگوی سرد و بی‌روح ما را در هم می‌شکند.

سکوتی طولانی پیش می‌آید.

از موقع ورود زوج جوان، محیط رستوران دگرگون شده است. دو مرد سرخ‌رو خاموش مانده‌اند.

زیبایی‌های زن جوان را وقیحانه برانداز می‌کنند. آقای متشخص روزنامه‌اش را زمین گذاشته است و با

مهربانی، تقریباً با هم‌دستی، زوج را می‌نگرد. او می‌اندیشد که پیری، خردمند است و جوانی، زیبا است.

سرس را با یک جور دلبری تکان می‌دهد. خوب می‌داند که هنوز زیبا است. خیلی عالی مانده است. با

رنگ گندم‌گون و بدن ظریفش، هنوز دل‌رباست. به بازی «خود را پدر احساس کردن» مشغول است.

احساسات گارسن ساده‌تر می‌نماید. جلوی زن و مرد جوان بی‌حرکت ایستاده است و با دهن باز

تماشایشان می‌کند.

آن دو با صدای پست حرف می‌زنند. برایشان اوردوور آورده‌اند، اما دستش نمی‌زنند. با گوش خواباندن،

می‌توانم گفت‌وگویشان را جسته و گریخته بشنوم. سخنان زن را که با صدایی پرمایه و گرفته ادا می‌شود،

به‌تر می‌فهمم.

«نه، ژان، نه.»

مرد جوان با ذوق و شور زمزمه می‌کند: «چرا نه؟»

«بهتان که گفتم.»

«این که دلیل نشد.»

چند کلمه از گوشم می‌گریزد. بعد زن جوان دستش را با حرکتی سست و دل‌پذیر تکان می‌دهد.

«بارها سعی کرده‌ام. من از سنی گذشته‌ام که بشود از نو زندگی را شروع کرد. می‌دانید، پیر شدم.»

مرد جوان به طعنه می‌خندد. زن پی حرفش را می‌گیرد:

«طاقت تحمل یک... سرخوردگی را نداشتم.»

مرد جوان می‌گوید: «باید اعتماد داشته باشید. این وضعی که فعلاً دارید، زندگی کردن نیست.»

زن آه می‌کشد:

«می‌دانم!»

«ژانت Jeannette را نگاه کنید.»

زن لب ور می‌چیند که: «بله.»

«به نظرم کاری که او کرد بسیار خوب بود. شهادت به خرج داد.»

زن جوان می‌گوید: «می‌دانید، راستش او فرصت را قاپید. بهتان بگویم که من اگر می‌خواستم، صدها از

این‌جور فرصت‌ها گیرم می‌آمد. ترجیح دادم منتظر بمانم.»

مرد به ملایمت می‌گوید: «کار درستی کردید. کار درستی کردید که منتظر من ماندید.»

زن به نوبه‌ی خود می‌خندد.

«چه از خود راضی! من که همچو حرفی نزدم.»

دیگر بهشان گوش نمی‌دهم. لجم را در می‌آورند. خیال دارند بغل هم بخوابند. این را می‌دانند. هر کدامشان می‌داند که دیگری این را می‌داند. اما چون جوان، عقیف، و پاکیزه‌خویند، چون هر یک می‌خواهد عزت نفس خودش و مال دیگری را حفظ کند، چون عشق یک چیز بزرگ شاعرانه است که نباید آن را رماند، هفته‌ای چند بار به مجلس رقص و رستوران می‌روند تا نمایش رقص‌های آیینی و ماشینی‌شان را به رخ دیگران بکشند...

باری؛ باید وقت را کشت. آن‌ها جوان و تن‌درستند. هنوز سی سال در پیش دارند. پس عجله‌ای ندارند. درنگ می‌کنند و بر خطا نیستند. همین که بغل هم خوابیدند، باید چیز دیگری بیابند تا پوچی عظیم وجودشان را پنهان کند. به هر تقدیر... آیا حکماً ضروری است که به یکدیگر دروغ گفت؟

نگاهم را به دور و بر سالون گردش می‌دهم. چه نمایش مضحکی! همه‌ی این مردم با حالت‌های جدی نشسته‌اند، غذا می‌خورند. نه، غذا نمی‌خورند. تجدید قوا می‌کنند تا وظیفه‌ی محولشان را به خوبی انجام دهند. هر کدامشان آن لجاجت کوچک شخصی‌اش را دارد که نمی‌گذارد او به وجود داشتن خودش پی برد. در میانشان هیچ‌کس نیست که خود را برای کسی یا چیزی ضروری نیانگارد. آیا دانش‌اندوز نبود که چند روز پیش بهم می‌گفت: «هیچ‌کس صلاحیت‌دارتر از نوساپیه نبود که به این تألیف وسیع پردازد؟» هر کدامشان یک کار جزئی می‌کنند و هیچ‌کس صلاحیت‌دارتر از او برای کردن آن نیست. هیچ‌کس صلاحیت‌دارتر از آن تاجر دوره‌گرد برای فروختن خمیردندان سوئان Swan نشان نیست. و من در میانشان هستم و، اگر نگاهم کنند، باید بیاندیشند که هیچ‌کس صلاحیت‌دارتر از من برای کردن آنچه می‌کنم نیست. اما من می‌دانم. من آدم چندان مهمی نمی‌نمایم. ولی می‌دانم که من وجود دارم و آن‌ها وجود دارند. و اگر با فن اقناع دیگران آشنایی داشته‌ام، می‌رفتم پیش آن آقای قشنگ سفیدمو می‌نشستم و برایش توضیح می‌دادم که وجود چیست. از تصور قیافه‌ای که می‌گرفت، قهقهه می‌زنم زیر خنده. دانش‌اندوز حاج‌وواج نگاهم می‌کند. دلم می‌خواهد جلوی خودم را بگیرم. اما دست خودم نیست. از بس می‌خندم، اشک به چشم‌هایم می‌آید.

دانش‌اندوز، به حالتی محرمانه می‌گوید: «خوشحالید، آقا.»

خندان می‌گویم «تو این فکر بودم که همه‌مان این‌جا داریم می‌خوریم و می‌نوشیم تا وجود گران‌بهایمان را حفظ کنیم و حال آن که هیچ، هیچ، هیچ جور دلیلی برای وجود داشتن نیست.»

دانش‌اندوز قیافه‌اش جدی می‌شود. می‌کوشد حرفم را بفهمد. بلند بلند خندیدم. چند تا سر را دیدم که به سویم چرخید. و بعد پشیمان شدم که چرا این‌قدر درباره‌اش حرف زدم. به هر حال، این به کسی مربوط نیست.

به کندی تکرار می‌کند:

«هیچ‌جور دلیلی برای وجود داشتن نیست... لابد می‌خواهید بگویید، آقا، که زندگی بدون هدف است؟ این همان نیست که بدبینی نامیده می‌شود؟»

باز لحظه‌ای می‌اندیشد، بعد به ملایمت می‌گوید:

«چند سال پیش، کتابی از یک نویسنده‌ی آمریکایی خواندم به نام "آیا زندگی ارزش به سر بردن را دارد؟" آیا این همان سؤالی نیست که شما از خودتان می‌پرسید؟»

نه، البته این سؤالی نیست که از خودم می‌پرسم. ولی نمی‌خواهم چیزی را توضیح بدهم.

دانش‌اندوز با لحنی تسلی‌بخش می‌گوید: «او به نفع خوش‌بینی اختیاری، نتیجه‌گیری کرد. زندگی دارای معنایی است، چنان‌چه کسی بخواهد معنایی به آن بدهد. ابتدا باید عمل کرد. باید دست به کار مهمی زد. اگر بعداً بهش فکر کنید، می‌بینید که سرنوشت کار معلوم شده است و شما درگیر شده‌اید. نمی‌دانم در این باره چه فکر می‌کنید، آقا؟»

می‌گویم: «هیچی.»

یا بهتر بگویم، فکر می‌کنم که این همان دروغی است که تاجر دوره‌گرد، دو تن جوان و آقای سفیدمو، مدام به خودشان می‌گویند.

دانش‌اندوز با کمی بدجنسی و متانت زیاد لبخند می‌زند.

«عقیده‌ی من هم چنین نیست. به گمانم ما لازم نیست در دوردورها دنبال معنای زندگی‌مان بگردیم.»

«آه؟»

«هدفی هست آقا، هدفی هست... انسان‌ها هستند.»

درست است. از پادم رفته بود که او انسان‌دوست (اومانیست humaniste) است. لحظه‌ای خاموش می‌ماند. فرصتی برای این که درست و بی‌رحمانه، نیمی از گوشت گاو آب‌پزش و یک برش نان درسته را ناپدید کند. «انسان‌ها هستند...» این آدم نازک‌دل همین حالا تصویر کاملی از خودش را کشیده است. بلی، اما بلد نیست خوب بگویدش. شکی نیست که چشم‌هایش با روح است. ولی با روح بودن کافی نیست. من پیش‌ترها با چند تن از انسان‌دوستان پاریسی معاشرت داشتم. ده‌ها بار شنیده‌ام که می‌گویند: «انسان‌ها هستند»، و آن، به کلی چیز دیگری بود. ویرگان virgan هم‌تا نداشت. عینکش را

برمی‌داشت، گویی می‌خواست خود را عریان و در گوشت انسانیش نشان بدهد. چشم‌های نافذش را به من می‌دوخت. نگاهش سنگین و خسته بود و انگار لختم می‌کرد تا ماهیت انسانیم را به چنگ آورد. سپس با آوایی خوش، زمزمه می‌کرد: «انسان‌ها هستند، رفیق، انسان‌ها هستند.» به «هستند»، نوعی تأکید ناشیانه می‌داد، مثل این که عشق دائم و شگفت‌زده‌ی او به انسان‌ها در بال‌های گول‌آسایش گیر می‌کرد. اداهای دانش‌اندوز این نرمی را پیدا نکرده است. عشقش به انسان‌ها، ساده‌دلانه و ناپرونده است. یک انسان‌دوست ولایتی است.

به او می‌گویم: «انسان‌ها، انسان‌ها... به هر جهت، به نظر نمی‌آید که شما آن‌قدرها پروایشان را داشته باشید. شما همیشه تنهاییید. همیشه سرتان تو کتاب است.» دانش‌اندوز دست‌ها را به هم می‌زند. بدجنسانه می‌زند زیر خنده.

«اشتباه می‌کنید. آه! آقا، اجازه بدهید بگویم که سخت اشتباه می‌کنید!»

لحظه‌ای توی خودش می‌رود و آهسته بلعیدن را به پایان می‌رساند. چهره‌اش مثل سپیده‌دم تابناک است. پشت سرش، زن جوان قهقهه‌ی شادمانی سر می‌دهد. همراهش روی او خم شده است و بیخ گوشش پیچ می‌کند.

دانش‌اندوز می‌گوید: «اشتباهتان کاملاً طبیعی است. می‌بایستی خیلی پیش‌تر بهتان می‌گفتم... ولی من خیلی خجالتی هستم، آقا. دنبال فرصتی می‌گشتم.»

مؤدبانه می‌گویم: «این فرصت پیدا شده است.»

«من هم همین‌طور فکر می‌کنم. من هم همین‌طور فکر می‌کنم! آقا، مطلبی که می‌خواهم بهتان بگویم...» وامی‌ایستد و سرخ می‌شود. «ولی شاید باعث دردسرتان بشوم؟»

آسوده‌خاطرش می‌کنم. آهی سعادت‌بار می‌کشد.

«آدم هر روز به کسانی چون شما بر نمی‌خورد، آقا؛ کسانی که بلندنظری‌شان دست به دست تیزبینی داده است. ماه‌هاست که دلم می‌خواست بهتان حرف بزنم، برایتان توضیح بدهم که من چه بوده‌ام، چه شده‌ام...»

بشقابش خالی و تمیز است. انگار همین حالا برایش آورده‌اند. ناگهان پهلوی بشقاب خودم یک ظرف کوچک حلبی کشف می‌کنم که در آن، یک ران مرغ توی سوسی قهوه‌ای‌رنگ شناور است. باید بخورمش.

«همین الان بود که از اسارت‌م در آلمان باتان گفتم. همان‌جا بود که همه‌چیز شروع شد. قبل از جنگ تنها بودم و ملتفت این تنهایی نبودم. با پدر و مادرم که مردمان خوبی بودند، زندگی می‌کردم. اما باشان نمی‌ساختم. وقتی به آن سال‌ها می‌اندیشم... اما چه‌طور می‌توانستم آن‌طور زندگی کنم؟ من مرده بودم، آقا، و هیچ از این آگاه نبودم. مجموعه‌ی تمبری داشتم.»

نگاهم می‌کند و حرفش را می‌برد.

«آقا، رنگتان پریده است. خسته به نظر می‌رسید. کسلتان که نمی‌کنم؟»

«حرف‌هایتان برایم بسیار جالب است.»

«جنگ آمد و من بدن آن که علتش را بدانم، وارد ارتش شدم. دو سال همین‌جور، بدون فهمیدن گذراندم. زیرا زندگی در جبهه مجال چندانی برای فکر کردن نمی‌گذاشت و به‌علاوه، سربازها خیلی خشن بودند. در پایان سال ۱۹۱۷، اسیر شدم. از آن پس شنیده‌ام که بسیاری از سربازها ایمان کودکی‌شان را هنگام اسارت بازیافته‌اند.»

دانش‌اندوز، در حالی که پلک‌هایش را روی مردمک‌های شعله‌ورش هم می‌آورد، از سر می‌گیرد: «آقا، من به خدا اعتقاد ندارم. علم وجودش را رد کرده است. ولی در بازداشتگاه آموختم که به انسان‌ها معتقد شوم.»

«آیا آن‌ها سرنوشتشان را دلیرانه تاب می‌آوردند؟»

با حالتی مبهم می‌گوید: «بله، آن هم بود. وانگهی، با ما خوش‌رفتاری می‌شد. اما می‌خواستم از چیز دیگری حرف بزنم. در ماه‌های آخر جنگ کار ازمان نمی‌کشیدند. باران که می‌بارید، می‌بردندمان توی انبار چوبی بزرگی که اگر به هم می‌چپیدیم، گنجایش دوپست نفری را داشت. در را می‌بستند و در تاریکی محض، کیپ هم ولمان می‌کردند.»

لحظه‌ای مکث کرد.

«نمی‌دانم چه‌طور برایتان توضیح بدهم، آقا. همه‌ی آن انسان‌ها آن‌جا بودند. مشکل می‌شد دیدشان. اما می‌شد پهلوی خود احساسشان کرد. می‌شد صدای نفس کشیدنشان را شنید... آن اول‌ها یک بار که توی انبار حبس‌مان کردند، فشار چندان شدید بود که ابتدا فکر کردم دارم خفه می‌شوم. سپس، ناگهان شادی شگرفی سراپایم را گرفت و چیزی نمانده بود از حال بروم. در آن وقت احساس کردم که آن انسان‌ها را مثل برادر دوست دارم. می‌خواستم همه‌شان را ببوسم. از آن به بعد، هر دفعه که به آن‌جا برمی‌گشتم، همان شادی بهم دست می‌داد.»

باید مرغم را بخورم که حتماً سرد شده است. دانش‌اندوز مدت‌ها است تمام کرده و گارسن منتظر است تا بشقاب‌ها را عوض کند.

«آن انبار کیفیتی مقدس در نظرم پیدا کرده بود. گاهی موفق می‌شدم که دور از چشم نگهبان‌ها یواشکی خودم تک و تنها داخلش بشوم و آن‌جا، تو تاریکی، از یاد شادی‌هایی که در آن مکان بهم دست داده بود، به یک جور جذبه فرو می‌رفتم. ساعت‌ها سپری می‌شد. ولی من توجهی نداشتم. گاهی وقت‌ها گریه‌ام می‌گرفت.»

لابد مریضم. طور دیگری نمی‌توانم این خشم ترس‌ناکی که سراپایم را گرفته است توضیح بدهم. بله، خشم یک آدم مریض. دست‌هایم می‌لرزید. خون توی سرم دوید. و دست آخر، لب‌هایم هم به لرز افتاد. همه‌ی این‌ها سببش فقط این بود که مرغ سرد بود. وانگهی، من هم سردم بود و این از همه دردناک‌تر بود. منظورم این است که اندرونم از سی‌وشش ساعت پیش، یکسره سرد و یخ‌زده مانده بود. خشم هم‌چو گردبادی مرا پیمود. مثل یک جور لرزش بود. کوششی از طرف ذهنم برای واکنش نشان دادن، برای پیکار با پایین آمدن دما. کوشش بی‌هوده. به کم‌ترین چیزی بی‌گمان باران فحش و ضربه را نثار دانش‌اندوز یا

گارسن می‌کردم. اما با همه‌ی وجودم این کار را نمی‌کردم. خشمم روی سطح تقلا می‌کرد و لحظه‌ای این احساس دردناک بهم دست داد که تکه یخی پوشیده از آتشم. پنداری یک املت سورپریز*. این غلیان سطحی ناپدید شد و شنیدم که دانش‌اندوز می‌گوید:

«همه‌ی یک‌شنبه‌ها به آیین عشای ربانی می‌رفتم. آقا، من هیچ‌وقت مؤمن نبودم. ولی آیا نمی‌توان گفت که راز حقیقی آیین عشای ربانی، در اتحاد بین انسان‌ها است؟ کشیشی فرانسوی که یک بازو پیش‌تر نداشت، مراسم را به جا می‌آورد. ما یک هارمونیم[†] داشتیم. ایستاده و سربرهنه گوش می‌دادیم و هنگامی که نوای هارمونیم از خود بیخود می‌کرد، احساس می‌کردم که با همه‌ی انسان‌های دور و برم یکی شده‌ام. آه، آقا، چه قدر آن آیین‌های عشای ربانی را دوست داشتم! هنوز که هنوز است، هر وقت به یادشان می‌افتم، گاهی یک‌شنبه صبح به کلیسا می‌روم. ما در کلیسای سنت‌سیسیل ارگ‌نواز برجسته‌ای داریم.»

«لابد پیش‌تر وقت‌ها دل‌تان برای آن زندگی تنگ می‌شده است؟»

«بله، آقا، در سال ۱۹۱۹. این سال آزادی‌ام بود. چند ماه بسیار دردناکی را گذراندم. نمی‌دانستم چه بکنم. تحلیل می‌رفتم. هر جا می‌دیدم انسان‌هایی دور هم آمده‌اند، آهسته داخل جمعشان می‌شدم.»
لبخندزنان می‌افزاید: «گاهی پیش می‌آمد که در مراسم تشییع جنازه‌ی ناشناسی شرکت می‌کردم. روزی، از روی ناامیدی، مجموعه‌ی تمبرم را توی آتش انداختم... ولی راهم را یافتم.»
«راستی؟»

«یک نفر نصیحتم کرد که... آقا، می‌دانم که می‌توانم به رازداری‌تان اطمینان کنم. من - شاید این‌ها عقاید شما نباشد. ولی شما بلندنظرید - من سوسیالیست هستم.»

چشم‌هایش را پایین انداخته و مژه‌های بلندش می‌لرزید.

«از ماه سپتامبر ۱۹۲۱، عضو حزب سوسیالیست فرانسه هستم. این همان مطلبی است که می‌خواستم بهتان بگویم.»

غرور از سر و رویش می‌بارد. در حالی که سرش را به عقب برده، چشم‌هایش نیم‌بسته، و دهنش نیمه‌باز است، نگاهم می‌کند. به نظر مثل شهید می‌نماید.

می‌گویم: «بسیار خوب است، بسیار عالی است.»

«آقا، می‌دانستم تأییدم می‌کنید. و چه‌طور می‌توان کسی را ملامت کرد که می‌آید بهتان می‌گوید: من زندگیم را به فلان و بهمان طرز سر و صورت داده‌ام، و اکنون کاملاً خوش‌بختم؟»

بازوهایش را از هم باز کرد و کف دست‌هایش را به سویم گرفته است و انگشت‌هایش رو به زمین است. پنداری می‌خواهد داغ شهادت را دریافت کند. چشم‌هایش شیشه‌مانند است. غلتیدن جسمی تیره و صورتی‌رنگ را در دهنش می‌بینم.

* omelette-surprise: نوعی املت، که در وسط آن بستنی می‌گذارند و در این حالت، دارای درون سرد و بیرون گرم است. - م.

† harmonium: سازی شبیه ارگ. - م.

می‌گویم: «آه، چون که خوش‌بختید...»

«خوش‌بخت؟» نگاهش ناراحت‌کننده است. پلک‌هایش را بالا آورده است و با چشم‌های رک‌زده نگاهم می‌کند. «شما خواهید توانست قضاوت بکنید، آقا. پیش از گرفتن آن تصمیم، چنان تنهایی وحشت‌ناکی احساس می‌کردم که خیال خودکشی به سرم زد. چیزی که جلویم را گرفت، ای مفکر بود که هیچ‌کس، مطلقاً هیچ‌کس، از مرگم متأثر نخواهد شد و من در مرگ خیلی تنهاتر از زندگی خواهم بود.»

قد راست می‌کند. لپ‌هایش پف می‌کند.

«من دیگر تنها نیستم، آقا. و دیگر هرگز تنها نخواهم بود.»

می‌گویم: «آه، پس با خیلی از مردم آشنايید؟»

لبخند می‌زند و فوراً متوجه ساده‌دلی‌ام می‌شوم.

«منظورم این است که دیگر خودم را تنها حس نمی‌کنم. ولی البته، آقا، لازم نیست که با کسی

باشم.»

می‌گویم: «با این حال، در شعبه‌ی محلی حزب سوسیالیست...»

«آه، آن‌جا همه را می‌شناسم. ولی بیش‌ترشان را فقط به اسم.» با شیطنت ادامه می‌دهد: «آقا، مگر مجبوریم که یارانمان را به این طرز محدود انتخاب کنیم؟ دوستان من همه‌ی انسان‌هایند. صبح‌ها که به اداره می‌روم، پشت سر و جلوی رویم انسان‌های دیگری هستند که سر کارشان می‌روند. می‌بینمشان. اگر دل و جرأتش را داشته‌ام، بهشان لبخند می‌زدم. فکر می‌کنم که من سوسیالیست هستم و آن‌ها هدف زندگی و کوشش‌های منند و هنوز خبر ندارند. این برایم مایه‌ی شادمانی بسیار است، آقا.»

با چشم‌هایی پرسیان نگاهم می‌کند. با تکان سر، تأییدم را ابراز می‌کنم. ولی حس می‌کنم که کمی سرخورده است و خواهان شور و ذوق بیش‌تری است. از من چه کاری برمی‌آید؟ آیا تقصیر من است که در تمام حرف‌هایی که بهم می‌گوید، سخنان عاریتی و نقل‌قول‌های دیگران را باز می‌شناسم؟ آیا تقصیر من است که ضمن صحبتش می‌بینم همه‌ی انسان‌دوستانی که می‌شناخته‌ام، ظاهر می‌شوند؟ افسوس، خیلی‌شان را می‌شناخته‌ام! انسان‌دوست رادیکال، به‌خصوص دوست کارمندان دولت است. انسان‌دوست به اصطلاح «دست‌چپی»، عمده‌ی پروایش حفظ ارزش‌های انسانی است. او اهل هیچ حزبی نیست، چون نمی‌خواهد به انسانیت خیانت کند، بل که هم‌دلی‌هایش متوجه فرودستان است. فرهنگ متعارف زیبایییش را وقف فرودستان می‌کند. او به طور کلی، بیهوشی است با چشم‌های زیبا و همیشه اشک‌آلود. در آیین‌های سالگرد می‌گیرد. او هم‌چنین گریه، سگ، و همه‌ی پستان‌داران عالی را دوست دارد. نویسنده‌ی کمونیست انسان‌ها را از دومین «برنامه‌ی پنج‌ساله» به این‌طرف، دوست می‌داشته است. او مجازات می‌کند، زیرا مهر می‌ورزد. او که مانند همه‌ی قدرتمندان فروتن است، می‌داند چه‌طور احساساتش را پنهان کند. وی، هم‌چنین می‌داند که چه‌طور، با یک نگاه یا با تغییر لحن صدایش، در پس سخنان درشت عدالت‌خواهانه‌اش، بارقه‌ای از عشق تلخ و شیرینش را نسبت به برادرانش بنمایاند. انسان‌دوست کاتولیک، دیر آمده، ته‌تغاری خانواده، به حالت اعجاب‌انگیز درباره‌ی انسان‌ها داد سخن می‌دهد. می‌گوید: محقرانه‌ترین زندگی‌ها، زندگی یک کارگر بارانداز لندنی یا زندگی دختری در کارگاه کفش‌دوزی، چه

افسانه‌ی پریان دل‌کشی است! او انسان‌دوستی فرشتگان را برگزیده است. برای تهنیت فرشتگان رمان‌های طولانی و غم‌ناک و زیبا می‌نویسد که بسا جایزه‌ی فمینا Fémina را می‌رباید.

آن‌ها نقش‌های بزرگ اصلی را بازی می‌کنند. اما دیگرانی هم هستند؛ یک انبوه دیگر. فیلسوف انسان‌دوست، که مانند برادری مهر روی برادرانش خم می‌شود و از مسؤولیت‌هایش آگاه است. انسان‌دوستی که انسان‌ها را همان‌طور که هستند دوست می‌دارد، کسی که آن‌ها را آن‌طور که باید باشند دوست می‌دارد، کسی که می‌خواهد آن‌ها را با رضای خودشان نجات دهد، و کسی که آن‌ها را به رغم خودشان نجات خواهد داد، کسی که می‌خواهد اسطوره‌های نوی بیافریند، و کسی که از اسطوره‌های کهن خرسند است، کسی که انسان را به خاطر مرگش دوست می‌دارد، کسی که انسان را به خاطر زندگی‌اش دوست می‌دارد، انسان‌دوست شادمان که همیشه می‌داند برای خنداندن مردم چه بگوید، انسان‌دوست اندوه‌گین که بیشتر در مجلس‌های شب‌زنده‌داری بر سر مرده بهش برمی‌خوریم. همه‌شان از یکدیگر بیزارند. البته از حیث افراد - نه به منزله‌ی انسان‌ها. ولی دانش‌اندوز از این بی‌خبر است. او آن‌ها را مانند گربه‌هایی توی کیسه‌ای چرمی، درون خودش حبس کرده است و آن‌ها، بی آن که او ملتفت باشد، دارند همدیگر را تکه‌پاره می‌کنند.

حالا دیگر با اعتماد کم‌تری نگاه می‌کند.

«آیا شما مثل من احساس نمی‌کنید، آقا؟»

«ای بابا!...»

در برابر حالت دلواپس و کمی کینه‌دارش، یک دم از ناامید کردنش پشیمانم. اما او با مهربانی پی حرفش را می‌گیرد.

«می‌دانم. شما تحقیقات و کتاب‌هایتان را دارید. شما به شیوه‌ی خودتان به همان آرمان خدمت می‌کنید.»

کتاب‌های من، تحقیقات من، احمق. از این بدتر خیاطی نمی‌توانست بکند.

«به خاطر این نیست که می‌نویسم.»

بی‌درنگ چهره‌ی دانش‌اندوز دگرگون می‌گردد. گفتی بوی دشمنی به دماغش خورده است. هیچ‌وقت هم‌چو حالتی را در سیمایش ندیده بودم. بین ما چیزی مرده است.

در حالی که وانمود به شگفتی می‌کند، می‌پرسد:

«ولی... اگر فضولی نباشد، پس چرا می‌نویسید، آقا؟»

«خوب... نمی‌دانم. همین‌طوری. به خاطر نوشتن.»

از سر رضایت‌مندی لبخند می‌زند. به گمانش گیرم انداخته است.

«آیا حاضرید در جزیره‌ای متروک بنویسید؟ آیا آدم همیشه به این نیت نمی‌نویسد تا نوشته‌اش را

بخوانند؟»

از روی عادت است که به جمله‌اش حالت استفهامی داد. به واقع، جمله‌ای خبری را بیان می‌کند. لعاب ملایمت و شرم‌گینی‌اش زوده شده است. دیگر او را بازنمی‌شناسم. در چهره‌اش لجاجت سختی نمایان می‌شود. دیواری از تکبر است. هنوز از حیرتم بیرون نیامده‌ام که می‌شنوم می‌گوید:

«بهم بگویند: من برای طبقه‌ی اجتماعی معینی، یا برای گروهی از دوستان می‌نویسم. این بسیار خوب است. شاید شما برای آیندگان می‌نویسید... اما آقا، به رغم خودتان، شما برای کسی می‌نویسید.»
منتظر جوابی می‌ماند. چون جوابی نمی‌آید، لبخند محوی می‌زند.

«شاید شما انسان‌بیزار *misanthrope* هستید؟»

می‌دانم که این کوشش مغالطه‌آمیز آشتی‌جویانه، چه در خودش پنهان دارد. راستش چیز زیادی ازم طلب نمی‌کند. فقط این که برچسبی را بپذیرم. ولی این یک دام است. اگر رضا بدهم، دانش‌اندوز پیروز می‌شود. فوراً غافل‌گیر می‌شوم، دوباره اسیر می‌شوم، عقیم می‌زنند. زیرا انسان‌دوستی همه‌ی نگرش‌های بشری را می‌گیرد و به هم جوششان می‌دهد. اگر از جلو با آن مخالفت کنید، مطابق میلش بازی کرده‌اید. از مخالفانش مایه می‌گیرد. جماعتی از آدم‌های سرسخت و تنگ‌نظر و ناکس، همیشه بهش می‌بازند. همه‌ی تب‌وتاب‌ها، بدترین زیاده‌روی‌هایشان را هضم می‌کند و به لافی سفید و کف‌آلود مبدل می‌گرداند. ضد عقل‌باوری *anti-intellectualisme*، آیین مانوی *manichéisme*، عرفان، بدبینی، آنارشیسم، و خوبستن‌خواهی *égotisme* را هضم کرده است. این‌ها چیزی جز مراحل نیستند؛ اندیشه‌هایی ناتمام، که محمل عقلانی‌شان را در انسان‌دوستی پیدا می‌کنند و بس. انسان‌بیزاری *misanthropie* هم در این کنسرت جایی برای خود دارد. صرفاً یک ناسازی لازم برای هماهنگی کل است. انسان‌بیزار، انسان است. پس باید که انسان‌دوست تا اندازه‌ای انسان‌بیزار باشد. ولی او یک انسان‌بیزار علمی است، که موفق شده است مقدار بیزاریش را معین کند؛ کسی که از ابتدا از انسان‌ها بیزار است، فقط برای آن که بعداً بتواند بیش‌تر دوستشان بدارد.

من نه می‌خواهم که مرا به مجموعه‌ای درآویزند، و نه این که خون سرخ خویم برود و آن جانور لنافوی را چاق و پروار کند. این حماقت ازم سر نخواهد زد که بگویم من «ضد انسان‌دوست *anti-humaniste*» هستم. من انسان‌دوست نیستم؛ همه‌اش همین.

به دانش‌اندوز می‌گویم: «به عقیده من، بیزار بودن از انسان‌ها، همان اندازه امکان ندارد که دوست داشتنشان.»

دانش‌اندوز، با حالتی حمایت‌گرانه و دور نگاهم می‌کند. چنان‌که گویی ملتفت سخنانش نباشد، زمزمه می‌کند:

«باید دوستشان داشت، باید دوستشان داشت...»

«کی‌ها را باید دوست داشت؟ مردمی که این‌جا هستند؟»

«آنها را هم. همگی را.»

سر می‌گرداند تا زوج جوان و بانشاط را نگاه کند. این‌ها را باید دوست داشت. لحظه‌ای آقای سفیدمو را تماشا می‌کند. بعد نگاهش را به طرفم برمی‌گرداند. روی چهره‌اش پرسشگری گنگ می‌خوانم. با سر می‌گویم «نه». چنین می‌نماید که دلش برایم می‌سوزد.

لجم می‌گیرد و بهش می‌گویم: «شما هم دوستشان ندارید.»

«راستی، آقا؟ اجازه می‌دهید که با نظرتان مخالفت کنم؟»

دوباره یکپارچه ادب و احترام شده است. اما در چشم‌هایش آن نگاه طنزآلود کسی هست که حسابی تفریح می‌کند. از من نفرت دارد. عجب غلطی کردم که برای این دیوانه دل می‌سوزاندم. به نویه‌ی خودم، به سؤال می‌گیرمش.

«خوب، که آن زن و مرد جوان پشت سرتان را دوست دارید؟»

باز نگاهشان می‌کند. به فکر فرو می‌رود. با بدگمانی، دنبال حرفش را می‌گیرد:

«می‌خواهید وادارم کنید بگویم که آن‌ها را بدون شناختنشان دوست دارم. خوب، آقا، اعتراف می‌کنم

که نمی‌شناسمشان...» با خنده‌ای لوس می‌افزاید: «مگر آن که عشق، شناخت حقیقی باشد.»

«ولی چه چیزی را دوست دارید؟»

«می‌بینم که آن‌ها جوانند و جوانی را درشان دوست دارم. از جمله چیزهای دیگر، آقا.»

سخنش را برید و گوش خواباند:

«می‌فهمید چه می‌گویند؟»

می‌فهمم؟ مرد جوان که از هم‌دلی دور و بری‌ها جسارت یافته است، بلند بلند به نقل مسابقه‌ی

فوتبالی مشغول است که تیم او پارسال از یک باشگاه لوهاور [Le Havre](#) برده است.

به دانش‌اندوز می‌گویم: «مرد داستانی برایش نقل می‌کند.»

«آه! من درست نمی‌شنوم. ولی صداهایشان را می‌شنوم. یک صدای شیرین، یک صدای بم. به تناوب

می‌آیند. خیلی دل‌فریب است.»

«منتها من بدبختانه حرف‌هایشان را هم می‌شنوم.»

«خوب؟»

«خوب، دارند نمایش بازی می‌کنند.»

به طنز می‌پرسد: «راستی؟ شاید نمایش جوانی را بازی می‌کنند؟ آقا، اجازه بدهید بگویم که به نظر

من، این تمرین سودمندی است. آیا بازی کردن جوانی برای برگشتن به سن و سال آن‌ها کافی است؟»

طنزش را نشنیده می‌گذارم. دنبال حرفم را می‌گیرم.

«شما پشتتان به آن‌هاست. حرف‌هایشان را نمی‌شنوید... موی زن جوان چه رنگی است؟»

دست و پایش را گم می‌کند.

«خوب، من...» نگاهی به طرف زوج جوان می‌اندازد و اطمینانش را باز می‌یابد. «سیاه!»

«خوب، می‌بینید!»

«چه را؟»

«خوب می‌بینید که آن دو را دوست ندارید. شاید نتوانید آن‌ها را در خیابان بازبشناسید. آن‌ها به نظرتان فقط در حکم نماد (سمبل)‌هایی‌اند. آن‌ها خودشان به هیچ‌وجه شما را بر نمی‌انگیزانند. فقط جوانی انسان، عشق مرد و زن، و صدای انسانی شما را بر می‌انگیزانند.»

«خوب، مگر این‌ها وجود ندارد؟»

«مسئلاً وجود ندارد! نه جوانی، نه سن پخته، نه پیری، نه مرگ...»

چهره‌ی دانش‌اندوز زردرنگ و سخت هم‌چون به، به حالت تشنجی ملامت‌گر درآمده است. با این وصف، ادامه می‌دهم:

«مثل آقای پیر پشت سرتان، که آب‌ویشی می‌نوشد. به گمانم شما آن مرد پخته را که در اوست دوست دارید. مرد پخته‌ای که با شهامت، به سوی افول خود پیش می‌رود و به سر و وضعش می‌رسد، چون نمی‌خواهد خودش را ول کند؟»

ستیزه‌جویانه می‌گوید: «درست است.»

«و شما نمی‌بینید که او یک رجاله است؟»

می‌خندد. به گمانش پرتویلا می‌گویم. نگاهی تند و کوتاه به چهره‌ی قشنگی که در قاب موهای سفید قرار گرفته است می‌اندازد.

«ولی، آقا، گیریم او همان‌طور که می‌گویید بنماید. چه‌طور می‌توانید آن مرد را از روی چهره‌اش قضاوت کنید؟ آقا، چهره در حالت سکون هیچ‌چیز نمی‌گوید.»

انسان‌دوستان کور! آن چهره خیلی گویا، خیلی واضح است - ولی هرگز روح لطیف و انتزاعی‌شان به خود اجازه نداده است که تحت تأثیر معنای یک چهره قرار گیرد.

دانش‌اندوز می‌گوید: «چه‌طور می‌توانید انسانی را محدود کنید، چه‌طور می‌توانید بگویید او این یا آن است؟ کی می‌تواند انسانی را به ته برساند؟ کی می‌تواند سرچشمه‌های یک انسان را بشناسد؟»

انسانی را به ته برساند! در ضمن عبور، به انسان‌دوستی کاتولیک درود می‌فرستم که دانش‌اندوز ناآگاهانه این ضابطه را از آن وام گرفته است.

به او می‌گویم: «می‌دانم، می‌دانم که همه‌ی انسان‌ها ستودنی‌اند. شما ستودنی هستید. من ستودنی هستم. البته به منزله‌ی مخلوقات خدا.»

نافهمیده نگاهم می‌کند. بعد با لبخند خفیفی می‌گوید:

«حتماً شوخی می‌کنید آقا، اما حقیقت دارد که همه‌ی انسان‌ها مستحق ستایش ما هستند. انسان

بودن دشوار است، آقا؛ خیلی دشوار است.»

او بدون آن که ملتفت باشد، عشق مسیح به انسان‌ها را ترک کرده است. سرش را تکان می‌دهد و بر اثر یک پدیده‌ی عجیب ادا درآوردن، به آن گنوی* بی‌چاره شباهت پیدا کرده است.

به او می‌گویم: «مرا ببخشید. اما در آن صورت مطمئن نیستم که انسان باشم. هرگز خیلی دشوار نیافته بودمش. همیشه به نظرم می‌رسید که فقط باید خود را ول کرد.»

دانش‌اندوز، آشکارا می‌خندد. ولی چشم‌هایش همان‌طور کینه‌توز می‌ماند.

«شما زیادی فروتنید، آقا. برای تحمل سرنوشتتان، سرنوشت اذمی، مثل همه، به شهامت زیادی احتیاج دارید. آقا، لحظه‌ی بعدی ممکن است لحظه‌ی مرگتان باشد. شما این را می‌دانید، اما می‌توانید لبخند بزنید. بفرمایید، این ستودنی نیست؟» ترش‌روبان می‌افزاید: «در ناچیزترین اعمالتان قهرمانی بزرگی هست.»

گارسن می‌گوید: «دسر چه میل دارید، آقایان؟»

رنگ دانش‌اندوز سفید سفید است. پلک‌هایش تا نیمه روی چشم‌هایی سنگ‌وار پایین آمده است. حرکت ضعیفی با دست می‌کند. انگار می‌خواهد مرا دعوت به انتخاب بکند.

با قهرمانی می‌گویم: «پنیر.»

«و شاما، آقا؟»

یکه می‌خورد.

«چه؟ آه، بله. خوب، من چیزی نمی‌خورم. سیر شدم.»

«لوییز!»

دو مرد گنده پول میزشان را می‌دهند و می‌روند. یکی‌شان می‌لنگد. صاحب کافه تا دم در بدرقه‌شان می‌کند. آن‌ها مشتریان مهمی‌اند. برایشان یک بطری شراب در سطل یخ آوردند.

با کمی پشیمانی، دانش‌اندوز را نگاه می‌کنم. تمام هفته از خیال این ناهار لذت برده است؛ ناهاری که سر آن می‌توانسته از عشقش به انسان‌ها، با انسانی دیگر بگوید. او فرصت‌های بسیار کمی برای حرف زدن دارد. و حالا من کیفش را خراب کرده‌ام. در واقع، او به قدر من تنها است. کسی به فکرش نیست. گیرم که تنهایی‌اش را در نمی‌یابد. خوب، بله. اما به من چه که چشم‌هایش را باز کنم؟ خیلی ناراحتم. راست است که خشم‌گیریم؛ ولی نه از دست او. از دست ویرگان و دیگران، همه‌ی آن‌هایی که این مغز بی‌چاره را مسموم کرده‌اند. اگر می‌توانستم آن‌ها را این‌جا جلوم بیاورم، خیلی حرف‌ها داشتم بهشان بزنم. به دانش‌اندوز چیزی نخواهم گفت. برایش جز هم‌دلی چیزی ندارم. او کسی مانند آقای آشیل است؛ کسی از سنخ من، که از سر نادانی و خیرخواهی خیانت کرده است!

قهقهه‌ی خنده‌ی دانش‌اندوز از فکر و خیال‌های تیره بیرونم می‌کشد.

* Jean Geuhenno: نویسنده‌ی فرانسوی، ۱۹۷۸، ۱۸۹۰؛ او فرزند کفاشی بود و در اثرش، به نام دفتر خاطرات یک مرد چهل ساله (*Le Journal d'un homme de quarante ans*) نقل می‌کند که چه‌گونه کارگر جوانی موفق به فتح فرهنگ می‌شود. - م.

«مرا می‌بخشید، ولی وقتی به عمق عشقم به انسان‌ها و به قدرت انگیزش‌هایی که مرا به طرفشان می‌کشد می‌اندیشم، و وقتی خودمان را می‌بینم که این‌جا داریم استدلال و جروبث می‌کنیم... خنده‌ام می‌گیرد.»

خاموش می‌مانم. لبخندی زورکی می‌زنم. گارسن بشقابی با یک تکه پنیر گچی کامامبر *camembert* جلویم می‌گذارد. نگاهم را به دور و بر سالون گردش می‌دهم و *دل‌آشوبه‌ی* شدیدی فرایم می‌گیرد. این‌جا چه می‌کنم؟ چرا خودم را قاتی بحثی درباره‌ی انسان‌دوستی کردم؟ چرا مردم این‌جا هستند؟ چرا غذا می‌خورند؟ راست است که آن‌ها نمی‌دانند وجود دارند. دلم می‌خواهم پا شوم بروم، بروم به جایی که در آن، به راستی در جای خودم باشم؛ جایی که با آن جور در بیایم. اما جای من هیچ‌کجا نیست. من زیادی *de trop* هستم.

دانش‌اندوز آرام می‌گیرد. ترسیده بود مقاومت بیش‌تری ازم سر بزند. دلش می‌خواهد هر چه را گفته‌ام فراموش کند. محرمانه به طرفم سر خم می‌کند:

«ته قلبتان دوستشان دارید، آقا. مثل من دوستشان دارید. فقط کلمات ما را از هم جدا می‌کنند.»

دیگر نمی‌توانم حرف بزنم. سرم را خم می‌کنم. چهره‌ی دانش‌اندوز درست دم چهره‌ی من است. به حال از خود راضی، لبخند می‌زند؛ درست دم صورتم. عین وضعی که در کابوس‌ها پیش می‌آید. به زحمت تکه نانی را می‌جوم که نمی‌توانم تصمیم بگیرم قورتش بدهم. انسان‌ها. باید انسان‌ها را دوست داشت. انسان‌ها ستودنی‌اند. می‌خواهم بالا بیاورم - و ناگهان اینها: تهوع.

حمله‌ای وخیم: از فرق سر تا نوک پایم را تکان می‌دهد. از یک ساعت پیش می‌دیدم که دارد می‌آید. گیرم نمی‌خواستم به روی خودم بیاورمش. این مزه‌ی پنیر تو دهنم... اما دیگر اصلاً نمی‌دانم از چه حرف می‌زند. ماشین‌وار با سر تصدیق می‌کنم. دستم دسته‌ی چاقوی دسرخوری را سفت گرفته است. این دسته‌ی سیاه چوبی را *احساس* می‌کنم. این دست من است که نگهش داشته است؛ دست من. اگر به خودم بود، ترجیح می‌دادم این چاقو را به حال خودش بگذارم. چه فایده دارد که همیشه چیزی را لمس کنم؟ اشیاء برای آن ساخته نشده‌اند که آدم لمسشان کند. خیلی به‌تر است که از لابه‌لایشان سر خورد، تا می‌شود ازشان پرهیز کرد. گاهی یکی‌شان را به دست می‌گیریم و ناگزیریم هرچه زودتر بیاندامش. چاقو روی بشقاب می‌افتد. آقای سفیدمو از صدایش از جا می‌پرد و نگاهم می‌کند. چاقو را دوباره برمی‌دارم. تیغه‌اش را به میز تکیه می‌دهم و خمش می‌کنم.

پس این تهوع است. این آشکارگی کورکننده؟ چه قدر ذهنم را به خاطرش کاویدم! چه قدر درباره‌اش چیز نوشتم! حالا می‌دانم. من وجود دارم - جهان وجود دارد - و من می‌دانم که جهان وجود دارد. همه‌اش همین. ولی برایم توفیری نمی‌کند. عجیب است که همه‌چیز این‌طور برایم علی‌السویه باشد. می‌ترساندم. از همان روزی شروع شد که می‌خواستم پله‌پله بازی کنم. می‌خواستم آن سنگریزه را بیاندام. نگاهش کردم و از همان وقت بود که همه‌چیز شروع شد. احساس کردم که وجود دارد. بعدش تهوع‌های دیگری پیش آمد. گاه‌به‌گاه اشیاء در دستتان آغاز به وجود داشتن می‌کنند. تهوع کافه‌ی راندوو دشمنینو رخ داد و باز هم یکی دیگر قبل از آن، شبی که از پنجره بیرون را نگاه می‌کردم. و سپس یکی دیگر در باغ ملی، یک روز یک‌شنبه، و بعد دیگران. اما هرگز به شدت امروزی نبود.

«... از روم باستان، آقا؟»

به گمانم دانش‌اندوز سؤالی ازم می‌پرسد. به سوبیش رو می‌گردانم و بهش لبخند می‌زنم. خوب؟ چه‌اش شده است؟ چرا روی صندلیش مچاله می‌شود؟ پس حالا باعث ترسیدن می‌شوم؟ می‌بایستی کار به این‌جا بکشد. به هر حال، برایم فرقی نمی‌کند. چندان هم بر خطا نیستند که می‌ترسند. احساس می‌کنم هر کاری ازم برمی‌آید. مثلاً این چاقوی پنیربری را توی چشم دانش‌اندوز فرو ببرم. بعدش، همه‌ی این مردم زیر پا له‌لورده‌ام خواهند کرد و با لگد دندان‌هایم را خواهند شکست. ولی این چیزی نیست که جلویم را بگیرد. مزه‌ی خون در دهنم به جای مزه‌ی پنیر، فرقی به حالم ندارد. منتها فقط باید حرکتی بکنم. رویداد زایدی را بزایانم. فریادی که دانش‌اندوز خواهد کشید، زیادی خواهد بود - و همین‌طور خونی که روی گونه‌اش راه خواهد افتاد و از جا پریدن همه‌ی این مردم. به حد کافی چیزهایی هستند که این‌جوری وجود دارند.

همه دارند نگاهم می‌کنند. دو نماینده‌ی جوانی گفت‌وگوی شیرینشان را بریده‌اند. زن لب ورچیده است. با این همه، باید پی ببرند که من بی‌گزندم.

پا می‌شوم. همه‌چیز دورم می‌چرخد. دانش‌اندوز با چشم‌های دریده‌ای که من نخواهم ترکاند، بهم زل زده است.

به زمزمه می‌گوید: «به همین زودی می‌روید؟»

«یک خرده خسته‌ام. خیلی لطف داشتید دعوتم کردید. خداحافظ.»

موقع رفتن، متوجه می‌شوم که چاقوی دسرخوری را تو دست چپم نگه داشته‌ام. می‌اندازمش روی بشقابم، که جرنگی صدا می‌کند. در میان خاموشی، از سالون می‌گذرم. آن‌ها دست از خوردن کشیده‌اند. دارند نگاهم می‌کنند. اشتهايشان کور شده است. اگر به طرف زن جوان می‌رفتم و پخ می‌کردم، حتماً می‌زد زیر جیغ کشیدن. به زحمتش نمی‌ارزید.

باری؛ پیش از بیرون رفتن، برمی‌گردم و صورتم را نشانشان می‌دهم تا بتوانند آن را در حافظه‌شان حک کنند.

«خداحافظ، خانم‌ها و آقایان.»

جواب نمی‌دهند. می‌روم. الآن است که رنگ به گونه‌هایشان برگردد و بنای ور زدن بگذارند.

نمی‌دانم کجا بروم. همین‌جوری پهلوی آشپز مقوایی می‌ایستم. لازم نیست رویم را برگردانم تا بدانم آن‌ها دارند از پشت پنجره نگاهم می‌کنند. مبهوت و دلزده پشتم را می‌نگرند. به گمانشان من مثل آن‌ها بودم، که یک انسان بودم، و من گولشان زدم. یکهو ریخت انسانی‌ام را از دست دادم و آن‌ها خرچنگی را دیدند که از آن سالون آن‌همه انسانی پس‌پس می‌گریزد. اکنون تجاوزگر نقاب از رخ گرفته، گریخته است. نمایش ادامه می‌یابد. لجم می‌گیرد که پشت سرم آن انبوه پرجنب‌وجوش چشم‌ها و فکرهای بیمزده را احساس کنم. پیاده‌روی دیگر در امتداد ساحل و اتافک‌های شناگران قرار دارد.

جماعت زیادی کنار دریا قدم می‌زنند، در حالی که چهره‌های بهاری و شاعرانه‌شان را به جانب دریا می‌گردانند. به سبب آفتاب چنانند که انگار در تعطیل به سر می‌برند. زنانی هستند که رخت‌های روشن

مال پارسال بهارشان را تن کرده‌اند. آن‌ها دراز و سفید، مثل دستکش‌های شیورو می‌گذرند. هم‌چنین، پسرهایی هستند که به دبیرستان و مدرسه‌ی بازرگانی می‌روند، و نیز پیرمردهایی مدالزده. یکدیگر را نمی‌شناسند، اما با حالتی توطئه‌گرانه همدیگر را می‌نگرند، زیرا هوا بسیار خوب است و آن‌ها انسانند. در روزهای اعلان جنگ، انسان‌ها یکدیگر را در آغوش می‌گیرند، بی آن که یکدیگر را بشناسند. هر سال بهار به همدیگر لبخند می‌زنند. کشیشی در حال خواندن کتاب دعایش با قدم‌های آهسته راه می‌رود. گاه وقتی سر برمی‌دارد و تأییدکنان دریا را نگاه می‌کند. دریا نیز یک کتاب دعا است، از خدا سخن می‌گوید. رنگ‌های لطیف، عطرهای لطیف، روح‌های بهاران. «چه هوای خوبی، دریا سبزرنگ است، این سرما خشک را بیش‌تر از رطوبت دوست دارم.» شاعران! اگر یقه‌ی پالتوی یکی‌شان را به چنگ می‌گرفتم، اگر بهش میگفتم «به کمکم بیا»، فکر خواهد کرد «این خرچنگ دیگر چیست؟» و پا به فرار می‌گذاشت و پالتویش را در دست‌هایم رها می‌کرد.

بهشان پشت می‌کنم. با دو دست به نرده تکیه می‌دهم. دریای حقیقی سرد و سیاه و پر از جانور است. زیر این پوسته‌ی نازک سبزرنگ که برای گول زدن مردم درست شده است، می‌خزد. پرانی که دور و برم هستند، فریبش را خورده‌اند. چیزی جز پوسته‌ی نازک را نمی‌بینند. این همان است که وجود خدا را ثابت می‌کند. من زیر را می‌بینم! رنگ و لعاب‌ها ذوب می‌شود، پوست‌های مخملی کوچک درخشان، پوست‌های کوچک هلوی خدا همه‌جا زیر نگاهم می‌ترکد، شکاف برمی‌دارد و دهن باز می‌کند. تراموای سنت‌المیر Saint-Elémir از راه می‌رسد، دور خودم می‌چرخم و چیزها با من می‌چرخند، چیزهایی رنگ‌پریده و سبز، مثل صدف. بیهوده، بیهوده بود که پریدم سوار شدم. چون که جایی نمی‌خواهم بروم.

پشت شیشه‌ها اشیای آبی‌گون، شق و شکننده، تکان‌تکان‌خوران رژه می‌روند. مردم، دیوارها، خانه‌ای از لای پنجره‌های گشوده‌اش قلب سیاهش را به من می‌نماید و شیشه‌ها به هر آنچه سیاه است رنگ‌پریده، رنگ آبی می‌دهد. به این ساختمان بزرگ آجری زرد، رنگ آبی می‌دهد که درنگ‌کنان، لرزان لرزان پیش می‌رود و ناگهان، در حالی که دماغش را به جلو پرت می‌کند، وامی‌ایستد. آقای سوار می‌شود و روبه‌رویم می‌نشیند. ساختمان زرد دوباره راه می‌افتد، به یک جست خودش را به شیشه‌ها می‌سرازد. آن‌قدر نزدیک است که نمی‌توان جز قسمتی از آن را دید. تیره شده است. شیشه‌ها می‌لرزد. ساختمان خردکنان بلند می‌شود؛ خیلی بلندتر از آنچه بشود دیدش، با صدها پنجره‌ی گشوده به قلب‌های سیاه. از پهلوی تراموا می‌سرد و پیش می‌رود، مثل گل زرد است، و شیشه‌ها به رنگ آبی آسمانی است. و ناگهان دیگر آن‌جا نیست. عقب ماند. نور خاکستری درخشانی تراموا را در خود فرو می‌برد و با عدالتی بی‌رحمانه، به همه‌جا پخش می‌شود. این آسمان است. از پشت شیشه‌ها لایه‌های تودرتوی آسمان را هنوز می‌توان دید. زیرا داریم از تپه‌ی الیفار Eliphar بالا می‌رویم و آدم دو طرف را واضح می‌بیند؛ در سمت راست تا دریا را، در سمت چپ تا فرودگاه را. استعمال دخانیات ممنوع است؛ حتی یک سیگار ژیتان gitane.

دستم را روی نیمکت تکیه می‌دهم، ولی به عجله پس می‌کشمش. وجود دارد. این چیزی که رویش نشسته‌ام، که دستم را رویش تکیه دادم، نیمکت نامیده می‌شود. آن را به عمد، برای این ساخته‌اند که بتوان رویش نشست. چرم و فنر و پارچه برداشتنند و دست به کار شدند، با این فکر که نشیمن‌گاهی بسازند، و وقتی تمام کرده بودند، این را ساخته بودند. آوردندش این‌جا، توی این تراموا، و تراموا حالا با شیشه‌های لرزان، غلتان و تکان‌خوران، پیش می‌رود و این چیز قرمز را توی خودش حمل می‌کند.

زمزمه‌کنان، یک خرده مانند تسخیر جن، می‌گویم: «این نیمکت است.» ولی کلمه روی لب‌هایم می‌ماند. از رفتن و قرار گرفتن روی شیء امتناع می‌کند. شیء همان که هست می‌ماند؛ با رویه‌ی پرزدار سرخش، هزار پای کوچک سرخ تو هوا، همگی خشک و شق، پاهای کوچک مرده. این شکم گنده‌ی رو به هوا گرداننده، خون‌ریز، باد کرده - با همه‌ی پاهای مرده‌اش - ورم کرده است. این شکمی که توی این تراموا، توی این آسمان خاکستری، موج می‌زند، نیمکت نیست. مثلاً می‌تواند یک خر مرده نیز باشد؛ باد کرده از آب، خری که طاقباز روی یک رودخانه‌ی بزرگ خاکستری، یک رودخانه‌ی طغیان‌کرده، موج می‌زند. و من روی شکم خر خواهم نشست و پاهایم در آب زلال خیس خواهد خورد. چیزها خودشان را از نام‌هایشان رها کرده‌اند. آن‌ها آن‌جا هستند، با شکل‌های غریب، سمج، غول‌آسا، و مضحک می‌نمایند که نیمکت بنام‌هایشان، یا مطلبی درباره‌شان بگویم. من در وسط چیزها هستم؛ نام‌ناپذیرها. تنها، بدون کلمات، بدون دفاع، گرداگردم را گرفته‌اند؛ زیرم، پشتم، بالاسرم. آن‌ها هیچ‌چیزی طلب نمی‌کنند. خودشان را تحمیل نمی‌کنند. آن‌ها آن‌جا هستند. زیر بالش نیمکت، پهلو‌ی دیواره‌ی چوبی یک خط کوچک سایه‌دار هست. خط کوچک سیاهی که با حالتی رازناک و شیطنت‌آمیز و تقریباً مانند یک لبخند در امتداد نیمکت می‌دود. خوب می‌دانم که یک لبخند نیست و با این حال، وجود دارد. زیر شیشه‌های سفیدگون می‌دود، زیر هیاهوی شیشه‌ها سماجت می‌کند، زیر تصویرهای آبی‌رنگی که پشت شیشه‌ها رژه می‌رود و امی‌ایستد و باز راه می‌افتد، سماجت می‌کند، مانند خاطره‌ی محو یک تبسم، مانند کلمه‌ی نیم‌فراموش شده‌ای که تنها اولین بخش آن به یاد می‌آید و بهترین کاری که می‌توان کرد این است که چشم‌ها را دور گرداند و به چیز دیگری اندیشید، به این مردی که روی نیمکت نیمه‌دراز کشیده است، رویه‌روی من، آن‌جا. چهره‌ای به رنگ گل پخته و چشم‌های آبی دارد. تمام قسمت راست بدنش فرو نشسته است. بازوی راست به بدن چسبیده است. پهلو‌ی راست چندان حیاتی ندارد. به زحمت و آزمندانه زندگی می‌کند؛ گفتمی که فلج شده بود. ولی روی تمام پهلو‌ی چپ، یک وجود کوچک انگلی هست که تکثیر می‌یابد؛ یک شانکر. بازو بنای لرزیدن گذاشت و بعد بلند شد و دست در انتها خشک بود. و آنگاه دست هم بنای لرزیدن گذاشت و، وقتی به محاذات کله رسید، انگشتی دراز شد و با ناخن شروع به خاراندن پوست سر کرد. یک جور شکلک شهوت‌ناکی آمد و کنج راست دهنش نشست و کنج چپ مرده باقی ماند. شیشه‌ها می‌لرزند، بازو می‌لرزند، ناخن می‌خاراند، می‌خاراند، دهن در زیر چشم‌های رکرده لبخند می‌زند و مرد، بی آن که ملتفت شود، این وجود کوچکی را که پهلو‌ی راستی را باد می‌کند، که بازو و گونه‌ی راستش را برای تحقق بخشیدن خودش به وام گرفته است، تاب می‌آورد. کمک‌راننده راهم را می‌بندد.

«صبر کنید بایستند.»

ولی من کنار می‌زنم و از تراموا بیرون می‌پریم. دیگر طاقتم تمام شده بود. دیگر نمی‌توانستم تاب بیاورم که چیزها آن‌قدر نزدیک باشند. در نرده‌ای را فشار می‌دهم باز کنم، می‌روم تو، وجودهای سبک به یک جست می‌پرند و روی نوک درخت‌ها می‌نشینند. اکنون خودم را بازمی‌شناسم. می‌دانم کجایم. در باغ ملی هستم. روی نیمکتی می‌افتم، میان تنه‌های بلند سیاه، میان دست‌های سیاه گره‌دار که به سوی آسمان دراز شده‌اند. درختی با ناخن‌های سیاه زمین زیر پاهایم را می‌خراشد. خیلی دلم می‌خواهد خودم را ول کنم، خودم را از یاد ببرم، بخوابم. اما نمی‌توانم، دارم خفه می‌شوم. وجود از همه طرف در من نفوذ می‌کند؛ از چشم‌ها، از دماغ، از دهن...

و ناگهان، یکهو، حجاب دریده می‌شود. من فهمیدم. من دیدم.

ساعت شش غروب

نمی‌توانم بگویم که احساس سبک‌حالی یا خرسندی می‌کنم. به‌عکس، این خردم می‌کند. فقط به هدم رسیده‌ام. آنچه را که می‌خواستم بدانم می‌دانم. تمام آنچه را که از ماه ژانویه به بعد برایم رخ داده است، فهمیده‌ام. تهوع ترکم نکرده است و گمان نمی‌کنم به این زودی‌ها ترکم کند. ولی دیگر از دستش نمی‌کشم. دیگر یک بیماری یا یک بحران زودگذر نیست. خود من است.

من همین حالا در باغ ملی بودم. ریشه‌ی درخت شاه‌بلوط، درست زیر نیمکت‌م تو زمین فرو می‌رفت. دیگر یادم نمی‌آمد که آن یک ریشه است. کلمات ناپدید شده بودند و با آنها، دلالت چیزها، شیوه‌های کاربردشان، نشانه‌های راهنمایی سست که انسان‌ها روی سطحشان کشیده‌اند. نشسته بودم، کمی خمیده، سر به پایین، تنها، روبه‌روی آن توده‌ی سیاه و گره‌دار که یکسره خام بود و مرا می‌ترسانید. و آن‌گاه این اشراق بهم دست داد.

نفسم را بند آورد. قبل از این چند روز آخر، هرگز حدس نزده بودم که «وجود داشتن *exister*» چه معنایی دارد. مثل دیگران بودم؛ مثل آن‌هایی که با رخت‌های بهاره‌شان کنار دریا قدم می‌زنند. مانند آن‌ها می‌گفتم: «دریا سبز/ست. آن لکه‌ی سفید در آن دوردست یک مرغ‌دریایی/ست.» ولی احساس نمی‌کردم که وجود دارد، که مرغ‌دریایی یک «مرغ‌دریایی موجود» است. معمولاً وجود *existence*، خود را پنهان می‌کند. آنجا است، دور و بر ما، درون ما، خود ما است. آدم نمی‌تواند دو سه کلمه بگوید، بی آن که از آن حرف بزند، و دست‌آخر، آدم لمسش نمی‌کند. هنگامی که باور داشتم به آن می‌اندیشم، به گمانم به هیچ‌چیز نمی‌اندیشیدم. سرم خالی بود، یا فقط یک کلمه در سرم بود؛ کلمه‌ی «بودن *être*». وگرنه می‌اندیشیدم... چه‌طور بگویم؟ به تعلق *appertenance* می‌اندیشیدم. به خودم می‌گفتم که دریا به رده‌ی اشیای سبز تعلق دارد یا سبزی بخشی از کیفیت‌های دریا را تشکیل می‌دهد.

حتی موقعی که به چیزها می‌نگریستم، فرسنگ‌ها از تصور این که آنها وجود دارند، دور بودم. آنها چون آرایش صحنه به نظرم می‌آمدند، با دست برشان می‌داشتم. همچون ابزار به کارم می‌آمدند. مقاومت‌هایشان را پیش‌بینی می‌کردم. ولی همه‌ی این‌ها روی سطح رخ می‌داد. اگر کسی ازم پرسیده بود که وجود چیست، صادقانه جواب می‌دادم که هیچ‌چیزی نیست؛ فقط یک صورت (فرم) خالی که می‌آمد خودش را به چیزهای بیرونی می‌افزود، بی آن که در طبیعتشان تغییر بدهد. و آن‌گاه، ناگهان، آن‌جا بود. مانند روز روشن بود. ناگهان آشکار شده بود. جلوه‌ی بی‌گذندش به منزله‌ی مقوله‌ای انتزاعی را گم کرده بود. همان خمیره‌ی چیزها بود. این ریشه از خمیره‌ی وجود، قالب یافته بود. یا به‌تر بگویم، ریشه، زنده‌های باغ، نیمکت، چمن تنک روی چمنزار، همه‌شان ناپدید شده بودند. گونه‌گونی چیزها، فردیتشان، جز نمود نبود؛ یک لعاب. این لعاب ذوب شده بود، توده‌های هیولاسان و نرم و بی‌سامان باقی مانده بودند؛ همگی برهنه، با گونه‌ای برهنگی هراس‌انگیز و مستهجن.

مواظب بودم که کوچک‌ترین حرکتی نکنم. اما لازم نبود جم بخورم تا پشت درخت‌ها ستون‌های آبی‌رنگ و پایه‌ی چراغ غرفه‌ی نوازندگان، و پیکره‌ی ولدا را در وسط انبوهی از بوته‌های غار ببینم. همه‌ی آن اشیاء... چه‌طور بگویم؟ آنها ناراحت می‌کردند. دلم می‌خواست که با شدت کمتر وجود داشته باشند؛ به طرز

خشک‌تر، انتزاعی‌تر، با خودداری بیشتر. درخت شاه‌بلوط خودش را به چشم‌هایم می‌فشرد. زنگاری تا نیمه‌ی تنش را می‌پوشانید. پوسته‌ی سیاه و متورم به چرم جوشیده می‌مانست. زنگاری تا نیمه‌ی تنش را می‌پوشانید. پوسته‌ی سیاه و متورم به چرم جوشیده می‌مانست. غلغل آب چشمه‌ی ماسکره *Masqueret* به گوش‌هایم فرو می‌ریخت و آنجا آشیانه می‌ساخت، آن‌ها را با آه می‌آکند. سوراخ‌های دماغم با بوی سبز و گندیده لبریز بود. همه‌ی چیزها، نرم و سبک‌بال، خودشان را ول کرده بودند که به سوی وجود بروند؛ مانند آن زن‌های خسته‌ای که خودشان را به دست خنده وامی‌نهند و با صدایی گریان می‌گویند «خندیدن خوب است». آن‌ها روبه‌روی هم گسترده بودند، از روی پستی راز وجودشان را برای یکدیگر فاش می‌کردند. فهمیدم که بین لاوجود *inexistence* و یان وفور وجدآمیز، میانگینی نیست. اگر کسی وجود می‌داشت، می‌بایست تا آن حد وجود داشته باشد؛ تا حد کپک، تا حد تورم، تا حد مستهجن بودن. در دنیایی دیگر، دایره‌ها و نواهای موسیقی خطوط خالص و دقیقشان *rigide* را حفظ می‌کنند. ولی وجود یک خمیدگی است. درخت‌ها، ستون‌های آبی شب، غلغل شادمانه‌ی یک چشمه، بوهای زنده، هُرم‌های کوچک گرمایی که در هوای سرد موج می‌زدند، مرد موسرخی که روی نیمکتی به گواردن نشسته بود. همه‌ی این خواب‌آلودگی‌ها، همه‌ی این گوارش‌ها را با هم در نظر می‌گرفتم، به طور مبهمی مضحک می‌نمودند؛ مضحک... نه، تا آن حد نمی‌رفتند. هیچ‌چیز از آنچه وجود دارد، ممکن نیست مضحک‌تر باشد. مانند یک تشابه مبهم و تقریباً نامحسوس با برخی موقعیت‌ها یک کمدی سبک بود. ما توده‌ای از موجودات ناراحت و به ستوه آمده به دست خودمان بودیم. ما کم‌ترین دلیلی برای بودن در آنجا نداشتیم؛ هیچ‌کدامان. هر موجودی، آشفته، به طور مبهمی ناآسوده، خودش را در رابطه با دیگران زیادی حس می‌کرد. زیادی: این تنها رابطه‌ای بود که می‌توانستم میان آن درخت‌ها، آن نرده‌ها، آن ریگ‌ها برقرار سازم. بیهوده می‌کوشیدم تا درخت‌های شاه‌بلوط را بشمرم، که در رابطه با ولدا «قرارشان بدهم»، که بلندی‌شان را با بلندی درخت‌های چنار بسنجم. هر یکی‌شان از نسبت‌هایی که سعی داشتم در آن محصورش کنم می‌گریخت، انزوا می‌جست، لبریز می‌شد. از خودسرانگی این نسبت‌ها آگاه بودم؛ نسبت‌هایی که در نگاه داشتندشان اصرار داشتم، برای آن که فروریزی جهان انسانی، اندازه‌ها، کمیت‌ها، و جهت‌ها را به تأخیر بیاندازم. این‌ها دیگر چیزها را در چنگ خود نداشتند. زیادی، درخت شاه‌بلوط، آنجا روبه‌رویم، کمی طرف چپ، زیادی، ولدا...

و من - وارفته، رخوت‌زده، مستهجن، گوارنده، در حالی که فکرهای تیره‌ای را این‌سو و آن‌سو می‌انداختم - من نیز زیادی بودم. خوش‌بختانه این را احساس نمی‌کردم. بیش‌تر می‌فهمیدمش. ولی ناآسوده بودم، زیرا می‌ترسیدم که احساسش کنم. (حتی حالا هم ازش می‌ترسم. می‌ترسم مبادا از پشت سر بگیرم و همچون خیزابی بلندم کند.) به طور مبهمی خیال کشتن خودم را می‌بافتم تا دست‌کم یکی از این وجودهای زاید را نابود کنم. اما حتی مرگم هم زیادی بود. زیادی، جنازه‌ام، خونم روی این ریگ‌ها، بین این گیاهان، در ژرفای این باغ فرح‌بخش. و گوشت خورده و تراشیده در زمینی که آن را می‌بایست دریافت کند زیادی بود و دست‌آخر، استخوان‌هایم، پاک‌شده، پوست‌کنده، و تر و تمیز مثل دندان، همچین زیادی بود. من تا جاودان زیادی بودم.

کلمه‌ی پوچی *absurdité* اکنون زیر قلمم زاده می‌شود. کمی پیش، در باغ نیافتمش. ولی دنبالش هم نمی‌گشتم. نیازی بهش نداشتم. من بدون کلمات می‌اندیشم؛ دربارهی چیزها، با چیزها. پوچی نه تصویری در سرم بود، نه آوای یک صدا، بل که آن مار مرده‌ی دراز دم پاهایم بود؛ آن مار چوبی. مار یا چنگال یا ریشه یا پنجه‌ی کرکس، اهمیتی ندارد. و بی آن که چیزی را به‌وضوح تقریب کنم، می‌فهمیدم که کلید وجود، کلید تهوع‌هایم، کلید زندگی خودم را یافته بودم. به‌راستی همه‌ی آنچه توانستم بعداً دریابم، به این پوچی بنیادی تحویل می‌یابد. پوچی: باز هم کلمه‌ای دیگر. من با کلمات می‌جنگم. آن‌جا، چیز را لمس کردم. اما آن‌جا می‌خواهم خصلت مطلق این پوچی را تعیین کنم. یک حرکت، یک رویداد توی دنیای کوچک رنگین انسان‌ها هرگز جز به وجه نسبی پوچ *absurde* نیست؛ در نسبت با اوضاع و احوالی که ملازم آنند. مثلاً سخنان یک دیوانه در نسبت با موقعیتی که در آن است پوچ است، ولی نه در نسبت با دیوانگی‌اش. اما من، کمی پیش، مطلق را تجربه کردم؛ مطلق یا پوچ. آن ریشه - هیچ‌چیزی نبود که در نسبت با آن، این ریشه پوچ نباشد. او! چه‌طور می‌توانم به کلمات درش آورم؟ پوچ: در نسبت با ریگ‌ها، با کپه‌های سبزه‌ی زرد، با گیل خشکیده، با درخت، با آسمان، با نیمکت‌های سبز. پوچ، تحویل‌ناپذیر، هیچ‌چیز - حتی یک سرسام عمیق و نهانی طبیعت - نمی‌توانست توضیحش دهد. پیدا است که من همه‌چیز را نمی‌دانستم؛ جوانه زدن بذر و رویش درخت را ندیده بودم. اما رویاری آن پنجه‌ی درشت ناهموار، نه نادانی، نه دانایی اهمیتی نداشت. دنیای توضیحات و دلایل، دنیای وجود نیست. دایره پوچ نیست. با چرخش پاره‌خط مستقیمی به دور یکی از نوک‌های خود، به‌وضوح توضیح‌دادنی است. ولی هم‌چنین دایره وجود ندارد. آن ریشه، به‌عکس، در حدی وجود داشت که نمی‌توانستم توضیحش بدهم. گره‌دار، بی‌جنبش، بی‌نام، دلم را می‌ربود، چشم‌هایم را پر می‌کرد، دائم مرا به وجود خودش برمی‌گردانید. هرچه تکرار می‌کردم «این یک ریشه است»، دیگر اثری نداشت. پی بردم که آدم نمی‌تواند از کارکردش به حیث ریشه، به حیث یک تلمبه‌ی مکنده بگذرد و به آن برسد؛ به آن پوسته‌ی سخت و متراکم فوک‌آور، به آن سیمای روغنی و پینه‌دار و لجوج. کارکرد، چیزی را توضیح نمی‌داد. آدم را توانایی می‌داد که به وجه کلی بفهمد ریشه چیست؛ ولی هرگز نه/این یکی را. این ریشه، با رنگش، صورتش، حرکت منجمدش، در زیر هرگونه توضیحی بود. هر یک از کیفیت‌هایش کمی از آن می‌گریخت، از آن بیرون می‌ریخت، تا نیمه‌جامد می‌شد، تقریباً یک چیز می‌گردید. هر کدام توی ریشه زیادی بود و کنده‌ی درخت یکسره حالا این احساس را به من می‌داد که داشت کمی از خودش به بیرون می‌غلطید، خودش را نفی می‌کرد، خودش را در غایت عجیبی گم می‌کرد. پاشنه‌ام را به آن پنجه‌سیاه کشیدم. دلم می‌خواست کمی از پوستش را بکنم. به خاطر هیچ، از سر ستیزه‌جویی، برای ظاهر کردن رنگ صورتی پوچ یک خراش روی چرم خرمایی، برای بازی کردن با پوچی دنیا. ولی وقتی پایم را پس کشیدم، دیدم پوسته همان‌طور سیاه مانده است.

سیاه؟ احساس کردم که این کلمه بادش در رفت و با سرعتی فوق‌العاده از معنایش تهی شد. سیاه؟ ریشه سیاه نبود، چیزی که روی آن تکه چوب بود، سیاهی نبود - چیز دیگری بود. سیاهی، مانند دایره، وجود نداشت. به ریشه نگاه کردم. آیا بیش از سیاه بود یا تقریباً سیاه بود؟ اما به زودی دست از سؤال کردن از خودم برداشتم. زیرا احساس می‌کردم که در جای آشنایی هستم. بله، من پیش از این با همان نگرانی اشیای نام‌ناپذیر را به دقت بررسی کرده بودم. پیش از این کوشیده بودم - بیهوده - که چیزی دربارهی آن‌ها بیانیشم. و پیش از این، حس کرده بودم که کیفیت‌های سرد و بی‌جنبششان می‌گریزند، از لای انگشت‌هایم سر می‌خورند. بند شلوار آدولف، چند شب پیش، در کافه‌ی راندوو دشمنینو، آن بنفش نبود. دو

لکه‌ی تعریف‌ناپذیر روی پیرهن را باز دیدم. و سنگریزه را، آن سنگریزه‌ی کذایی را، منشأ تمام این ماجرا. آن فاقد... درست یادم نمی‌آید که آن از بودن چه چیز امتناع می‌کرد. اما مقاومت انفعالی‌اش را فراموش نکرده بودم. و دست دانش‌اندوز. روزی در کتابخانه آن را گرفته و فشرده بودم و بعدش این احساس بهم دست داد که آن کاملاً یک دست نبود. به کرم چاق سفیدی اندیشیده بودم، ولی آن هم نبود. و شفافیت مشکوک لیوان آبجوخوری در کافه‌ی مابلی. مشکوک: همین بودند؛ اصوات، بوها، مزه‌ها. وقتی مثل خرگوش‌های رمیده، به تاخت از زیر دماغتان می‌دویدند و بهشان توجه چندانی نمی‌کردید، می‌شد آن‌ها را ساده و آسوده‌خاطر پنداشت. می‌شد باور کرد که آبی حقیقی، قرمز حقیقی، یک بوی حقیقی بادام یا بنفشه در جهان هست. ولی همین که یک لحظه نگاهشان می‌داشتید، این احساس آسایش و ایمنی جایش را به اضطراب عمیقی می‌داد. رنگ‌ها، مزه‌ها، بوها، هرگز حقیقی نبودند. هرگز صرفاً خودشان نبودند و هیچ‌چیز جز خودشان. بسیط‌ترین، تجزیه‌نشده‌ترین کیفیت در نسبت با خودش، در خودش، در قلبش، چیزی زیادی داشت. آن سیاه، آنجا، دم پایم، سیاه مثل سیاه نمی‌نمود. بل که بیش‌تر کوشش درهم‌وبرهمی بود برای تخیل کردن سیاهی، از طرف کسی که هرگز سیاهی را ندیده بود و نمی‌دانسته چه‌طور واپایستد، کسی که در ورای رنگ‌ها هستی مبهمی را تخیل می‌کرده است. آن به رنگی می‌مانست، اما همچین... به یک جراحت یا باز به یک ترشح، به روغن پشم - و به چیزی دیگر، مثلاً به یک بو، به بوی زمین نم‌ناک ذوب می‌شد، به بوی چوب ولرم و نم‌ناک، به بوی سیاهی که مثل لعاب روی این چوب سخت پی گسترده بود، به یک مزه‌ی شیرین یک فیبر خمیردار. من آن سیاهی را صرفاً نمی‌دیدم. بنیابی یک اختراع انتزاعی است. یک تصور پاکیزه‌شده و بسیط‌گشته، یک تصور انسانی. آن سیاهی، یک حضور بی‌ریخت و وارفته، از بنیابی و بویابی و چشایی بسیار در می‌گذشت. ولی آن سرشاری مبدل به آشفتگی می‌گردید و سرانجام دیگر هیچ‌چیز نبود. زیرا زیادی بود.

آن لحظه فوق‌العاده بود. من آنجا بود، بی‌حرکت و یخ‌زده، غرفه در جذبه‌ای ترس‌ناک. ولی، درست در قلب آن جذبه، چیز تازه‌ای هم‌اکنون پدیدار شده بود. من تهوع را می‌فهمیدم، دارایش بودم. حقیقت آن است که من کشفیاتم را برای خودم تقریر نمی‌کردم. ولی فکر می‌کنم که حالا برایم آسان بود که به قالب کلمات درشان آورم. امر عمده، همان امکان *contingence* است. مقصودم این است که، بنا به تعریف، وجود آدم‌ها و چیزها عبارت از وجوب *nécessité* نیست. وجود داشتن، به طور ساده، یعنی آنجا بودن. موجودها پدیدار می‌شوند، می‌گذارند باشان برخورد کنیم، ولی هرگز نمی‌توان آن‌ها را *استنتاج* کرد. به گمانم کسانی هستند که این را فهمیده‌اند. منتها آن‌ها کوشیده‌اند تا با اختراع یک هستی *être* واجب *nécessaire* و قائم به خویش و اسناد آن به خود، بر این امکان چیره شوند. ولی هیچ هستی واجبی که آدم‌ها به خود اسناد می‌دهند، نمی‌تواند وجود را توضیح دهد. امکان، ظاهر دروغ نیست. نمودی که بتوان زدودش، آن مطلق است؛ از این رو بی‌موجبی *gratuité* کامل. همه‌چیز بی‌موجب *gratuit* است؛ این باغ، این شهر، و خود من. موقعی که بهش پی می‌برید، دلتان را به هم می‌زند و همه‌چیز بنا‌ی موج زدن می‌گذارد؛ مثل چند شب پیش در کافه‌ی راندوو دشمنینو. آن تهوع است. همان است که رجاله‌ها - اهالی کوتور و دیگران - می‌کوشند تا به یاری تصورشان از حق، از خودشان پنهان کنند. ولی چه دروغ حقیر. هیچ‌کس حقی ندارد. آن‌ها یکسره بی‌موجبند. مانند سایر آدم‌ها موفق نمی‌شوند که خودشان را زیادی حس نکنند. و آن‌ها به خودی خودشان، نهانی، زیادی‌اند؛ یعنی بی‌ریخت و مبهم، غم‌ناک.

آن جاذبه تا کی طول کشید؟ من ریشه‌ی درخت شاه‌بلوط بودم. یا به‌تر بگویم، من یکسره آگاهی از وجودش بودم. هنوز گسسته از آن - زیرا از آن آگاه بودم - و با این همه، گم‌شده در آن، هیچ‌چیز غیر از آن. یک آگاهی نآسوده، و با این وصف، آگاهی‌ای که می‌رفت با همه‌ی وزنش روی آن تکه چوب بی‌حرکت قرار می‌گرفت. زمان و ایستاده بود. چاله‌ی سیاهی دم پاهایم. محال بود که چیزی بعد از آن لحظه بیاید. دلم می‌خواست خودم را از آن لذت سبغانه بگسلانم، ولی حتی به خیالم هم نمی‌رسید که امکان داشته باشد. من در درون بودم. کنده‌ی درخت سیاه رد نمی‌شد، آن‌جا توی چشم‌هایم مانده بود، مثل یک لقمه‌ی گنده‌ای که تو حلقوم گیر می‌کند. نه می‌توانستم بپذیرمش و نه ردش کنم. به چه زحمتی چشم‌هایم را بلند کردم؟ و راستی آیا بلندشان کردم؟ درست‌تر این نیست که بگویم خودم را یک لحظه نابود کردم تا در لحظه‌ی دیگر، با سر به عقب کشیده و چشم‌هایی رو به بالا، از نو زاده شوم؟ در حقیقت، از یک گذار آگاه نبودم. ولی، ناگهان برایم محال شد که به وجود ریشه بیاورم. آن محو شده بود. هر چه برای خودم تکرار می‌کرد «آن وجود دارد، هنوز آن‌جاست، زیر نیمکت، دم پای راستم»، عبث بود و دیگر معنایی نداشت. وجود چیزی نیست که بگذارد از دور اندیشیده شود. باید ناگهان بهتان هجوم آورد، رویتان بایستند، مانند جانور بی‌جنبش درشت‌جثه‌ای روی قلبتان سنگینی کند - وگرنه دیگر اصلاً چیزی نمی‌ماند.

دیگر اصلاً چیزی نمانده بود. چشم‌هایم تهی بود و از رهایی‌ام بسیار خشنود بود. و بعد، یکهو، چیزی شروع به جنبیدن در برابر چشم‌هایم کرد؛ حرکت‌هایی حقیق و نامعین. باد داشت نوک درخت را تکان می‌داد.

بدم نمی‌آمد که ببینم چیزی جم می‌خورد، بعد از همه‌ی آن وجودهای بی‌جنبشی که مانند چشم‌های خیره مرا می‌نگریستند، تنوعی بود. همان‌طور که تاب خوردن شاخه‌ها را دنبال می‌کردم، به خودم می‌گفتم: حرکات هرگز کاملاً وجود ندارند. آن‌ها گذارهایی‌اند، میانگین‌هایی بین دو وجود، زمان‌هایی ضعیف. خودم را آماده کردم که ببینم از نیستی بیرون می‌آیند، به تدریج رسیده می‌شوند و می‌شکفند. سرانجام می‌رفتم که وجودها را در جریان زاده شدن، غافل گیر کنم.

بیش از سه ثانیه نکشید که همه‌ی امیدهایم نقش بر آب شد. روی آن شاخه‌های مرددی که چون نابینایان دور و برشان کورمال کورمال می‌کردند، موفق نشدم که «گذار» به وجود را دریابم. این تصور گذار هم یکی دیگر از اختراعات آدمیان بود. تصویری که زیاده روشن بود. همه‌ی آن تکان‌های کوچک خودشان را می‌گسستند، برای خودشان مستقر می‌شدند. آن‌ها همه‌جا از شاخه‌ها و ترکه‌ها لبریز شدند. دورادور آن دست‌های خشک می‌چرخیدند، درون گردبادهای کوچک در بر می‌گرفتندشان. بله، مسلماً حرکت چیزی سوازی درخت بود. ولی با این همه، یک مطلق بود؛ یک چیز. چشم‌هایم هرگز با چیزی جز پُری برخورد نمی‌کرد. وجودها در نوک شاخه‌ها وول می‌زدند؛ وجودهایی که مدام خودشان را تجدید می‌کردند و هرگز زاده نمی‌شدند. باد موجود مانند مگس بزرگی می‌آمد روی درخت قرار می‌گرفت. و درخت می‌لرزید. اما لرزش یک کیفیت زایا یا یک گذار از قوه به فعل نبود. آن یک چیز بود. یک «چیز - لرزش» به درون درخت جریان می‌یافت، به چنگش می‌آورد، تکانش می‌داد، و ناگهان ترکش می‌کرد، دورتر می‌رفت، و دور خودش می‌چرخید. همه‌چیز پر بود. همه‌چیز بالفعل بود. ضربان همه‌چیز تند بود. همه‌چیز، حتی نامحسوس‌ترین جست‌وخیز، از وجود ساخته شده بود. و همه‌ی آن موجوداتی که گرداگرد درخت در جنب‌وجوش بودند از هیچ‌جا نمی‌آمدند و به هیچ‌جا نمی‌رفتند. آن‌ها یکباره وجود داشتند و سپس، یکباره، دیگر وجود نداشتند.

وجود بدون حافظه است. از ناپدیدشده‌ها هیچ چیزی را نگاه نمی‌دارد - حتی یک خاطره. وجود در همه‌جا، تا بی‌نهایت، زیادی، همیشه و همه‌جا. وجود - که با هیچ چیز جز وجود محدود نمی‌شود. خودم را روی نیمکت ول کردم. از آن فراوانی هستی‌های بدون منشأ مات و منگ بودم. همه‌جا شکفتنی‌ها و شکفتگی‌ها، گوش‌هایم از وجود وزوز می‌کرد، گوشتم می‌تپید و باز می‌شد، خودش را به شکفتگی فراگیر وا می‌نهاد. دل‌زده‌ام می‌کرد. اندیشیدم: «ولی چرا، چرا این همه وجود، چون که همه‌شان به یکدیگر می‌مانند؟» فایده‌ی این همه درخت‌های همانند چه بود؟ آن همه وجودهای ناکام‌شده و لجوجانه از نو آغاز شده و دوباره ناکام‌شده - مثل کوشش‌های ناشیانه‌ی حشره‌ای به پشت افتاده؟ (من یکی از این کوشش‌ها بودم.) آن فراوانی احساس سخاوت ایجاد نمی‌کرد. به‌عکس، تیره، بیمار، و گرفتار خویش بود. آن درخت‌ها، آن جسم‌های بزرگ ناهنجار... زیر خنده زدم. زیرا ناگهان به بهاران شگرفی اندیشیدم که در کتاب‌ها توصیف شده است؛ پر از صداها، شکستگی، ترکیدن‌ها، شکفتن‌های غول‌آسا. ابله‌هایی بودند که می‌آمدند با شما درباره‌ی نیروی اراده و تلاش برای زندگی حرف می‌زدند. آیا آن‌ها هرگز به جانوری یا درختی نگاه نکرده بودند؟ آن درخت چنار با پوست‌های گر گرفته‌اش، آن درخت بلوط نیم‌پوسیده، از من می‌خواستند که آن‌ها را نیروهای جوان و پرتوان بیندارم که به سوی آسمان جهیده‌اند. و آن ریشه؟ حتماً لازم می‌بوده است که من آن را همچون پنجه‌ی حریصی بنگرم که زمین را جر می‌دهد و خوراکش را ازش می‌قاپد.

دیدن چیزها به آن نحو، ناممکن است. سستی‌ها، ضعف‌ها، بله. درخت‌ها پرپر می‌زدند. به سوی آسمان می‌جهیدند؟ بهتر است بگویم که فرو می‌ریختند. هر لحظه انتظار داشتم ببینم که تنه‌های درخت مثل آلت‌های خسته چروکیده شوند، به هم بپیچند، و به صورت توده‌ی سیاه و نرم و مچاله‌ای به زمین بیافتند. آن‌ها نمی‌خواستند وجود داشته باشند. منتها نمی‌توانستند جلویش را بگیرند. نکته همین بود. لذا، همه‌ی وظایف کوچکشان را به آرامی و بدون شور و نشاط انجام می‌دادند. شیره‌ی گیاهی آهسته و به خلاف میل از آن‌ها بالا می‌رفت، و ریشه‌ها آهسته آهسته در زمین فرو می‌رفتند. ولی هر دم گویا در شرف آن بودند که همه‌چیز را ول کنند و خودشان را نابود کنند. خسته و پیر و به نادل‌خواه به وجود داشتن ادامه می‌دادند، فقط چون که ضعیف‌تر از آن بودند که بمیرند، چون که مرگ می‌توانست فقط از بیرون به سراغشان بیاید. تنها نغمه‌های موسیقی می‌توانند مرگ خود را همچون یک وجوب درونی در خودشان مغرورانه حمل کنند. منتها آن‌ها وجود ندارند. هر موجودی بدون دلیل زاده می‌شود، از روی ضعف خودش را امتداد می‌دهد، و به تصادف می‌میرد. به پشت تکیه دادم و پلک‌هایم را بستم. ولی صورت‌های تخیلی، که فوراً خبردار شدند، پریدند آمدند و چشم‌های بسته‌ام را پر از وجود کردند. وجود یک پُری است که انسان هرگز نمی‌تواند ترکش کند.

صورت‌های تخیلی غریب، یک عالم چیز را بازمی‌نمودند؛ نه چیزهای حقیقی را. چیزهای دیگری که به آن‌ها می‌مانستند. اشیای چوبی که به صندلی‌ها و کفش‌های چوبی می‌مانستند، اشیای دیگری که به گیاهان می‌مانستند. و بعد دو چهره: زوجی که آن یک‌شنبه در رستوران وزلیز نزدیکم ناهار می‌خوردند؛ چاق، داغ، شهوت‌ناک، پوچ، با گوش‌های قرمز. شانها و سینه‌ی زن را می‌دیدم. وجود برهنه، آن دو نفر - فکرش بکوهی به وحشتم انداخت - آن دو نفر جایی در بوویل، همچنان به وجود داشتن ادامه می‌دادند. جایی در میان چه بوهایی؟ - آن سینه‌ی نرم هنوز داشت خودش را با پارچه‌های خنک نوازش می‌کرد و توی تور

لمیده بود و زن همچنان سینه‌اش را احساس می‌کرد که توی بلوزش وجود دارد و همچنان می‌اندیشید: «پستان‌هایم، میوه‌های نازنینم»، و همچنان فریاد کشیدم و خودم را با چشم‌های گشوده، بازیافتم.

آیا آن حضور عظیم را در خواب دیدم؟ آن حضور آن‌جا بود. روی باغ قرار گرفته بود. توی درخت‌ها پرت شده بود؛ نرم نرم، همه‌چیز را صمغ‌اندود کرده بود، ضخیم ضخیم، یک مربا. و من با تمام باغ در درون بودم؟ می‌ترسیدم، ولی بیش از هر چیز، خشم‌گین بودم. آن به نظرم احمقانه و خیلی بی‌جا می‌نمود. از آن مربای پست نفرت داشتم. و از آن خیلی بود. از آن خیلی بود! تا آسمان بالا می‌رفت. به همه‌جا پخش می‌شد، همه‌چیز را با فرونشینی ژلاتینی‌اش پر می‌کرد و من می‌دیدم که عمیق‌تر و عمیق‌تر می‌رود، خیلی دورتر از حدود باغ و خانه‌ها و بوویل، من دیگر در بوویل یا هیچ کجای دیگر نبودم. موج می‌زد. متعجب نبودم. خوب می‌دانستم که آن، دنیا است؛ دنیای برهنه‌ی برهنه، که ناگهان آشکار می‌شد و من داشتم از فرط خشم نسبت به آن هستی عظیم پوچ خفه می‌شدم. آدم حتی نمی‌توانست پیرسد که آن همه از کجا بیرون می‌آمد، یا این که چه‌طور می‌شد که به جای هیچ‌چیز، دنیایی وجود داشت. بی‌معنی بود. دنیا در همه‌جا حاضر بود؛ در جلو، در عقب. پیش از آن هیچ‌چیز نبود؛ هیچ‌چیز. لحظه‌ای نبود که در آن، آن نتوانسته وجود داشته باشد. همان بود که کلافه‌ام می‌کرد. مسلم است که هیچ دلیلی برای وجود داشتن آن کرم نبود. ولی ممکن نبود که آن وجود نداشته باشد. فکرش را هم نمی‌شد کرد. برای تخیل کردن نیستی néant، می‌بایست آدم قبلاً آن‌جا باشد، در وسط دنیا، با چشم‌هایی باز باز و زنده. نیستی فقط تصویری در سر من بود؛ تصویری موجود، که در آن فضای بی‌کران موج می‌زد. این نیستی پیش از وجود نیامده بود. وجودی بود مثل هر وجود دیگر، و پس از بسیاری از وجودهای دیگر پدید آمده بود. فریاد زدم که «چه کثافتی، چه کثافتی!» و خودم را تکان دادم تا از شر آن کثافت چسبناک خلاص شوم. ولی سفت چسبیده بود و از آن خیلی بود، خروارها و خروارها وجود، به مقدار نامحدود. داشتم در ته آن ملال عظیم خفه می‌شدم. سپس، ناگهان، باغ گویی از راه سوراخ بزرگی خالی شد. دنیا به همان نحوی که آمده بود، ناپدید شد؛ یا این که من بیدار شدم - به هر حال دیگر ندیدمش. زمین زرد رنگی دورم باقی ماند که از میانش شاخه‌های مرده سر به آسمان بلند کرده بودند.

پا شدم، بیرون رفتم. به در باغ که رسیدم، رو برگرداندم. آن‌گاه باغ بهم لبخند زد. به در تکیه دادم و مدت‌ها به تماشا ایستادم. لبخند درخت‌ها و کپه‌ی بوته‌های غار، معنایی داشت. این همان راز حقیقی وجود بود. به یادم آمد که یک روز یک‌شنبه، از سه هفته پیش‌تر نمی‌شود، یک جور حالت توطئه‌گرانه در چیزها دریافته بودم. آیا به من خطاب می‌شد؟ دلواپس احساس می‌کردم که من هیچ وسیله‌ای برای فهمیدن ندارم؛ هیچ وسیله‌ای. با این همه، آن به حال انتظار آن‌جا بود. به یک نگاه می‌مانست. آن آن‌جا بود؛ روی تنه‌ی درخت شاه‌بلوط... آن خود درخت شاه‌بلوط بود. گویی چیزها، اندیشه‌هایی که در نیمه‌راه و می‌ایستادند، که خود را فراموش می‌کردند، که فراموش می‌کردند که چه خواسته بودند بیان‌بشند و همان‌طور می‌ماندند؛ لنگرزنان، با معنای کوچک مضحکی که از آن‌ها درمی‌گذشت. آن معنای کوچک کفرم را در می‌آورد. نمی‌توانستم بفهممش. ولو یکصد و هفت سال تکیه داده به در می‌ماندم. من تمام آنچه را که می‌توانستم بدانم، درباره‌ی وجود آموخته بودم. راه افتادم. به هتل برگشتم. و اینها؛ نوشتم.

شبانگاه

تصمیمم را گرفته‌ام. حالا که دست از نوشتن کتابم کشیده‌ام، دیگر دلیلی برای ماندن در بوویل ندارم. می‌روم در پاریس زندگی کنم. روز جمعه سوار قطار ساعت پنج خواهم شد، روز شنبه آنی را خواهم دید. به گمانم چند روزی را با هم بگذرانیم. بعد به این‌جا برواوم گشت تا چند کار را سر و سامان بدهم و چمدان‌هایم را ببندم. حداکثر تا اول مارس، به طور قطع در پاریس مستقر خواهم بود.

جمعه

در راندوو دشمنینو. قطارم تا بیست دقیقه‌ی دیگر حرکت می‌کند. گراموفون. احساس شدید ماجرا.

شنبه

آنی در لباس مشکی بلندی در را به رویم باز می‌کند. طبعاً دستش را به طرفم دراز نمی‌کند. من دست راستم را توی جیب پالتویم نگه داشته‌وام. برای خلاص شدن از شر آداب و مراسم برخورد، با لحنی عبوس و بسیار تند، می‌گوید:

«بیا تو و هر جا دلت خواست بنشین؛ به جز روی مبل نزدیک پنجره.»

خودش است. خود خودش است. بازوهایش را آویزان ول می‌کند. همان چهره‌ی اخمویی را دارد که آنوقت‌ها حالت دخترک تازه‌بالگی را بهش می‌داد. ولی حالا دیگر شباهتی به دخترچه‌ها ندارد. چاق است، سینه‌ی گنده‌ای دارد.

در را می‌بندد. اندیش‌ناک به خودش می‌گوید:

«نمی‌دانم روی تخت‌خواب بنشینم یا جای دیگر...»

دست‌آخر روی یک جور صندوق پوشیده از قالیچه می‌افتد. طرز راه رفتنش دیگر مثل سابق نیست. با سنگینی شکوه‌مندی که بی‌ظرافت نیست، حرکت می‌کند. از چاقی جوانانه‌هاش دست‌پاچه به نظر می‌رسد. ولی، با همه‌ی این‌ها، خود خودش است. آنی است.

آنی زیر خنده می‌زند.

«چرا می‌خندی؟»

مطابق عادتش فوراً جواب نمی‌دهد و حالتی ایرادگیرانه به خود می‌گیرد.

«بگو چرا.»

«به خاطر آن لبخند پت‌وپه‌نی که از موقع ورودت به لب داری. به پدری می‌مانی که تازه دخترش را شوهر داده است. یا الله. آن‌جا و آنایست. پالتویت را جایی بگذار و بگیر بنشین. آره، آن‌جا، اگر دلت می‌خواهد.»

سکوتی پیش می‌آید که آنی کوششی برای شکستنش نمی‌کند. این اتاق چه قدر لخت است! پیش‌ترها آنی در همه‌ی سفرهایش چمدان بزرگی انباشته از شال، دستار، روسری، صورتک‌های ژاپنی، و

نقش و نگار با خودش می‌برد. هنوز به هتلی رسیده و نرسیده - ولو برای یک شب - اولین کارش این بود که آن چمدان را باز می‌کرد و همه‌ی گنجینه‌های درونش را در می‌آورد و آنها را به دیوارها می‌آویخت، به چراغ‌ها وصل می‌کرد، روی میزها یا کف زمین می‌گسترده، و در این کار از نظمی تغییرناپذیر و پیچیده پیروی می‌کرد. در ظرف کمتر از نیم ساعت، عادی‌ترین اتاق‌ها شخصیتی سنگین، شهوت‌ناک، تقریباً تحمل‌ناپذیر به خود می‌گرفت. شاید چمدان گم شده یا در انبار توشه مانده است... این اتاق سرد، با در نیمه‌بازی به حمام، چیز شومی دارد. به اتاق من در بوویل می‌ماند. هرچند از آن، با تجمل‌تر و غم‌انگیزتر است.

آنی باز می‌خندد. آن خنده‌ی ریز تیز و کمی تودماغی را خیلی خوب می‌شناسم.

«خوب، تو تغییر نکرده‌ای. با آن نگاه هاج و واجت پی چه می‌گردی؟»

لبخند می‌زند. ولی نگاهش با کنجکاوی تقریباً دشمنانه‌ای بهم خیره شده است.

«فقط داشتم فکر می‌کردم که این اتاق، آنطوری نمی‌نماید که انگار تو درش زندگی می‌کنی.»

با حالتی مبهم جواب می‌دهد: «راستی؟»

سکوتی دیگر. حالا روی تختخواب نشسته است. در لباس مشکی‌اش خیلی رنگ‌پریده است. مویش را کوتاه نکرده است. به آرامی و در حالی که ابروهایش را کمی بالا می‌برد، همچنان نگاه می‌کند. پس چیزی ندارد بهم بگوید؟ چرا خواست بیایم؟ این سکوت تحمل‌ناپذیر است.

ناگهان با صدایی رقت‌انگیز می‌گویم:

«خوشحالم که می‌بینمت.»

کلمه‌ی آخری توی کلویم گیر می‌کند. اگر این تمام چیزی است که برای گفتن پیدا می‌کنم، بهتر است خاموش بمانم. حتماً از کوره در خواهد رفت. انتظار داشتم که ربع ساعت اول دردناک باشد. پیش‌ترها، وقتی آنی را دوباره می‌دیدم، خواه پیش از غیبتی بیست و چهار ساعته، یا صبح‌گاه هنگام بیدار شدن، هرگز نمی‌توانستم کلماتی که انتظارش را داشت بیایم؛ کلماتی که در خور باشند، با لباسش، با هوا، با آخرین کلماتی که شب پیش گفته بودیم. چه می‌خواهد؟ نمی‌توانم حدس بزنم.

باز چشم‌هایم را بلند می‌کنم. آنی با یک جور محبت نگاهم می‌کند.

«پس تو هیچ تغییر نکرده‌ای؟ هنوز همان احمق همیشگی هستی؟»

چهره‌اش گویای رضایت است. اما چه قدر خسته می‌نماید!

می‌گوید: «تو یک سنگ کیلومترشمار هستی؛ سنگ کیلومترشمار در کنار جاده. آرام و خونسرد توضیح می‌دهی و همین‌طور تمام عمرت توضیح خواهی داد که تا ملن Melun بیست و هفت کیلومتر راه است و تا مونتارژی Montargis چهل و دو کیلومتر. برای همین است که این قدر بهت احتیاج دارم.»

«به من احتیاج داری؟ در این چهار سالی که ندیدمت بهم احتیاج داشته‌ای؟ خوب، عجب آدم توداری

بوده‌ای.»

لبخند زنان حرف زدم. ممکن بود فکر کنم ارزش کینه‌ای به دل دارم. این لبخند خیلی دروغین را روی دهنم حس می‌کنم. ناراحتم.

«چه قدر احمقی! البته احتیاج به دیدنت ندارم، اگر منظور این است. می‌دانی، تو چشم‌های چندان دل‌پذیری نداری. من احتیاج دارم که تو وجود داشته باشی و تغییر نکنی. تو مثل آن متر پلاتینی هستی که یک جایی در پاریس یا نزدیکی‌های آن نگهداریش می‌کنند. فکر نمی‌کنم کسی هیچ‌وقت خواسته باشد ببیندش.»

«همین جاست که اشتباه می‌کنی.»

«به هر حال، اهمیتی ندارد. من که نخواستهم. خوب، من خوشحالم بدانم که آن وجود دارد. که دقیقاً یک ده میلیونوم ربع مدار نصف‌النهار است. هر وقت کسی اندازه‌های آپارتمانی را می‌گیرد، یا پارچه‌ای را متری بهم می‌فروشد، بهش فکر می‌کنم.»

به سردی می‌گویم: «راستی؟»

«ولی می‌دانی، به آسانی می‌شد به تو، جز به منزله‌ی یک فضیلت مجرد، یک جور حد، فکر نکنم. باید ازم ممنون باشی که هر دفعه چهره‌ات را به یاد می‌آوردم.»

باز داریم وارد آن بحث‌های باریکی می‌شویم که سابق می‌بایستی تحمل کرد؛ آن هم موقعی که در دلم میل‌های ساده و معمولی داشتم، مثل میل گفتن این که دوستش دارم، یا در آغوش بگیرمش. امروز هیچ میلی ندارم؛ شاید به جز خاموش ماندن آنی در مقابلم. و برای او، آیا این روز مانند روزهای دیگر است؟ دست‌هایش نمی‌لرزد. حتماً روزی که برایم نامه نوشت، چیزی داشت بهم بگوید - یا شاید هوسی به دلش افتاده بود و بس. حالا مدت‌هاست که آن دیگر مطرح نیست.

آنی یکهو، با محبتی آن اندازه آشکار که اشک به چشمم می‌آورد، به رویم لبخند می‌زن.

«من خیلی بیشتر از متر پلاتینی بهت فکر کرده‌ام. روزی نبوده که بهت فکر نکرده باشم. و کوچک‌ترین جزئیات قیافه‌ات به طور واضح یادم می‌آید.»

پا می‌شود می‌آید دست‌هایش را روی شانه‌هایم می‌گذارد.

«تو که از من گله داری، جرأت داری بگو که چهره‌ام را به یاد می‌آوری.»

می‌گویم: «این منصفانه نیست. خوب می‌دانی که من حافظه‌ام ضعیف است.»

«اعتراف می‌کنی پاک فراموش کرده بودی. اگر مرا تو خیابان می‌دید، می‌شناختی؟»

«البته که می‌شناختم. موضوع سر این نیست.»

«آیا فقط رنگ مویم یادت می‌آید؟»

«معلوم است! بور است.»

زیر خنده می‌زند.

«چه مغرورانه این حرف را می‌زنی. حالا که داری می‌بینیش، خیلی هنری نکرده‌ای.»

دست می‌کند مویم را به هم می‌زند.

ادایم را در می‌آورد که: «و موی تو سرخ است. بار اولی که دیدمت، هیچ‌وقت از یادم نمی‌رود. کلاه نرمی داشتی که به رنگ بنفش می‌زد و اصلاً به موی سرخت نمی‌آمد. همان نگاه کردن بهش آزاردهنده بود. کلاهت کجاست؟ می‌خواهم ببینم سلیقه‌ات به همان بدی سابق است.»

«دیگر کلاه سر نمی‌گذارم.»

در حالی که چشم‌هایش را گشاد می‌کند، سوت خفیفی می‌کشد.

«تو که خودت تنهایی به فکرش نیافتادی؛ افتادی؟ خوب، بهت تبریک می‌گویم. البته که نباید کلاه سر بگذاری! منتها می‌بایستی در باره‌اش فکر می‌کردی. این موپی که داری، تاب تحمل چیزی را ندارد. با کلاه، با نازبالش مبل، حتی با کاغذدیواری، زمینه‌اش تضاد دارد. والا اگر کلاه سرت می‌گذاشتی، می‌بایستی تا دم گوش‌ها فرو بپیش؛ مثل آن کلاه نم‌دی انگلیسی که تو لندن خریده بودی. آن طره‌ی مویت را زیر لبه عقب می‌کشیدی و دیگر حتی آدم نمی‌دانست آیا اصلاً موپی داری یا نه.»

با لحن مضممی که با آن دعوا و مرافعه‌های قدیمی را پایان می‌دهند، می‌افزاید:

«هیچ بهت نمی‌آمد.»

یادم نمی‌آید از کدام کلاه حرف می‌زند.

«مگر می‌گفتم بهم می‌آید؟»

«حتم دارم می‌گفتی! به جز آن، راجع به چیز دیگری حرف نمی‌زدی. و هر وقت که به خیالت نمی‌دیدمت، دزدانه خودت را تو آینه تماشا می‌کردی.»

این شناخت گذشته خردم می‌کند. آنی حتی حالت برانگیختن یادبودها را ندارد. او آن لحن صدای منقلب و دوردستی را که فراخور این کار است ندارد. انگار درباره‌ی امروز حرف می‌زند؛ یا دست بالا، درباره‌ی دیروز. همه‌ی عقاید، لجاجت‌ها، و بغض‌های سابقش را زنده نگه داشته است. به‌عکس، برای من، همه‌چیز در خلأ شاعرانه‌ای غرق شده. آماده‌ام هر نوع سازشی بکنم.

ناگهان با صدای بی‌حالتی می‌گوید:

«می‌بینی، چاق شده‌ام، پیر شده‌ام، باید به خودم برسم.»

بله، و چه قدر خسته می‌نماید! تا می‌آیم حرف بزیم، فوری می‌افزاید:

«در لندن نمایش بازی کردم.»

«با کندلر Candler؟»

«نه، با کندلر نه. خود خودتی. نمی‌دانم چرا به کله‌ات فرو کرده بودی که من با کندلر بازی می‌کنم. چند بار باید بهت بگویم که کندلر رهبر ارکستر است؟ نه، در تئاتر کوچکی در میدان سوهو Soho. نمایشنامه‌ی امپراتور جونز Emperpr Jones، چند تا نمایشنامه‌ی شون / اوکیسی Sean O'Casey، سینگ Syngé، و نمایشنامه‌ی بریتانیکوس Britannicus را روی صحنه آوردیم.»

با تعجب می‌گویم: «بریتانیکوس؟»

«خوب بله، بریتانیکوس. برای همان بود که ول کردم. خود من پیشنهاد صحنه آوردن بریتانیکوس را بهشان دادم و آنها ازم خواستند که نقش ژونی Junie را بازی کنم.»

«راستی؟»

«خوب، معلوم است که من نمی‌توانستم نقش هیچ‌کسی جز آگریپین Agrippine را بازی کنم.»

«و حالا چه کار می‌کنی؟»

خطا کردم این سؤال را پرسیدم. نشانه‌های زندگی به کلی از چهره‌اش ناپدید می‌شود. با این همه، بی‌درنگ جواب می‌دهد:

«دیگر بازی نمی‌کنم. سفر مینم. یک کسی هست که ازم نگهداری می‌کند.»

لبخند می‌زند:

«اوه! این جور با دلواپسی نگاهم نکن. فاجعه‌آمیز نیست. همیشه بهت گفته‌ام که برایم اشکالی ندارد کسی نگهم دارد. وانگهی، او پیر است. باعث دردسر نیست.»

«انگلیسی است؟»

لجش می‌گیرد که: «به تو چه مربوط است؟ ما راجع به او حرف نخواهیم زد. نه برای من، و نه برای تو، هیچ اهمیتی ندارد. چای می‌خواهی؟»

داخل حمام می‌شود. می‌شنوم که این‌ور و آن‌ور می‌رود، قابلمه‌های را جابه‌جا می‌کند، و با خودش حرف می‌زند. زمزمه‌ای تند و نفهمیدنی. روی میز پای تخت‌خوابش، مثل همیشه، یک جلد *تاریخ فرانسه* *Histoire de France* نوشته‌ی میشله Michelet هست. بالا سر تخت‌خواب، متوجه می‌شوم که عکسی، فقط یکی، از پرتره‌ی امیلی برونته Emily Brontë، کار برادرش را آویخته است.

آنی برمی‌گردد و یکهو بهم می‌گوید:

«حالا باید از خودت با من حرف بزنی.»

بعد دوباره توی حمام غیبش می‌زند. این را به‌رغم حافظه‌ی ضعیفم به یاد می‌آورم. همیشه این‌طوری آن سؤال‌های مستقیم را از من پرسید که سخت دستپاچه‌ام می‌کرد. زیرا هم علاقه‌ی صادقانه به آنها حس می‌کردم و هم میل به این که هرچه زودتر از سر بازشان کنم. به هر حال، بعد از این سؤال، شکی نمی‌شود داشت. او از من چیزی می‌خواهد. فعلاً این‌ها مقدمات است. آدم خودش را از شرّ هر چیزی که ممکن است مزاحم باشد رها می‌کند. مسائل درجه‌ی دوم را به طور قطع فیصل می‌دهد. «حالا باید از خودت با من حرف بزنی.» همین الآن است که درباره‌ی خودش با من حرف خواهد زد. یک‌مرتبه، دیگر کمترین میلی ندارم که چیزی برایش تعریف کنم. چه فایده‌ای دارد؟ تهوع، ترس، وجود... به‌تر است همه‌شان را برای خودم نگه دارم.

از آن سوی تجیر فریاد می‌زند: «یاالله، بجنب.»

با یک قوری برمی‌گردد.

«تو چه کار می‌کنی؟ در پاریس زندگی می‌کنی؟»

«در بوویل زندگی می‌کنم.»

«بوویل؟ چرا؟ امیدوارم که ازدواج نکرده باشی؟»

یکه خورده می‌گویم: «ازدواج کرده باشم؟»

برای خیلی خوش‌آیند است که آنی چنین فکری کرده باشد. این مطلب را بهش می‌گویم.

«مهمل است. درست همان‌جور تخیلات ناتورالیستی است که تو همیشه آن‌وقت‌ها به خاطرش ملامت می‌کردی. می‌دانی، وقتی تو را بیوه و مادر دو پسر در خیالم مسجم می‌کردم. و همه‌ی آن داستان‌هایی که برایت می‌گفتم که چه به سرمان خواهد آمد، تو ازش متنفر بودی.»

به آرامی جواب می‌دهد: «و تو ازش کیف می‌کردی. آن حرف‌ها را می‌زدی که به خودت بیالی. وانگهی، تو در حرف زدن ادای این‌جور خشم‌ها را در می‌آوری، ولی ازت برمی‌آید که روزی دزدانه ازدواج کنی. یک سال آزار با خشم می‌گفتی که هیچ‌وقت به تماشای *بنفشه‌های امپراتوری Violettes Impériales* نخواهی رفت. بعد یک روز که من مریض بودم، خودت به تنهایی در یک سینمای محلی به دیدنش رفتی.»

بزرگ‌منشانه می‌گویم: «من در بوویل هستم، چون دارم کتابی درباره‌ی مارکی دورولبون می‌نویسم.»

آن‌ی با توجه‌ی ساعیانه نگاهم می‌کند.

«مارکی دورولبون؟ در قرن هیجدهم زندگی می‌کرد؟»

«بله.»

به طرز مبهمی می‌گوید: «راستش درباره‌اش با من حرف زده بودی. پس یک کتاب تاریخی است، نه؟»

«بله.»

«آهان!»

اگر سؤال دیگری ازم بکند، همه‌چیز را برایش تعریف خواهم کرد. ولی دیگر چیزی نمی‌پرسد. ظاهراً گمان می‌کند که به حد کافی درباره‌ام می‌داند. آنی بلد است شنونده‌ی خوبی باشد؛ گیرم فقط وقتی دلش بخواهد. نگاهش می‌کنم. پلک‌هایش را پایین آورده است. به چیزی که می‌خواهد بهم بگوید و چه‌طور شروعش کند می‌اندیشد. آیا من هم باید به نوبه‌ی خودم ازش سؤال کنم؟ فکر نمی‌کنم بخواهد چنین کنم. هر وقت مصلحت بداند، حرف خواهد زد. قلبم تند تند می‌زند.

یکهو می‌گوید:

«من تغییر کرده‌ام.»

این آغازش است. اما حالا خاموش می‌شود. تو فنجان‌های چینی سفید چای می‌ریزد. منتظر است که من حرف بزنم. باید چیزی بگویم؛ نه صرفاً هر چیزی که شده، بل که درست آن‌چه او انتظارش را دارد. دل تو

دلم نیست. آیا او به راستی تغییر کرده است؟ چاق شده است، خسته می‌نماید. اما مسلماً مقصودش این نیست.

«نمی‌دانم. فکر نمی‌کنم. خنده‌ات، طرز بلند شدنت و دست گذاشتنت روی شانه‌هایم، جنون حرف زدن با خودت، همان‌طوری است. هنوز تاریخ میشله را می‌خوانی. و بعدش خیلی چیزهای دیگر...»

آن توجه و علاقه‌ی عمیقی که به ماهیت ابدی‌ام دارد و بی‌اعتنایی محضش به هر آنچه ممکن است در زندگی برایم پیش آید - به‌علاوه‌ی آن تصنع مضحکش که هم فضل‌فروشانه و هم دلفریب است - و بعد، از ابتدای ابتدا، آن شیوه‌ی حذف کردن همه‌ی ضابطه‌های ماشینی ادب و دوستی، هر آنچه روابط مردم را آسان‌تر می‌گرداند، و ناگزیر کردن مخاطبانش به اختراع دائم.

شانه‌هایش را بالا می‌اندازد و با لحن خشکی می‌گوید:

«بله، من تغییر کرده‌ام. به‌کلی تغییر کرده‌ام. دیگر همان آدم سابق نیستم. فکر می‌کردم که تو در نظر اول ملتفتش بشوی. و در عوض می‌آیی از تاریخ میشله با من حرف می‌زنی.»

می‌آید جلویم قرار می‌گیرد:

«بینم که آیا این مرد به همان اندازه‌ای که خیال می‌کند، زیرک است. یاالله بگرد. من از چه حیث تغییر کرده‌ام؟»

دل به شک می‌مانم. پایش را آهسته به زمین می‌زند. هنوز لبخند به لب دارد. ولی راستی راستی کفری شده است.

«آن‌وقت‌ها یک چیزی بود که عذابت می‌داد. دست‌کم این‌طور می‌گفتی. حالا رفته، ناپدید شده است. لابد ملتفتش شده‌ای. آیا آسوده‌تر نیستی؟»

جرأت ندارم بگویم که نیستم. درست مثل سابق، روی صندلی‌ام نشست‌ام و مراقبم که از دام‌ها پرهیز کنم؛ خشم‌های توضیح‌ناپذیر را از خودم وا گردانم.

از نو نشست.

در حالی که سرش را از روی اطمینان تکان می‌دهد، می‌گوید: «خوب، اگر نمی‌فهمی، برای این است که خیلی چیزها را فراموش کرده‌ای؛ خیلی بیش‌تر از آنچه فکر می‌کردم. بینم تو کارهای بد سابقت را به یاد نمی‌آوری؟ می‌آمدی، حرف می‌زدی، دوباره می‌رفتی. همه‌اش بی‌موقع. خیال کن هیچ‌چیز تغییر نکرده است. می‌آمدی تو، روی دیوارها صورتک‌ها و شال‌ها بودند. من روی تخت‌خواب نشسته بودم و بهت می‌گفتم (سرش را به عقب می‌اندازد. پره‌های دماغش را گشاد می‌کند و با صدایی تئاتری که گویی می‌خواهد خودش را مسخره کند، حرف می‌زند): "خب، منتظر چه هستی؟ بگیر بنشین." و البته محتاطانه از گفتن "به جز روی مبل نزدیک پنجره" پرهیز می‌کردم.»

«برایم دام پهن می‌کردی.»

«آن‌ها دام نبودند... بعدش البته تو هم یگراست می‌رفتی همان‌جا می‌نشستی.»

می‌پرسم: «مگر چه چیزی به سرم می‌آمد؟» و برمی‌گردم کنج‌کاوانه مبل را نگاه می‌کنم.

ظاهری معمولی دارد. مهربان و راحت می‌نماید.

آنی به اختصار جواب می‌دهد: «فقط یک اتفاق بد.»

مطلب را کش نمی‌دهم. آنی همیشه دور و برش را از محرمات پر کرده است.

یکهو بهش می‌گویم: «به گمانم چیزی را حدس زده باشم. اما خیلی فوق‌العاده است. صبر کن. بگذار فکر کنم. راستش، این اتاق لخت لخت است. باید انصافاً تصدیق کنی که من این را فوراً ملتفت شدم. بسیار خوب، می‌آمدم تو، واقعاً آن صورتک‌ها را روی دیوار، شال‌ها، و همه‌ی چیزهای دیگر را می‌دیدم. هتل همیشه دم در تو وامی‌ایستاد. اتاق تو چیز دیگری بود... نمی‌آمدی در را به رویم باز کنی. تو را در گوشه‌ای، احتمالاً کف زمین روی آن قالیچه‌ی قرمزی که همیشه با خودت می‌بردی می‌دیدم که کز کرده‌ای و بی‌رحمانه نگاه می‌کنی و منتظری... هنوز کلمه‌ای نگفته، حرکتی نکرده، نفسی نکشیده‌ام که اخم‌هایت در هم می‌رفت و من بدون آن که علتش را بدانم، عمیقاً احساس تقصیر می‌کردم. بعد دقیقه به دقیقه به خطاهایم افزوده می‌شد. در تقصیرم فروتر می‌رفتم...»

«این چند دفعه رخ داده است؟»

«صد بار.»

«دست‌کم! حالا زرنگ‌تر و زیرک‌تر شده‌ای؟»

«نه!»

«خوشحالم که می‌شنوم این را می‌گویی. خوب بعد؟»

«خوب بعد، به این علت که دیگر...»

با صدایی تئاتری فریاد برمی‌آورد که: «آهان! جرأت ندارد باورش بکند!»

به ملایمت پی حرفش را می‌گیرد:

«خوب، می‌توانی حرفم را باور کنی. دیگر نیستند.»

«لحظه‌های کامل *moments parfaits* دیگر نیستند؟»

«نه.»

حیرت می‌کنم. پاپی مطلب می‌شوم.

«می‌خواهی بگویی که عاقبت تو... تمام شد، آن... تراژدی‌ها، آن تراژدی‌های بر بداهه که در آنها

صورتک‌ها، شال‌ها، اثاثه و خود من، هر کدام نقش کوچکی بازی می‌کردیم - و تو نقش اصلی را داشتی؟»

لیخند می‌زند.

«حق‌ناشناس! گاهی وقت‌ها نقش‌های مهم‌تری از مال خودم بهش داده‌ام. ولی اصلاً حالیش نشده.

خوب، بله. تمام شد. راستی تعجب می‌کنی؟»

«آه! بله، تعجب می‌کنم! فکر می‌کردم که همه‌ی آن‌ها قسمتی از تو را تشکیل می‌دادند و اگر ازت می‌گرفتند، مثل این بود که قلبت را درآوردند.»

پنداری که دریغ چیزی را نمی‌خورد، می‌گوید: «من هم این‌طور فکر می‌کردم.» با یک جور تمسخر، که اثر بسیار ناخوش‌آیندی در من می‌گذارد، می‌افزاید:

«اما می‌بینی که می‌توانم بدونش زندگی کنم.»

انگشت‌هایش را در هم قلاب کرده و یک زانویش را در دست‌هایش نگه داشته است. با لبخند محوی که تمام چهره‌اش را جوان‌تر می‌کند، به فضا خیره می‌شود. به دخترکی تپل می‌ماند؛ مرموز و راضی.

«بله، خوشحالم که تو همان‌طور مانده‌ای. اگر جابه‌جا شده بودی، رنگت عوض شده بود، کنار جاده‌ی دیگری قرار گرفته بودی، دیگر چیز ثابتی نداشتی تا باهات موقعیتم را تعیین کنم. تو برایم ضروری هستی. من تغییر می‌کنم. ولی قرار بر این است که تو تغییرناپذیر بمانی و من تغییرهایم را در رابطه با تو اندازه بگیرم.»

با این حال، یک خرده لجم می‌گیرد.

به تند می‌گویم: «خوب، این حرف درست نیست. به‌عکس، من در این مدت به کلی تحول پیدا کرده‌ام؛ ته قلبم، من...»

با تحقیری خردکننده می‌گوید: «اوه! تغییرهای فکری! من تا تخم چشم‌هایم تغییر کرده‌ام.»

تا تخم چشم‌هایش... پس این چیست که در صدایش مرا منقلب کرده است؟ در هر صورت، یکهو تکان می‌خورم! دست از جست‌وجوی یک آنی گم‌شده می‌کشم. همین دختر، همین دختر چاق و با قیافه‌ای ویران است که به رفتم می‌آورد و من دوستش دارم.

«من یک جور یقین... جسمانی دارم. حس می‌کنم که لحظه‌های کاملی در بین نیستند. این را حتی توی پاهایم موقع راه رفتن حس می‌کنم. همیشه حسش می‌کنم. حتی وقت خوابیدن. از یادم نمی‌رود. من هیچ‌وقت چیزی از قبیل مکاشفه و کشف نداشته‌ام. نمی‌توانم بگویم که از فلان و بهمان روز، از فلان و بهمان ساعت، زندگی‌ام دگرگون شده است. ولی الآن، همیشه کمی این‌طوری احساس می‌کنم که انگار این، ناگهان شب قبل بر من کشف شده است. گیج و ناراحتم. نمی‌توانم بهش عادت کنم.»

این کلمات را با صدایی آرام، که قدری غرور از این همه تغییر در خود دارد، می‌گوید. خودش را با ظرافت فوق‌العاده‌ای روی صندوقش تاب می‌دهد. از وقتی که داخل شده‌ام، این قدر به آنی روزگار گذشته، به آنی ماریسی شباهت نداشته است. باز تسخیر کرده است. دوباره به جهان شگفت‌انگیزش فرو رفته‌ام. در ورای مسخرگی‌ها و صناعات و نازک‌کاری‌ها. حتی آن تب خفیفی را باز یافته‌ام که همیشه وقتی با او بودم به هیجانم می‌آورد؛ و نیز طعم تلخ ته دهنم را.

آنی دست‌هایش را می‌گشاید و زانویش را ول می‌کند. ساکت است. این سکوتی سنجیده و حساب‌شده است؛ درست مثل وقتی که در اپرا، صحنه دقیقاً برای هفت خط میزان موسیقی خالی می‌ماند. چایش را می‌نوشد. بعد فنجانش را زمین می‌گذارد و خودش را سیخ می‌گیرد و دست‌های مشت‌شده‌اش را روی لبه‌ی میز تکیه می‌دهد.

ناگهان چهره‌ی پرهیبت مدوزوارش* را جلوه‌گر می‌کند که خیلی دوست می‌داشتیم؛ چهره‌ای سراسر ورم‌کرده از نفرت، منقبض، زهرآگین. آنی کمتر حالت‌های قیافه‌اش را عوض می‌کند. چهره عوض می‌کند؛ همان‌طور که بازیگران یونان باستان صورتک عوض می‌کردند، یکپهو. و هر یک از این صورتک‌ها برای آن است که محیطی را بیافریند، حال و هوای رویدادهای آینده را بدهد. صورتک نمایان می‌شود و تا هنگامی که حرف می‌زند، بی‌تغییر سر جایش می‌ماند. بعد می‌افتد، خودش را از او می‌گسلد.

به من چشم دوخته است، بی آن که به نظر برسد دارد می‌بیند. خیال حرف زدن دارد. نطقی تراژیک را انتظار دارم؛ نطقی که به سطح ابهت صورتکش برسد؛ یک نوحه.

تنها یک جمله می‌گوید:

«من دارم بیش‌تر از خودم عمر می‌کنم.»

لحن صدا، هیچ مطابقتی با چهره ندارد. تراژیک نیست. هراس‌انگیز است. یأس خشکی را بیان می‌کند؛ بدون اشک، بدون شفقت. بله، چیزی به نحوی علاج‌ناپذیر در او خشکیده است.

صورتک می‌افتد. او لبخند می‌زند.

«من اصلاً غم‌گین نیستم. این اغلب باعث تعجبم شده است. ولی اشتباه می‌کردم. چرا باید غم‌گین باشم؟ آن‌وقت‌ها انفعال‌های شدید شگفتی در من بروز می‌کرد. از مادرم به شدت متنفر بودم.» دلیرانه می‌گوید: «اما تو، تو را به شدت دوست می‌داشتیم.»

منتظر جوابی می‌شود. من چیزی نمی‌گویم.

«البته همه‌ی این‌ها تمام شده است.»

«از کجا می‌دانی؟»

«می‌دانم. می‌دانم که دیگر هرگز به چیزی یا کسی برنخواهم خورد که انفعالی را در من برانگیزد. می‌دانی، بنای دوست داشتن کسی را گذاشتن، کار بزرگی است. باید نیرو، کنجاوی، نابینایی داشت... حتی لحظه‌ای هست، درست در آغاز، که باید از روی مفاکی پرید. اگر کسی بهش فکر کند، این کار را نخواهد کرد. می‌دانم که من دیگر هیچ‌وقت نخواهم پرید.»

«چرا؟»

نگاهی تمسخرآمیز بهم می‌اندازد و جواب نمی‌دهد.

می‌گوید: «فعلاً در میان انفعال‌های مرده‌ام زندگی می‌کنم. می‌کوشم آن خشم باشکوهی را که مرا از پنجره‌ی طبقه‌ی سوم به پایین پرت کرد به یاد آورم. این اتفاق دوازده سالم که بود، یک روز که مادرم شلاقم زد، پیش آمد.»

* Méduse یا مدوسا (Medusa): «یکی از سه گورگون (Gorgons). گورگون‌ها در اساطیر یونان عبارت بودند از سه عفریته‌ی بالدار، که در میان گیسوان خود مارهای به هم پیچیده داشتند و هر کس به آنان می‌نگریست سنگ می‌شد. عمده‌ترین آنان مدوسا بود که به دست پرسئوس کشته شد.» (دایرة‌المعارف فارسی)

با نگاهی به دوردست، بی هیچ ربط آشکاری، می‌افزاید:

«برایم هم خوب نیست که مدتی طولانی به اشیاء خیره بشوم. بهشان نگاه می‌کنم تا بدانم چیستند. بعد باید چشم‌هایم را زود برگردانم.»

«اما برای چه؟»

«حالم را به هم می‌زنند.»

انگار مثل این است که... به هر صورت حتماً شباهت‌هایی هست. قبلاً یک بار در لندن رخ داد. ما هر دو جداگانه، تقریباً در زمان واجد، درباره‌ی موضوع‌های واحد، چیزهایی واحد اندیشیده بودیم. خیلی دلم می‌خواهد که... ولی ذهن آنی چرخ و واچرخ‌های بسیاری دارد. آدم هرگز نمی‌تواند یقین داشته باشد که او را کاملاً فهمیده است. باید خوب پی ببرم.

«گوش بده. می‌خواهم چیزی بهت بگویم. می‌دانی که هیچ‌وقت خیلی خوب نفهمیدم که لحظه‌های کامل چیستند. تو هیچ‌وقت برایم توضیحشان نداده‌ای.»

«بله، می‌دانم. تو هیچ کوششی نکردی. تو بدون هیچ عکس‌العملی کنارم می‌ماندی.»

«افسوس! می‌دانم به چه قیمتی برایم تمام شده است.»

«هرچه برایت رخ داد، استحقاقش را داشتی. همه‌اش تقصیر خودت بود. مرا با قیافه‌ی استوار و محکمت کفری می‌کردی. انگار می‌خواستی بگویی: من به‌هنجارم. و مواظب بودی که سلامتی ازت برق بزند، سلامتی معنوی ازت می‌بارید.»

«با این همه، بیش از صد دفعه ازت درخواست کردم برایم توضیح بدهی که یک...»

با خشم می‌گوید: «بله، ولی با چه لحن صدایی. راستش تو بزرگ‌مآبانه پرس‌وجو می‌کردی. سؤال‌ت را به طرز مهربان، در حالی که خواست جای دیگر بود، می‌پرسیدی. مثل خانم‌های پیری که وقتی بچه بودم، ازم می‌پرسیدند چه دارم بازی می‌کنم.» اندیش‌ناک می‌گوید: «در واقع از خودم می‌پرسم که آیا تو کسی نیستی که من بیش از همه ازش متنفر بوده‌ام.»

جلوی خودش را می‌گیرد. آرام می‌شود و لبخند می‌زند. گونه‌هایش هنوز شعله‌ور است. خیلی زیباست.

«دلم می‌خواهد آنها را برایت توضیح دهم. حالا آن اندازه از سنم گذشته که با پیرزنانی چون تو، درباره‌ی بازی‌های کودکیم بدون خشم حرف بزنم. یا الله بگو ببینم چه می‌خواهی بدانی.»

«که آنها چه بودند.»

«آیا برایت راجع به موقعیت‌های ممتاز *situations privilégiées* حرف زده‌ام؟»

«گمان نکنم.»

با اطمینان می‌گوید: «چرا، حرف زده‌ام؛ در اکس Aix، در آن میدانی که اسمش را فراموش کرده‌ام. ما در باغچه‌ی کافه‌ای بودیم، توی آفتاب، زیر چترهای نارنجی. تو یادت نمی‌آید. داشتیم لیموناد می‌نوشیدیم و من چند تا مگس مرده را شکر پیدا کردم.»

«آه! بله، شاید...»

«خوب، در آن کافه از آن‌ها با تو گفتم. من سر چاپ بزرگ تاریخ میشله با تو از آن‌ها گفته بودم؛ همان چاپی که در بچگی داشتیم. از این یکی خیلی بزرگ‌تر بود و رنگ و روی صفحاتش رفته بود؛ مثل داخل قارچ. و بوی قارچ هم می‌داد. پدرم که مرد، عمو جوزف برش داشت و همه‌ی جلد‌ها را برد. همان روز بود که او را خوک پیر صدا کردم و مادرم شلاقم زد و من از پنجره بیرون پریدم.»

«بله، بله... تو حتماً درباره‌ی آن تاریخ فرانسه با من حرف زده‌ای... مگر توی اتاق زیرشیروانی نمی‌خواندیش؟ می‌بینی، یادم است. می‌بینی همین الآن که مرا متهم به فراموش کردن همه‌چیز کردی، منصف نبودی.»

«ساکت باش. بله، همان‌طور که خوب یادت می‌آید، آن کتاب‌های بزرگ را برمی‌داشتم می‌بردم به اتاق زیرشیروانی. تصویرهای زیادی درشان نبود؛ شاید سه یا چهار تا در هر جلد. ولی هر تصویر یک صفحه‌ی بزرگ به خودش اختصاص داده و پشتش سفید بود. این وضع تصویرها بیش‌تر از این لحاظ در من اثر می‌گذاشت که در صفحات دیگر، متن کتاب در دو ستون چیده شده بود تا جای کم‌تری را بگیرد. من عشق غریبی به آن تصویرها داشتم. همه‌شان را از بر می‌شناختم و وقتی یکی از کتاب‌های میشله را دوباره می‌خواندم، از پنجاه صفحه پیش منتظرشان می‌شدم. همیشه بازیافتشان به نظرم معجزه‌ای می‌رسید. از این گذشته، لطف دیگری هم داشتند. صحنه‌ای را که نشان می‌دادند، هرگز ارتباطی به متن صفحات مجاور نداشت. می‌بایستی برای جست‌وجوی رویداد مربوط به آن‌ها، حدود سی صفحه جلوتر رفت.»

«خواهش می‌کنم درباره‌ی لحظه‌های کامل با من حرف بزن.»

«من دارم درباره‌ی موقعیت‌های ممتاز با تو حرف می‌زنم. آن‌ها همانی بودند که در تصویرها جلوه‌گر بودند. من بودم که آن‌ها را ممتاز می‌نامیدم. به خودم می‌گفتم آن‌ها باید خیلی مهم باشند که موضوع آن تصویرهای نادر بشوند. آن‌ها را از میان همه انتخاب کرده بودند. می‌فهمی؟ و با یان همه اتفاق‌های بسیاری بودند که ارزش تصویری بیش‌تر داشتند؛ دیگرانی که اهمیت تاریخی بیش‌تری داشتند. مثلاً، برای تمام قرن شانزدهم تنها سه تصویر بود. یکی برای مرگ هانری دوم Henri II، یکی برای قتل دوک دوگیز duc de Guise، و یکی برای ورود هانری چهارم به پاریس. بعد به فکر رسید که این رویدادها کیفیت مخصوصی داشتند. وانگهی، تصویرها این فکر را تأیید می‌کردند. طراحی‌شان خانم بود، بازوها و پاها هرگز آن‌طور که شاید، به تنه‌ها وصل نشده بودند. ولی پرشکوه بودند. مثلاً، هنگامی که دوک دوگیز به قتل رسید، تماشاگران بهت و خشمشان را با جلو کشیدن کف دست‌هایشان و گردانیدن سرهایشان نشان می‌دادند. خیلی زیبا بود. گفתי گروه هم‌سرایانند. و خیال نکنی‌ها که جزئیات لذت‌بخش یا داستانی را از یادبرده بودند. آدم می‌دید که خدمتکاران به زمین می‌افتند، سگ‌های کوچک پا به فرار می‌گذارند، دلفک‌ها روی پله‌های تخت پادشاهی نشسته‌اند. ولی همه‌ی این جزئیات را با چنان شکوه و چنان ناشی‌گری پرداخته

بودند که با بقیه‌ی تصویر هماهنگی کامل داشتند. فکر نمی‌کنم هیچ‌وقت به تصویرهایی برخورده باشم که چنان وحدت دقیقی میانشان باشد. خوب، از آنجا ناشی شد.»

«موقعیت‌های ممتاز؟»

«باری؛ تصویری که از آنها حاصل می‌کردم. موقعیت‌هایی بودند که کیفیتی کم‌نظیر و گران‌بها داشتند، اگر ترجیح می‌دهی دارای سبک بودند. هشت ساله که بودم، مثلاً پادشاه بودن به نظرم موقعیتی ممتاز بود. یا این که مردن. می‌خندی، ولی آنقدر کسانی بودند که در درم مرگ نقششان را کشیده بودند و آنقدر کسانی بودند که در آن لحظه سخنان والا ادا کرده بودند، که من صادقانه باور داشتم... خوب، فکر می‌کردم وقتی آدم به سکران مرگ بیافند، از خودش بی‌خود می‌شود. به‌علاوه، کافی بود که در اتاق یک مرده باشیم. از مرگ که موقعیتی ممتاز است، چیزی برمی‌خاست و به همه‌ی حاضران انتقال می‌یافت. یک جور شکوه. پدرم که مرد، مرا به اتاقش بردند تا آخرین بار بینممش. موقع بالا رفتن از پلکان خیلی غصه‌دار بودم. ولی همچنین طوری بودم که انگار از نوعی نشئه‌ی مذهبی مستم. بالأخره به موقعیتی ممتاز راه می‌یافتم. به دیوار تکیه دادم، کوشیدم حرکت‌های شایسته را انجام دهم. ولی عمه و مادرم آنجا بودند، دم بستر زانو زده بودند، و با هق‌هق گریه‌شان همه‌چیز را خراب می‌کردند.»

این کلمات آخر را با کج‌خلقی می‌گوید، گویی خاطره‌ی واقعه هنوز آزارش می‌دهد. حرفش را می‌برد. نگاهش مات است. ابروهایش بالا رفته است. برای تجربه کردن آن صحنه برای یک بار دیگر، فرصت را غنیمت می‌شمرد.

«بعدها همه‌ی آنها را در خودم پرورش دادم. ابتدا موقعیت جدیدی را بهشان افزودم؛ عشق را (منظورم عمل عشق ورزیدن است). ببین. اگر هیچ‌وقت نفهمیده‌ای که چرا بعضی از درخواست‌هایت را رد می‌کردم، حالا فرصت داری بفهمی. برای من، چیزی بود که می‌بایست از آسیب و نابودی حفظش کنم. و بعد به خودم گفتم که حتماً آنقدر موقعیت‌های ممتاز دیگری هستند که نمی‌توانم بشمارمشان. آخر سر به تعداد بی‌نهایتشان اقرار آوردم.»

«بله، خوب بالأخره آنها چه بودند؟»

با حیرت می‌گوید: «ولی من که بهت گفتم. از یک ربع پیش دارم برایت توضیحش می‌دهم.»

«ولی آیا مهم‌ترین چیز برای مردم این بود که دچار انفعال شدید بشوند، مثلاً نفرت یا عشق برابیدشان، یا این که سیمای بیرونی رویداد می‌بایستی شکوه‌مند باشد، یعنی آنچه می‌شد از آن دید...»

اخم‌آلود می‌گوید: «هر دو... تا بینیم چه پیش می‌آمد.»

«و لحظه‌های کامل؟ آنها در کجا وارد می‌شوند؟»

«آنها بعدش می‌آیند. اول نشانه‌های خبردهنده هستند. بعد موقعیت ممتاز، آهسته آهسته، شکوه‌مندانه، داخل زندگی مردم می‌شود. سپس این سؤال پیش می‌آید که بدانیم آیا آدم می‌خواهد لحظه‌ی کاملی ازش بسازد یا نه.»

می‌گویم: «بله، فهمیدم. در هر موقعیت ممتاز، اعمال معینی هستند که باید انجام داد، نگرش‌هایی که باید اختیار کرد، سخنانی که باید گفت - و سایر نگرش‌ها، سایر سخنان اکیداً ممنوعند. همین‌طور است؟»

«اگر دلت بخواهد...»

خلاصه آن که موقعیت، ماده‌ی خام است. باید ورزیدش.»

می‌گوید: «همین است. اول باید توی یک چیز استثنایی غرقه شد و احساس کرد که داریم سروسامانش می‌دهیم. اگر همه‌ی این اوضاع و احوال تحقق می‌یافتند، می‌شود گفت که لحظه کامل بوده است.»

«خلاصه این یک جور اثر هنری بود.»

از جا در رفته، می‌گوید: «قبلاً هم این را بهم گفته‌ای. نه، یک... تکلیف بود. می‌بایستی موقعیت‌های ممتاز را به لحظه‌های کامل مبدل کرد. این امری اخلاقی بود. بله اگر دلت می‌خواهد بخند؛ امری اخلاقی.»
من اصلاً نمی‌خندم.

به صرافت طبع، بهش می‌گویم: «گوش بدهد. من هم می‌خواهم خطاهایم را تصدیق کنم. من هیچ‌وقت تو را خوب درک نکرده‌ام. هیچ‌وقت صادقانه سعی نکرده‌ام بهت کمک کنم. اگر می‌دانستم که...»

به طعنه می‌گوید: «متشکرم، خیلی متشکرم. امیدوارم برای این دریغ‌های دیرآمده‌ات انتظار امتنان نداشته باشی. به هر صورت کینه‌ای ازت به دل ندارم. من هرگز چیزی را به وضوح برایت توضیح نداده‌ام. گره خورده بودم. نمی‌توانستم با کسی راجع به آن حرف بزنم؛ حتی با تو - به خصوص با تو. همیشه در آن لحظه‌ها چیزی بود که کاذب به نظر می‌رسید. از این جهت من سرگشته بودم. با این همه، احساس می‌کردم که دارم هرچه ازم برمی‌آید می‌کنم.»

«ولی چه می‌بایستی کرد؟ چه اعمالی؟»

«چه قدر ابله‌ی، نمی‌توان مثال آورد. باید دید چه پیش می‌آید.»

«نه، نمی‌خواهم درباره‌اش حرف بزنم. اما اگر دلت بخواهد، داستانی هست که وقتی مدرسه می‌رفتم سخت درم اثر گذاشت. پادشاهی بود که در جنگ شکست خورده و اسیر شده بود. او آن‌جا، در کنج اردوی فاتح بود. پسر و دخترش را دید که به زنجیر کشیده، از جلویش می‌گذرند. گریه نکرد. چیزی نگفت. بعد از آن‌ها یکی از خدمتکارانش را دید که می‌گذرد. او هم به زنجیر کشیده شده بود. پس بنای نالیدن و مو کردن گذاشت. تو می‌توانی مثال‌هایی از خودت بسازی. می‌بینی؟ زمان‌هایی هست که آدم نباید گریه کند - وگرنه ناپاک می‌شود. ولی اگر کنده‌چوبی روی پایش بیافتد، می‌تواند هرچه دلش بخواهد بکند، آه و ناله سر دهد، بگرید، روی پای دیگرش ورجه‌ورجه کند. چیز احمقانه آن است که تمام‌وقت، رواقی‌مشرَب* باشد. برای هیچ و پوچ خودش را خواهد فرسود.»

لبخند می‌زند:

«در مواقع دیگر می‌بایست بیشتر رواقی‌مشرَب بود. لابد بار اولی را که بوسیدمت یادت نیست؟»

* stoïque: رواقی، یا رواقی‌مشرَب، وابسته به فلسفه‌ی رواقی یا دارای مشرب رواقی (stoïcisme)، که نخستین بار حدود ۳۰۰ ق م در آتن، به وسیله‌ی زنون (Zénon) تقریر و ترویج شد. وارستگی از رنج یا لذت، بی‌اعتنایی به خوشی یا اندوه، توانایی به فرو نشانیدن احساسات و انفعالات، و بردباری در برابر درد و محنت، از آموزه‌های آیین رواقی است. - م.

پیروزمندانه می‌گویم: «چرا، یادم هست، خیلی خوب. در باغ‌های کیو Kiew، کنار رود تمز بود.»

«ولی چیزی که هیچ‌وقت نمی‌دانستی، این است که من روی گزنه‌ها نشسته بودم. لباسم بالا رفته بود، ران‌هایم از نیش خار پر شده بود، و هر بار که کوچک‌ترین حرکتی ازم سر می‌زد، نیش‌های تازه‌ای به تنم فرو می‌رفت. خوب، مشرب رواقی در آن‌جا کافی نبود. تو مرا به هیجان نمی‌آوردی. من هیچ میل خاصی به لب‌هایت نداشتم. آن بوسه‌ای که می‌خواستم بهت بدهم، اهمیت بسیار بیش‌تری داشت. یک التزام، یک پیمان بود. پس می‌بینی که آن درد نامربوط بود. روا نبود در چنان لحظه‌ای به ران‌هایم فکر کنم. کافی نبود که نشان ندهم دارم رنج می‌کشم. لازم بود که رنج نکشم.»

مباهات‌کنان نگاهم می‌کند. هنوز از آنچه کرده، سخت متعجب است.

«تا پیش از بیست دقیقه، تمام مدتی که اصرار به گرفتن آن بوسه داشتی که من مصمم به دادنش بودم، تمام مدتی که خودم را یکسره بی‌حس گردانم. ولی خدا می‌داند که من پوست حساسی دارم. تا وقتی که پا شدیم، من هیچ‌چیز احساس نکردم.»

خودش است. درست خودش است. ماجرای نیست. لحظه‌ی کاملی نیست... ما توهمات یکسانی را از دست داده‌ایم. جاده‌های یکسانی را پیموده‌ایم. بقیه را حدس می‌زنم. حتی می‌توانم به جای او حرف بزنم و خودم بگویم که او هنوز چه چیزی برای گفتن دارد.

«به این ترتیب تو پی بردی که همیشه زن‌های گریانی هستند، یا مرد موسرخی، یا چیز دیگری که اثرات تو را ضایع کنند؟»

بی‌شوق می‌گوید: «بله، البته.»

«این همان نیست؟»

«اوه! می‌دانی، من شاید می‌توانستم خودم را بالأخره تسلیم ناشی‌گری‌های مرد موسرخی بکنم. باری؛ خوب کاری می‌کردم که به طرزی که دیگران نقش‌هایشان را بازی می‌کردند علاقه‌مند شوم... نه، به‌تر است بگویم که...»

«که موقعیت‌های ممتاز وجود ندارند؟»

«خودش است. آن‌وقت‌ها فکر می‌کردم که نفرت، عشق، یا مرگ، مانند زبانه‌های آتش در جمع‌هی مقدس* رویمان فرود می‌آید. فکر می‌کردم که آدم می‌تواند نفرت یا مرگ از خود بتاباند. چه اشتباهی! بله، واقعاً فکر می‌کردم که نفرت وجود دارد، که روی مردم فرود می‌آید و آن‌ها را به فراز خودشان بلند می‌کند. البته، فقط منم که نفرت دارم، عشق می‌ورزم. و آن من، همیشه یک چیز است، خمیری که کش می‌آید و کش می‌آید... حتی آن‌قدر به خودش شبیه است که آدم از خودش می‌پرسد چه‌طور مردم فکر اختراع نام‌ها و برقرار کردن تمایزات به سرشان زده است.»

او مانند من می‌اندیشد. پنداری من هیچ‌وقت ترکش نکرده‌ام

* Vendredi saint: سالگرد مرگ عیسی مسیح. - م.

بهش می‌گویم: «خوب گوش بده. از یک خرده پیش دارم به چیزی فکر می‌کنم که خیلی بیش‌تر ارزش خوشم می‌آید تا از نقش سنگ راهنمایی که تو سخاوت‌مندانه برایم معین کردی. این که ما با یکدیگر و به یک نحو تغییر کرده‌ایم. می‌دانی، این‌طوری بیش‌تر خوشم می‌آید تا این که بینم تو هی دورتر بروی و محکوم باشی نقطه‌ی عزیمت را برای همیشه معین کنی. هرچه را که برایم تعریف کردی، آمده بودم برایت تعریف کنم - ولو مسلماً با کلمات دیگر. ما در منزل‌گاه آخر به هم خواهیم رسید. نمی‌توانم بهت بگویم که این چه قدر برایم خوش‌آیند است.»

با ملایمت، ولی با حالتی سمج، می‌گوید: «راستی؟ خوب، من به هر حال بیش‌تر دوست می‌داشتم که تو تغییر نکنی. آن‌طوری راحت‌تر بود. من مثل تو نیستم. برایم ناخوش‌آیند است که بفهمم کسی به همان چیزهایی که من فکر کرده‌ام فکر کرده است. به‌علاوه، تو حتماً اشتباه می‌کنی.»

ماجرایم را برایش تعریف می‌کنم. راجع به وجود با او حرف می‌زنم - شاید کمی به تفصیل زیاد از حد. با چشم‌هایی گشاد و ابروهای بالارفته، به دقت گوش می‌دهد.

وقتی تمام کردم، به نظر می‌رسد که آسوده شده است.

«خوب، تو اصلاً به همان چیزهایی فکر نمی‌کنی که من می‌کنم. تو شکایت داری، زیرا چیزها خودشان را در پیرامونت، مثل یک دسته گل نمی‌چینند، بدون آن که زحمت انجام دادن هیچ کاری را به خودت بدهی. ولی من هیچ‌وقت این همه طلب نکرده‌ام. من می‌خواستم عمل کنم. می‌دانی، موقعی که ما ماجراجو بازی می‌کردیم، تو کسی بودی که ماجراها برایش رخ می‌دهند، من کسی بودم که موجب می‌شد آنها رخ دهند. می‌گفتم "من آدم اهل عملم." یادت می‌آید؟ خوب، حالا فقط می‌گویم: کسی نمی‌تواند آدم اهل عمل باشد.»

لابد مجاب به نظر نمی‌رسم. چون او به هیجان می‌آید و با حدت بیش‌تری دنبال حرفش را می‌گیرد:

«و تازه چیزهای بسیار دیگری هستند که بهت نگفته‌ام. زیرا توضیح دادنشان خیلی می‌کشد. مثلاً، درست در همان لحظه‌ای که عمل می‌کردم، می‌بایست بتوانم به خودم بگویم که آنچه داشتم می‌کردم، عواقب... ناگزیری در بر خواهد داشت. نمی‌توانم خیلی خوب برایت توضیح دهم...»

با کمی عالم‌نمایی می‌گویم: «ولی لازم نیست. من هم این را اندیشیده‌ام.»

با بدگمانی نگاهم می‌کند.

«پس به عقیده‌ات، تو راجع به هر چیز همان‌جور فکر می‌کردی که من کرده‌ام. تو واقعاً متعجبم می‌کنی.»

نمی‌توانم قانعش کنم. اگر ادامه بدهم، فقط عصبانیش می‌کنم. ساکت می‌مانم. دلم می‌خواهد در آغوش بکشمش.

ناگهان با قیافه‌ای نگران نگاهم می‌کند.

«ولی اگر تو واقعاً به همه‌ی آنها فکر کرده‌ای، ما چه می‌توانیم بکنیم؟»

سرم را پایین می‌اندازم.

با سنگینی تکرار می‌کند: «من... دارم بیشتر از خودم عمر می‌کنم.»

چه می‌توانم بهش بگویم؟ آیا من دلایل زندگی کردن را می‌شناسم؟ مانند او مأیوس نیستم، زیرا توقع زیادی نداشتم. پیش‌تر باید بگویم که... در برابر این حیاتی که به من داده شده است - به خاطر هیچ و پوچ داده شده - حیرانم. سرم را همان‌طور پایین نگه می‌دارم. نمی‌خواهم در آن لحظه، چهره‌ی آنی را ببینم.

با صدایی اندوه‌بار ادامه می‌دهد: «من سفر می‌کنم. تازه از سوئد برگشته‌ام. یک هفته در برلین توقف کردم. یک آدمی هست که نگهداریم می‌کند...»

در آغوشم بگیرمش؟ چه فایده‌ای دارد؟ هیچ کاری از دستم برایش برمی‌آید؟ او مثل من تنهاست.

با صدایی شادتر، بهم می‌گوید:

«چه داری زیر لب غرغر می‌کنی؟»

چشم‌هایم را بلند می‌کنم. با محبت نگاهم می‌کند.

«هیچی. فقط داشتم به چیزی فکر می‌کردم.»

«ای آدم مرموز! خوب، حرف بزنی یا ساکت شو. ولی انتخاب کن.»

برایش از راندوو دشمنینو حرف می‌زنم. از تصنیف جاز کهنه‌ای که ما می‌دارم با گراموفون برایم بنوازند، راز شادمانی غربی که بهم می‌دهد.

«داشتم از خودم می‌پرسیدم که آیا ما نمی‌توانیم چیزی را در آن جهت پیدا کنیم، یا دست‌کم

جست‌وجویش کنیم...»

جواب نمی‌دهد. فکر نمی‌کنم به چیزی که گفتم علاقه‌مند باشد.

با این همه، پس از لحظه‌ای پی حرفش را می‌گیرد - و من نمی‌دانم که آیا رشته‌ی افکارش را دنبال می‌کند، یا این جوابی است به چیزی که همین الان بهش گفتم.

«نقاشی‌ها، مجسمه‌ها را نمی‌توان به کار برد. آن‌ها رویه‌روی من زیباست. موسیقی...»

«ولی تئاتر...»

«خوب، در تئاتر چه؟ می‌خواهی همه‌ی هنرهای زیبا را یکی یکی بشمری؟»

«آن‌وقت‌ها می‌گفتی که می‌خواهی بازی کنی، زیرا روی صحنه‌ی تئاتر لابد می‌شود لحظه‌های کامل را

به تحقق رساند!»

«بله، آن‌ها را به تحقق رسانده‌ام؛ برای دیگران. من در گرد و غبار، در جریان هوا، زیر نورهای زل، بین

دکورهای مقوایی بودم. معمولاً نقش مقابل تورندایک [Thorndyke](#) را بازی می‌کردم. به گمانم بازیش را در

کاونت گاردن [Covent Garden](#) دیده باشی. من همیشه از قهقهه زدن توی صورتش می‌ترسیدم.»

«ولی هیچ‌وقت نقش خودت مجذوبت نمی‌کرد؟»

«کمی، گاه‌گذاری، نه هرگز خیلی شدید. عمده برای همه‌مان آن سوراخ سیاه، درست جلویمان بود که در تهش مردمی بودند که ما نمی‌توانستیم ببینیم. معلوم است که برای آن‌ها لحظه‌ی کاملی را نمایش می‌دادیم. ولی می‌دانی، آن‌ها تویش زندگی نمی‌کردند. در جلویشان گسترده می‌شد. و آیا فکر می‌کنی که ما بازیگران توی آن زندگی می‌کردیم؟ آخر سر، آن هیچ کجا نبود، نه در این‌طرف ردیف چراغ‌های جلوی صحنه، و نه در طرف دیگر، وجود نداشت. و با این همه، بهش فکر می‌کردند.» با صدایی کش‌دار و به حالتی ولن‌گار ادامه می‌دهد. «پس عزیزم می‌بینی که من همه‌چیز را ول کردم.»

«من سعی کرده بودم این کتاب را بنویسم...»

حرفم را می‌برد.

«من در گذشته زندگی می‌کنم. هر چه را که برایم رخ داده است، به یاد می‌آورم و منظم و مرتبش می‌کنم. از دور، همین‌طوری، هیچ صدمه‌ای نمی‌زند. تقریباً خودم را به دستش ول می‌کنم. داستان ما همه‌اش خیلی زیباست. چند دست‌کاری این‌جا و آن‌جا می‌کنم و یک رشته لحظه‌های کامل درست می‌شوند. بعد چشم‌هایم را می‌بندم و می‌کوشم تخیل کنم که هنوز دارم داخلشان زندگی می‌کنم. من شخصیت‌های دیگری هم دارد. باید دانست چه‌طور فکر و حواس را متمرکز کرد. می‌دانی چه خوانده‌ام؟ ورزش‌های روحی *Exercises spirituels* قدیس لیولا را *Saint Loyola*. خیلی برایم سودمند بوده است. اول از همه شیوه‌ای برای آراستن دکور هست، و بعد شیوه‌ای برای آوردن شخصیت‌ها به روی صحنه.» با حالتی جادویی می‌افزاید: «می‌توان موفق به دیدن شد.»

می‌گویم: «خوب، این اصلاً مرا خرسند نمی‌کند.»

«به خیالت مرا خرسند می‌کند؟»

لحظه‌ای خاموش می‌مانیم. شب فرو می‌افتد. به زحمت می‌توانم تکه‌ی رنگ‌پریده‌ی چهره‌اش را تشخیص بدهم. رخت سیاهش با سایه‌هایی که اتاق را فرا گرفته است، در هم می‌آمیزد. ماشین‌وار، فنجانم را که هنوز کمی چای درش هست برمی‌دارم و به طرف لب‌هایم می‌برم. چای سرد است. دلم می‌خواهد پیپ بکشم، ولی جرأت نمی‌کنم. این احساس دردناک بهم دست می‌دهد که ما دیگر هیچ‌چیز نداریم به هم بگوییم. همین دیروز من سؤال‌های بسیاری داشتم که ازش بپرسم؛ کجا بوده، چه کرده، چه کسانی را دیده بود؟ ولی این‌ها به آن لحاظ طرف علاقه‌ام بود که آنی بهشان دل‌بسته بود. حالا هیچ کنجکاو ندارم. همه‌ی آن کشورها، همه‌ی آن شهرهایی که آنی ازشان گذشته بود، همه‌ی آن مردهایی که بهش اظهار عشق کرده بودند و شاید او دوستشان داشته است - از همه‌شان دل بریده بود. در بنیاد به همه‌شان بی‌اعتنا بود. تابش‌های مختصر آفتاب روی سطح دریایی تاریک و سرد. آنی روبه‌روی من است. چهار سال می‌شود که یکدیگر را ندیده‌ایم و دیگر هیچ‌چیز نداریم برای هم بگوییم.

آنی ناگهان می‌گوید: «حالا باید بروی. منتظر کسی هستم.»

«منتظر...؟»

«نه، منتظر یک آلمانی هستم؛ یک نقاش.»

زیر خنده می‌زند. این خنده در اتاق تاریک، آوایی غریب دارد.

«ببین، او کسی است که به ما شباهت ندارد - هنوز نه. او عمل می‌کند. کوشش می‌کند.»

به اکراه پا می‌شوم.

«کی دوباره ببینمت؟»

«نمی‌دانم. فردا شب ره‌سپار لندن می‌شوم.»

«از راه دیپ Dieppe؟»

«بله، و به گمانم بعدش به مصر خواهیم رفت. ممکن است زمستان آینده دوباره از پاریس بگذرم. برایت

خواهم نوشت.»

خجولانه می‌گویم: «من فردا فارغم.»

با صدایی خشک جواب می‌دهد: «بله، ولی من خیلی کار دارم. نه، نمی‌توانم ببینمت. از مصر برایت

خواهم نوشت. فقط نشانی‌ت را بهم بده.»

«باشد.»

در نیمه‌تاریکی، نشانیم را روی تکه‌پاکتی تندتند می‌نویسم. باید به هتل پرتانیا بگویم که وقتی بوویل را ترک کردم، نامه‌هایم را برایم بفرستد. ته قلم، خیلی خوب می‌دانم که او نامه نخواهد نوشت. شاید ده سال دیگر ببینمش. شاید این آخرین باری است که می‌بینمش. فقط ترک کردنش نیست که مرا از پا در می‌آورد. از برگشتن به تنهاییم خیلی می‌ترسم.

پا می‌شود. دم در لبانم را به ملایمت می‌بوسد. لبخندزنان می‌گوید:

«این برای آن که لب‌هایت را به یادم بیاندازد. من باید خاطراتم را جوان بکنم؛ برای ورزش‌های روحی

خودم.»

بازویش را می‌گیرم و به طرف خودم می‌کشمش. مقاومت نمی‌کند. ولی با سرش می‌گوید نه.

«نه، دیگر برایم جالب نیست. نمی‌توانیم از نو شروع کنیم... وانگهی، در قبال آنچه می‌شود با مردم

کرد، اولین آدم یک کم خوش‌قیافه‌ای که سر برسد، به همان خوبی توست.»

«ولی پس چه خیال داری بکنی؟»

«بخت گفتم که، به انگلستان می‌روم.»

«نه، منظورم...»

«خوب، هیچی!»

بازوهایم را ول نکرده‌ام. با ملایمت بهش می‌گویم:

«پس من باید بعد از دوباره پیدا کردن، ترکت کنم.»

حالا می‌توانم چهره‌اش را واضح ببینم. ناگهان رنگ‌پریده و کشیده می‌گردد؛ چهره‌ی یک پیرزن، سخت هراس‌انگیز. مطمئنم که او به عمد این چهره را به خود نگرفته است. آن چهره آنجاست، بدون آگاهی او، یا شاید به رغم او.

به کندی می‌گوید: «نه، نه. تو دوباره پیدایم نکرده‌ای.»

بازوهایش را از دستم بیرون می‌کشد. در را باز می‌کند. دالان از نور می‌درخشد.

آنی زیر خنده می‌زند.

«طفلکی! هیچ اقبالی ندارد. اولین باری که نقشش را خوب بازی می‌کند، ازش قدردانی نمی‌شود.

خوب، دیگر برو.»

صدای بسته شدن در را پشت سرم می‌شنوم.

یکشنبه

امروز صبح به دفتر راهنمای راه‌آهن مراجعه کردم. به فرض آن که آنی بهم دروغ نگفته باشد، با قطار دیپ در ساعت پنج و سی‌وهشت دقیقه حرکت خواهد کرد. ولی شاید آن دوست مردش با اتومبیل بردش؟ تمام صبح در خیابان‌های منیل‌مونتان *Ménilmontant*، و آن‌گاه بعدازظهر در خیابان‌های ساحلی پرسه زدم. چند قدم، چند دیوار مرا از او جدا می‌ساخت. در ساعت پنج و سی‌وهشت دقیقه، گفت‌وگوی دیروزمان به صورت خاطره در خواهد آمد. زن چاقی که لب‌هایش روی دهنم مالیده شده بود، درون گذشته، به دخترک لاغر مکناس و لندن ملحق خواهد شد. ولی هنوز چیزی نگذشته بود، چون او هنوز آنجا بود، چون هنوز امکان داشت دوباره ببینمش، قانعش کنم، و برای همیشه با خودم بمرمش. هنوز احساس تنهایی نمی‌کردم.

می‌خواستم فکرم را از آنی منصرف کنم. زیرا از زور تخیل کردن بدن و چهره‌اش سخت عصبی شده بودم. دست‌هایم می‌لرزید، و لرزه‌های سرد تو تنم می‌دوید. شروع کردم به تماشای کتاب‌های بساط کتاب‌فروشی‌های دست‌دوم، و به‌خصوص کتاب‌های هرزه. زیرا به‌رغم هر چیز، این‌ها ذهن آدم را مشغول می‌کنند.

وقتی ساعت ایستگاه راه‌آهن اورسه *Orsay* زنگ پنج را نواخت، داشتم تصویرهای کتابی به نام پزشکی *با شلاق* را تماشا می‌کردم. تصویرها چندان تنوعی نداشتند. در اکثرشان مرد ریشوی بلندقدی شلاق سواری را بالای کفل‌های کت و گنده‌ی لختی جولان می‌داد. همین که فهمیدم ساعت پنج است، کتاب را پیش بقیه انداختم و توی تاکسی پریدم که مرا به ایستگاه راه‌آهن سن‌لازار *Saint-Lazare* ببرد.

بیست دقیقه‌ای روی آن سکوب قدم زدم. بعد چشمم بهشان افتاد. آنی پالتویست سنگینی پوشیده بود که او را چون بانوی می‌نمایاند و روبند کوتاهی به چهره داشت. مرد پالتویی از پشم شتر تنش بود. آفتاب‌سوخته، هنوز جوان، خیلی بلندبالا، بسیار زیبا بود. حتماً خارجی بود. ولی انگلیسی نبود. شاید مصری بود. بدون آن که ببینم، سوار قطار شدند. با هم حرف نمی‌زدند. سپس مرد دوباره از قطار پیاده شد و چند تا روزنامه خرید. آنی پنجره‌ی کوبه‌اش را پایین کشید. مرا دید. مدتی دراز، بدون خشم، با

چشم‌های بی‌حالت نگاهم کرد. بعد مرد به واگون برگشت و قطار راه افتاد. در آن لحظه، رستوران پیکادیلی را به روشنی دیدم؛ همان‌جا که معمولاً پیش‌ترها ناهار می‌خوردیم. بعد همه‌چیز محو شد. قدم زدم. وقتی احساس خستگی کردم، آدمم وتی این کافه و خوابم برد. گارسن همین الآن از خواب بیدارم کرده است و نیمه‌خواب و نیمه‌بیدار، دارم این مطالب را می‌نویسم.

فردا با قطار ظهر به بوویل برمی‌گردم. دو روز ماندن در آن‌جا برایم کافی است؛ برای بستن چمدان‌هایم و تصفیه‌ی حسابم در بانک. به گمانم در هتل پرتانیا ازم خواهند خواست که کرایه‌ی دو هفته را اضافه بپردازم. زیرا رفتنم را بهشان اطلاع نداده‌ام. همچنین باید همه‌ی کتاب‌هایی را که از کتابخانه گرفته‌ام برگردانم. در هر حال، تا قبل از پایان هفته به پاریس بازمی‌گردم.

و از این تغییر چه حاصلم خواهد شد؟ باز هم در یک شهر خواهم بود. این یکی را رودخانه‌ای از وسط شکافته است، دیگری کنار دریا است. از این که بگذریم، به هم شبیه‌اند. یک تکه زمین لخت بایر را برمی‌دارند، و چند تا تخته سنگ توخالی رویش می‌غلطانند. توی آن‌ها سنگ‌ها، بوها، اسیر می‌شوند؛ بوهایی که از هوا سنگین‌ترند. گاه‌وبیگاه آن‌ها را از پنجره توی خیابان‌ها می‌اندازند و آن‌جا می‌مانند تا این که بادها پاره‌پاره‌شان بکنند. در هوای صاف و روشن، سروصداها از یک سر شهر وارد می‌شوند و پس از گذشتن از لابه‌لای دیوارها، از سر دیگر بیرون می‌روند. وقت‌های دیگر، آن‌ها لای این سنگ‌هایی که آفتاب می‌پزدشان و یخبندان می‌ترکاندشان، چرخ می‌زنند.

من از شهرها می‌ترسم. ولی نباید ازشان بیرون رفت. اگر دل به دریا بزنی و خیلی دور بروی، به حلقه‌ی گیاهان برمی‌خوری. گیاهان تا کیلومترها مسافت به سوی شهرها خزیده‌اند. منتظرند. وقتی که شهر می‌میرد، گیاهان بر آن هجوم می‌آورند، از سنگ‌ها بالا می‌روند، به چنگشان می‌گیرند، جست‌وجویشان می‌کنند، با گازانبرهای سیاه و درازشان آن‌ها را می‌ترکانند، سوراخ‌ها را کور می‌کنند و پاهای سبزشان را از همه‌جا می‌آویزند. تا موقعی که شهرها زنده‌اند، باید درشان ماند. هرگز نباید تنها بیرون، توی آن انبوه عظیم مو که دم دروازه‌هاشان است، بروی. باید گذاشت که به خودی خود موج بزند و بترکد. در شهرها اگر از دست آدم برآید، و زمان‌هایی را انتخاب کند که جانوران در سوراخ‌هایشان، پشت توده‌های فضولات آلی مشغول هضم غذا یا خوابیده‌اند، کم پیش می‌آید که به چیزی جز کانی‌ها بریزد؛ یعنی موجوداتی که کمتر از همه‌ی موجودات دیگر هراس‌انگیزند.

من خیال دارم به بوویل برگردم. گیاهان فقط از سه جهت بوویل را دوره کرده‌اند. در جهت چهارم، سوراخ بزرگی پر از آب سیاه هست که به خودی خودش تکان می‌خورد. باد میان خانه‌ها صفر می‌کشد. بوها مدت کوتاه‌تری از هر جای دیگر می‌مانند. پس از آن که باد به دریا راندشان، مانند دمه‌های بازیگوش بالای سطح آب سیاه تک‌ودو می‌کنند. باران می‌بارد. گذاشته‌اند که نباتات بین چهار نرده برویند. نباتات اخته، اخلی شده، که آنقدر برگ‌هایشان کلفتند که بی‌آزارند. آن‌ها برگ‌های سفیدگون بزرگی دارند که مثل گوش آویزانند. وقتی لمسشان کنید، مثل نرمی استخوان احساس می‌شوند. همه‌چیز در بوویل چاق و سفید است؛ به خاطر آن همه آبی است که از آسمان فرو می‌ریزد. من خیال دارم به بوویل برگردم. چه قدر ترس‌ناک است!

از خواب می‌پریم. نیمه‌شب است. شش ساعت می‌شود که آنی از پاریس رفته است. کشتی لنگرگاه را ترک کرده است. آنی در کابینی خوابیده است و روی عرشه، دوست زیبای آفتاب‌سوخته‌اش سیگار می‌کشد.

سه‌شنبه در بوویل

آیا آزادی همین است؟ زیر پاهایم باغ‌ها با شیب ملایمی به طرف پایین شهر می‌روند و در هر باغ، خانه‌ای به پاست. دریا را می‌بینم؛ سنگین و بی‌جنبش. بوویل را می‌بینم. روز خوبی است.

من آزادم. دیگر هیچ دلیلی برای زندگی کردن براینم نمانده است. همه‌ی دلایلی را که آزموده‌ام فروشکسته‌اند و من نمی‌توانم دلایل دیگری را تخیل کنم. من هنوز جوانم. هنوز نیرو دارم که از نو شروع کنم. ولی چه چیز را باید از نو شروع کرد؟ فقط حالا است که پی می‌برم چه قدر، در بحبوحه‌ی شدیدترین ترس‌ها و تهوع‌هایم، به آنی امید بسته بودم که نجاتم بدهد. گذشته‌ام مرده است. مارکی دورولبون مرده است. آنی فقط برای این برگشت تا همه‌ی امید را از من بگیرد. توی این کوچه‌باغ سفید، تنها هستم. تنها و آزاد. ولی این آزادی یک‌خرده به مرگ می‌ماند.

امروز زندگی‌ام به پایان می‌رسد. فردا شهری را ترک خواهم کرد که زیر پام گسترده است و مدت‌ها تویش زندگی کرده‌ام. دیگر چیزی جز یک نام نخواهد بود؛ خپله، بورژوا، خیلی فرانسوی، نامی در حافظه‌ی من با غنایی کمتر از غنای فلورانس یا بغداد. زمانی خواهد آمد که از خودم خواهم پرسید: «خوب، دو بوویل که بودم، چه می‌توانستم در طول یک روز بکنم؟» و از این آفتاب، از این بعدازظهر، هیچ‌چیز باقی نخواهد ماند؛ حتی یک یادبود.

سراسر زندگی‌ام پشت سرم است. تمامش را می‌بینم؛ شکلش را و حرکت‌های کندی را که مرا تا این‌جا آورده‌اند. مطلب چندانی برای گفتن درباره‌اش نیست. آن بازی باخته‌ای است. همین. سه سال پیش، به طور رسمی و با تشریفات، وارد بوویل شدم. دور اول را باخته بودم. می‌خواستم دور دوم را بازی کنم و دوباره باختم. تمام بازی را باختم. در عین حال، پی بردم که آدم همیشه می‌بازد. فقط رجاله‌ها فکر می‌کنند که می‌برند. حالا می‌خواهم مثل آنی عمل کنم. می‌خواهم بیش‌تر از خودم عمر کنم. بخورم، بخوابم. بخوابم، بخورم. به کندی و آهستگی، وجود داشته باشم. مثل این درخت‌ها، مثل یک گودال آب، مثل نیمکت قرمز رنگ تراموا.

تهوع فرجه‌ای کوتاه بهم داده است. ولی می‌دانم که خواهد آمد. تهوع وضع عادی من است. منتها امروز تنم به قدری بی‌توش‌وتوان و کوفته است که نمی‌تواند تابش بیاورد. بیماران هم ضعف‌های سعادت‌باری دارند که آن‌ها را چند ساعتی از آگاهی به رنجشان می‌رهاند. ملول شده‌ام. همین. گاهی چنان خمیازه‌ای می‌کشم که اشک از گونه‌هایم سرازیر می‌شود. این ملالی عمیق است؛ عمیق. قلب عمیق وجود، همان ماده‌ای که ازش ساخته شده‌ام. از خودم غفلت نمی‌کنم. درست به‌عکس: امروز صبح حمام کردم، ریش تراشیدم. گیرم وقتی به همه‌ی آن اعمال کوچک دقیق باز می‌اندیشم، سر در نمی‌آورم که چه‌طور توانستم انجامشان دهم. خیلی بی‌هوده‌اند. حتماً عادت‌هایم برایم انجامشان دادند. عادت‌هایم نمرده‌اند. به جنب‌وجوش ادامه می‌دهد. آهسته و نهانی، تارهایشان را می‌تنند. مثل لله‌ها می‌شویندم، خشکم می‌کنند، رخت تنم می‌کنند. آیا هم‌آن‌ها بودند که به بالای این تپه راه‌نم نموده‌اند؟ دیگر یادم

نمی‌آید که چه‌طور آدمم؛ بی‌شک از پلکان دوتری Dautry. آیا به‌راستی از یکصد و ده پله‌اش یکی‌یکی بالا رفتم؟ آنچه شاید تخیلش باز هم دشوارتر باشد، این است که کمی بعد، دوباره ازشان پایین خواهم رفت. با این همه، می‌دانم که خواهم رفت. به زودی خودم را در پای کوتوور خواهم یافت و اگر سر بلند کنم، می‌توانم از دور روشن شدن پنجره‌های این خانه‌های نزدیک را ببینم. از دور. بالاسرم. و این لحظه‌ی کنونی، که ازش نمی‌توانم بیرون بروم، که در خودش حبسم کرده و از هر سو در برم گرفته است، این لحظه‌ای که از آن ساخته شده‌ام، دیگر جز رؤیایی آشفته نخواهد بود.

زیر پایم به برق‌برق‌زدن‌های خاکستری‌رنگ بوویل نگاه می‌کنم. زیر آفتاب انگار توده‌های صدف، تکه‌های استخوان، و ریگند. ریزه‌های شیشه یا میکا که در وسط آن تکه‌خردده‌ها گم شده‌اند، گاه‌به‌گاه مختصر تابشی دارند. تا یک ساعت دیگر خندق‌ها، گودال‌ها، شیارهای باریک که لابه‌لای صدف‌ها می‌دوند، مبدل به خیابان‌ها خواهند گشت. من توی آن خیابان‌ها، بین دیوارها راه خواهم رفت. آن آدمک‌های سیاهی که در خیابان بولیبه تشخیص می‌دهم، تا یک ساعت دیگر یکی از آنها خواهم بود.

از بالای این تپه چه‌قدر خودم را دور از آنها حس می‌کنم. به نظرم می‌رسد که من به نوع دیگری از جان‌داران تعلق دارم. آنها پس از کار روزانه‌شان از اداره‌ها بیرون می‌آیند، با قیافه‌ای خرسند به خانه‌ها و میدان‌ها می‌نگرند، می‌اندیشند که این شهر مال آنها است؛ یک «شهر قشنگ بورژوا». نمی‌ترسند. خیالشان تخت و راحت است. هرگز چیزی ندیده‌اند جز آب رام‌شده‌ای که از شیرها جاری است، و درخت‌های دورگه‌ی حرام‌زاده‌ای که زیرشان پایه گذاشته‌اند. روزی صد بار برایشان برهان آورده می‌شود که جهان از قوانین ثابت و تغییرناپذیر تبعیت می‌کند. اجسامی که در خلأ رها شوند، همه با سرعتی یکسان سقوط می‌کنند. باغ ملی زمستان‌ها هر روز ساعت چهار بعدازظهر و تابستان‌ها ساعت شش بعدازظهر تعطیل می‌شود. سرب در ۳۳۵ درجه ذوب می‌شود. آخرین تراموا ساعت بیست‌وسه و پنج دقیقه از دم عمارت شهرداری راه می‌افتد. آنها صلح‌جویند. کمی عبوس، به فردا می‌اندیشند. یعنی صرفاً به امروزی جدید. شهرها فقط یک روز در اختیار دارند که هر بامداد، درست به یکسان برمی‌گردد. یک‌شنبه‌ها یک خرده می‌آریندش. احمق‌ها. از فکر این که دوباره قیافه‌های زمخت و آسوده‌خاطرشان را خواهم دید، دلم به هم می‌خورد. آنها قانون می‌گذارند، رمان‌های مردمی می‌نویسند، ازدواج می‌کنند، مرتکب حماقت بزرگ بچه پس انداختن می‌شوند. در این میان، طبیعت پهناور مبهم توی شهرشان سریده است، به همه‌جا نفوذ کرده است، توی خانه‌هایشان، توی اداره‌هایشان، توی خودشان. جم نمی‌خورید، آرام قرار می‌گیرد، و آنها درست درونش هستند. بو می‌کشند و نمی‌بینندش. به خیالشان که آن در بیرون است، به فاصله‌ی بیست فرسنگی شهر. من آن را می‌بینم، آن طبیعت را، آن را می‌بینم... می‌دانم که فرمانبرداری‌اش تنبلی است. می‌دانم که هیچ قانونی ندارد. آنچه ثابت آن می‌پندارند، وجود ندارد... چیزی جز عادت ندارد و ممکن است فردا عادت‌هایش را عوض کند.

اگر چیزی رخ می‌داد چه؟ اگر آن یکباره بنای تپیدن می‌گذاشت چه؟ سپس آنها ملتفت خواهند شد که آن آنجاست و به نظرشان خواهد نمود که قلبشان در شرف ترکیدن است. آن وقت سدها و خاکریزها و نیروگاه‌ها و کوره‌ها و پتک‌های ماشینی‌شان به چه کارشان خواهد آمد؟ آن اتفاق هر زمانی امکان دارد بیافتد، شاید بی‌درنگ. نشانه‌های خبرکننده آنجا هستند. مثلاً، پدر خانواده‌ای که به گردش رفته است، می‌بیند که لته کهنه‌ی قرمزی دارد از آن طرف خیابان به سویش می‌آید، گویی که باد پیش می‌راندش. و

چون لته نزدیکش رسید، می‌بیند یک شقه گوشت گندیده‌ی خاک‌آلود است که خزان‌خزان و جست‌زنان کشیده می‌شود؛ پاره‌گوشت شکنجه‌شده‌ی انسانی که در جوی‌های می‌غلند و با تشنج خون می‌پراند. یا این که ممکن است مادری به لپ بچه‌اش نگاه کند و ازش بپرسد: «آن چیست؟ جوش؟» و می‌بیند که گوشت کمی ورم می‌کند، شکاف می‌خورد، نیمه‌باز می‌شود، و در ته شکاف، یک چشم سوم، چشمی خندان، نمایان می‌شود. یا این که آن‌ها مالش‌های ملایمی روی تمام تنش‌ان احساس می‌کنند، مانند نوازش‌هایی که نی‌های رودخانه به تن شناگران می‌دهند، و پی می‌برند که رخت‌هایشان به چیزهای زنده مبدل گشته‌اند. و کس دیگری احساس می‌کند که چیزی توی دهنش را می‌خراشد و دم‌آینه‌ای مریود و دهنش را می‌گشاید و زبانش به هزارپای گنده‌ی چالاک‌ی مبدل شده است که تندتند وول می‌خورد و سق او را خراش می‌دهد. می‌خواهد تفش کند بیرون، ولی هزارپا پاره‌ای از خودش است و او ناگزیر است که با دست‌هایش بکندش. و یک عالم چیزهای دیگر ظاهر خواهند شد که باید برایشان نام‌های جدید یافت - چشم سنگی، بازوی بزرگ سه‌گوش، عصای زیر شست، آرواره‌ی عنکبوتی. و کسی که در رختخواب راحتش، در اتاق‌خواب گرم و نرمش خوابش برده است، لخت لخت روی یک تکه زمین کبود بیدار می‌شود، در جنگلی از آلت‌های خش‌خش‌کننده که همگی سرخ و سفید، مثل دودکش‌های ژوکستبوویل سر به آسمان افراشته‌اند، با بیضه‌های بزرگی در نیمه‌راه بیرون آمدن از زمین، پرمو و پیازمانند. و پرندگان دور و بر این آلت‌ها پر و بال می‌زنند و نوکشان می‌زنند و خون می‌اندازند. منی آهسته و ملایم از این زخم‌ها راه می‌افتد، منی آمیخته به خون، شیشه‌ای و ولرم با حباب‌های کوچک. یا این که چیزی از این قبیل روی نمی‌دهد، هیچ تغییر محسوسی پیش نمی‌آید، ولی یک روز صبح وقتی مردم کرکره‌هایشان را باز می‌کنند، از یک جور حالت هراس‌انگیز که سنگین روی چیزها نشسته است و گفتمی انتظار می‌کشد، در شگفت می‌مانند. فقط همین. ولی اگر این وضع کمی بپاید، صدها نفر خودشان را می‌کشند. خوب، بله! بگذار چیزها یک خرده تغییر کند. فقط برای این که ببینیم چه می‌شود. هیچ‌چیزی به‌تر از این نمی‌خواهم. آنوقت آدم کسان دیگری را می‌بیند که یکهو در تنهایی فرو رفته‌اند. انسان‌های تنهای تنها، کاملاً تنها، با ریخت‌های هیولاوار وحشت‌ناک در خیابان‌ها می‌دوند، با سنگینی از جلویم می‌گذرند، با چشم‌هایی رک‌زده، از مرض‌هایشان می‌گریزند و آن‌ها را با خودشان حمل می‌کنند، دهن‌گشوده، با زبان - حشره‌شان که بال‌بال می‌زند. آن‌گاه من به قهقهه می‌خندم، ولو تنم از زخم و زیل جرب مشکوک پوشیده شده باشد که گل‌های گوشتی، بنفشه و آلاله ازشان می‌شکفند. به دیواری تکیه خواهم داد و همان‌طور که رد می‌شوند، سرشان فریاد می‌کشم: «شما با علمتان چه کرده‌اید؟ شما با انسان‌دوستی‌تان چه کرده‌اید؟ کرامت شما به منزله‌ی نی اندیشه‌گر* کجا است؟» من نخواهم ترسید - یا دست‌کم نه بیش‌تر از این لحظه. آیا آن باز هم وجود یا حالت‌های دگرگونی از وجود نخواهد بود؟ همه‌ی آن چشم‌هایی که آهسته تمام چهره‌ای را می‌خورند - شک نیست که آن‌ها زیادی خواهند بود، ولی نه زیادی‌تر از دوتای اولی. از وجود است که می‌ترسم.

شب فرا می‌رسد. نخستین چراغ‌های شهر روشن می‌شود. ای وای! چه قدر شهر به‌رغم همه‌ی طرح‌های هندسی‌اش طبیعی می‌نماید، و چه قدر شب در همش شکسته است. از این‌جا خیلی... واضح

* roseau pensant: به تعبیر پاسکال، انسان «نی اندیشه‌گر» است - یعنی موجودی ضعیف و شکننده، که به نیروی اندیشه بر ماده فرمان می‌راند. - م.

است. آیا ممکن است که من تنها کسی باشم که شب را می‌بینم؟ آیا در هیچ‌کجا کاساندر* دیگری بالای تپه‌ای نیست که زیر پایش به شهری که در اعماق طبیعت فرو رفته است نگاه کند؟ وانگهی، این برایم چه اهمیتی دارد؟ من چه می‌توانم به او بگویم؟

تم آهسته‌آهسته رو به مشرق می‌چرخد. کمی لنگر می‌دهد و راه می‌افتد.

چهارشنبه: آخرین روز من در بوویل

سراسر شهر را در جست‌وجوی دانش‌اندوز زیر پا گذاشته‌ام. مطمئنم که به خانه‌اش برنگشته است. لابد خرد شده از شرم و هراس و می‌گردد. این انسان‌دوست بی‌چاره‌ای که انسان‌های دیگر نمی‌خواهندش. راستش موقعی که آن حادثه رخ داد، من زیاد تعجب نکردم. مدت‌ها بود که احساس می‌کردم آن چهره‌ی ملایم و ترسو رسوایی بر خود می‌خرد. تقصیر او خیلی کم بود. چندان نمی‌شود گفت که محبت فروتنانه و متفکرانه‌اش به پسرچه‌ها از شهوت باشد - بیش‌تر شکلی از انسان‌دوستی است. اما چاره‌ای نبود که او روزی روزگاری خودش را تنها بیابد. مثل آقای آشیل، مثل خود من. او از نژاد من است. حسن‌نیت دارد. حالا داخل تنهایی شده است - و برای همیشه. همه‌چیز یکباره فرو ریخته است. خواب و خیال‌هایش درباره‌ی فرهنگ، خواب و خیال‌هایش درباره‌ی تفاهم با انسان‌ها. ابتدا ترس، هراس، و شب‌های بی‌خوابی خواهند بود، و سپس، بعد از آن، روزهای پیاپی و دراز تبعید. شب‌ها برخواهد گشت تا دور میدان هیپوتک پرسه بزند. از دور به پنجره‌های روشن کتابخانه خواهد نگریست و وقتی به یاد رج‌های طولانی کتاب‌ها، جلد‌های چرمی‌شان، و بوی صفحه‌ها بیافتد، دلش فرو خواهد ریخت. افسوس می‌خورم که همراهش نرفتم. ولی دلش نمی‌خواست. او بود که از من درخواست کرد تنهایش بگذارم. او داشتن کارآموزی تنهایی را شروع می‌کرد. این مطالب را در کافه‌ی مابلی می‌نویسم. با تشریفات این‌جا آمده‌ام. می‌خواستم مدیر و صندوق‌دار را تماشا کنم و شدیداً احساس کنم که دارم برای آخرین بار می‌بینمشان. ولی نمی‌توانم فکر دانش‌اندوز را از سرم بیرون کنم. هنوز چهره‌ی پریشان و ملامت‌گرش، و یقه‌ی آغشته به خونش پیش چشمم است. از این رو کاغذ خواستم. می‌خواهم آنچه را که به سرش آمده است بگویم. طرف ساعت دو بعدازظهر به کتابخانه رفتم. می‌اندیشیدم: «کتابخانه، برای آخرین بار وارد این‌جا می‌شوم.»

تالار تقریباً خالی بود. بازشناختش برایم سخت بود. زیرا می‌دانستم که هرگز به آن برنخواهم گشت. مانند بخاری سبکی بود؛ تقریباً غیر واقعی، سرخ سرخ بود. غروب خورشید رنگ سرخی روی میز مخصوص خوانندگان زن، در، و عطف کتاب‌ها می‌انداخت. لحظه‌ای این احساس دلکش بهم دست داد که دارد درختزاری پر از برگ‌های طلایی شده‌ام. لیخند زدم. اندیشیدم: «چه مدت درازی است که لیخند نزده‌ام.» نگهبان کرسی دست‌هایش را به پشت گذاشته بود و از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد. چه می‌دید؟ کله‌ی امپتراز را؟ «من که دیگر هیچ‌وقت کله‌ی امپتراز و کلاه سیلندر یا ردنگوتش را دوباره نخواهم دید. تا شش

* Cassandre: در افسانه‌های یونانی، شاه‌دخت تروایی، دختر پریاموس و هکابه؛ آپولون برای آن که دلش را بریابد، به او پیش‌گویی آموخت. ولی وقتی کاساندر به عشق آپولون اعتنایی ننمود، آپولون واداشت که کسی پیش‌گویی‌هایش را باور نکند. - م.

ساعت دیگر از بوویل خواهم رفت.» دو جلد کتابی را که ماه قبل گرفته بودم، روی میز دستیار کتابدار گذاشتم. او برگه‌ی سبزی را پاره کرد و تکه‌هایی از آن را به طرفم دراز کرد:

«بفرمایید، آقای روکانتن.»

«متشکرم.»

اندیشیدم: «حالا دیگر هیچ‌چیزی بهشان مدیون نیستم. دیگر هیچ‌چیزی به هیچ‌کس در این‌جا مدیون نیستم. همین الان می‌روم از خانم صاحب کافه‌ی راندوو دشمنینو خداحافظی می‌کنم. من آزادم.» چند لحظه مکث کردم. آیا این آخرین لحظه‌ها را به گردش دور و درازی در بوویل بروم، و بولوار ویکتور هوگو، خیابان گالوانی، خیابان تورن‌برید را دوباره ببینم؟ ولی این درختزار بسیار آرام و پاک بود. به نظرم می‌آمد که چندان وجود ندارد و تهوع بر آن ابقا کرده بود. رفتم نزدیک بخاری نشستم. ژورنال دو بوویل روی میز افتاده بود. دست کردم برش داشتم.

«سگش او را نجات داد.»

«آقای دوبوسک Dunosc، از مالکان رمیردون Remiredon، دیشب با دوچرخه از بازار مکاره‌ی نوزی Naugis برمی‌گشت...»

خانم چاقی آمد سمت راستم نشست. کلاه نمدی‌اش را پهلویش گذاشت. دماغش مانند چاقویی فرورفته در سیب، توی چهره‌اش قرار گرفته بود. زیر دماغ، سوراخ کربه کوچکی به تحقیر اخم کرده بود. کتاب جلدکلفتی را از کیفش درآورد و آرنج‌هایش را روی میز گذاشت و سرش را روی دست‌های تپلش تکیه داد. روبه‌رویم، آقای پیری خوابیده بود. می‌شناختمش. همان شبی که چنان وحشتی برم داشت، در کتابخانه بود. به گمانم او را هم وحشت برداشته بود. اندیشیدم: «چه قدر همه‌ی آن اتفاق‌ها دورند.»

ساعت چهار و نیم، دانش‌اندوز آمد تو. دلم می‌خواست با او دست بدهم و وداع کنم. ولی آخرین دیدارمان، لاید خاطره‌ی ناگواری درش به جا گذاشته بود. از دور سری به علامت سلام برایم تکان داد و به فاصله‌ی نسبتاً دوری از من رفت و دستمال بسته‌ی کوچک سفیدی را زمین گذاشت، که حتماً طبق معمول، حاوی یک برش نان و یک تخته شکلات بود. پس از لحظه‌ای، با کتاب مصوری برگشت و آن را نزدیک دستمال بسته‌اش گذاشت. اندیشیدم: «دارم بار آخر می‌بینمش.» فردا شب، پس‌فردا شب، و همه‌ی شب‌های بعدی، برمی‌گردد تا سر آن میز نان و شکلات‌خوران، کتاب بخواند. صبورانه خاییدن موش‌وارش را ادامه خواهد داد، آثار نابو Nabaud، نودو Naudeau، نودیه Nodier، نیس Nys، را خواهد خواند و گاه‌وبیگاه خواندنش را خواهد برید تا گفته‌ی پرمغزی را در دفترچه‌اش یادداشت کند. و من در آن زمان مشغول قدم زدن در پاریس، در خیابان‌های پاریس خواهم بود. چهره‌های جدیدی را خواهم دید. تا هنگامی که او این‌جا است، تا هنگامی که چراغ صورت درشت و اندیش‌ناکش را روشن می‌کند، برای من چه اتفاق‌هایی خواهند افتاد؟ درست به‌موقع احساس کردم که دارم خودم را بار دیگر گرفتار سراب ماجرا می‌کنم. شانه‌هایم را بالا انداختم و خواندنم را از سر گرفتم.

«بوویل و پیرامونش

مونستییه Monistiers.

فعالیت تیپ ژاندارمری در سال ۱۹۳۲. گروهبان ۱ سوار گاسپار Gaspard، در مقام فرماندهی تیپ مونیستی و چهار ژاندارمش، سرکاران لاگوت Lagoutte، نیزان Nizan، پیریون Pierpont، و گیل Ghil، در سال ۱۹۳۲ اغلب به کار مشغول بوده‌اند. در واقع ژاندارم‌های ما هفت جنایت، ۸۲ خلاف، ۱۵۹ جنحه، ۶ خودکشی، و ۱۵ حادثه‌ی اتومبیل را که ۳ تا آن‌ها منجر به مرگ شده است، ثبت کرده‌اند.

ژوکستبوویل.

گروه دوستان ترومپت‌نواز ژوکستبوویل.

کومپوستل Compostel.

اهدای نشان لژیون دونور به شهردار.

توریست بوویلی (سازمان پیشاهنگی بوویل، ۱۹۲۴):

امشب، در ساعت ۲۰:۴۵، جلسه‌ی ماهانه در کانون اجتماع، شماره‌ی ۱۰، خیابان فردینان - بایرون Ferdinand - Byron، اتاق الف. دستور جلسه: قرائت صورت مجلس گذشته، نامه‌ها، ضیافت سالانه، سهم‌بندی سال ۱۹۳۲، برنامه‌ی گشت‌های ماه مارس، موضوع‌های متفرقه، اعضای جدید.

حمایت حیوانات (انجمن بوویل):

جلسه‌ی عمومی پنج‌شنبه‌ی آینده، از ساعت ۱۵ تا ۱۷. اتاق پ، شماره‌ی ۱۰، خیابان فردینان - بایرون، بوویل. نامه‌ها باید به عنوان رئیس در کانون انجمن، یا به نشانی شماره‌ی ۱۵۴، خیابان گالوانی ارسال شوند.

باشگاه سگ‌های نگهبان بوویل... انجمن بیماران جنگی بوویل... اتحادیه‌ی تاکسی‌داران... کمیته‌ی

دوستان دانش‌سراهای بوویل...»

دو پسر با کیف‌های مدرسه آمدند تو. شاگردان دبیرستان. نگهبان کرسی شاگردان دبیرستان را دوست دارد. زیرا می‌تواند پدرا نه از شان مراقبت کند. اغلب، برای خوش‌آمد خودش، می‌گذارد آن‌ها روی صندلی‌هایشان وول بخورند و وراجی کنند. بعد، ناگهان، یواش‌یواش می‌رود پشت سرشان و توبیخشان می‌کند: «پسرهای بزرگ این‌طوری رفتار می‌کنند؟ اگر رفتارشان را اصلاح نکنید، آقای کتابدار به مدیر مدرسه شکایت می‌کند.» و اگر آن‌ها زبان به اعتراض بگشایند، با چشم‌های ترس‌ناکش بهشان چشم‌غره می‌رود: «اسمتان را بهم بگویید.» او همچنین آن‌ها را در مواد خواندنی‌شان ارشاد می‌کند که: در کتابخانه، کتاب‌های معینی با علامت صلیب قرمز مشخص شده است که یعنی جهنم: مصنفاً ژید Gide، دیدرو Diderot، بودلر Baudelaire، و چند رساله‌ی پزشکی. وقتی پسر محصلی تقاضای مراجعه به یکی از این کتاب‌ها را بکند، کرسی علامتی بهش می‌دهد، به گوشه‌ای می‌کشدش و ازش سؤال می‌کند. پس از لحظه‌ای می‌ترکد و صدایش تالار قرائت را برمی‌دارد: ولی برای پسری به سن و سال شما، کتاب‌های جالب‌تر دیگری هست؛ کتاب‌های آموزنده. اول بگویید بینم تکالیفتان را تمام کرده‌اید؟ کلاس چندمید؟ کلاس دوم؟ و بعد از ساعت چهار هیچ کاری ندارید؟ آموزگارتان اغلب این‌جا می‌آید و من راجع به شما با او حرف خواهم زد.»

آن دو پسر دم بخاری ایستادند. پسر جوان‌تر موی قشنگ قهوه‌ای، پوستی لطیف، و دهن کوچک مغرور و شیطنت‌باری داشت. دوستش، پسری درشت و قوی‌هیکل، با سبیلی بگویی‌ونگویی جوانه‌زده، بهش سقلمه زد و چند کلمه پچ‌پچ کرد. پسرک موقهوه‌ای جواب نداد. ولی لبخندی محو و آکنده از تفرعن و خودپسندی زد. سپس هردوشان بی‌شور و شوق فرهنگی را از روی یکی از رف‌ها برداشتند و نزدیک دانش‌اندوز رفتند که با نگاهی خسته، بهشان مات زده بود. چنین می‌نمود که آن‌ها از وجودش بی‌خبرانند. ولی درست پهلوبش نشستند. پسرک موقهوه‌ای در سمت چپش، و پسرک درشت‌هیکل در سمت چپ پسرک موقهوه‌ای. آن‌ها بی‌درنگ بنا کردند به ورق زدن فرهنگشان. نگاه دانش‌اندوز دور و بر تالار را گشت و بعد به کتابش بازآمد. هرگز هیچ تالار کتابخانه‌ای چنین منظره‌ی آسوده‌خاطرکننده‌ای عرضه نکرده بود. صدایی نمی‌شنیدم، جز تنفس کوتاه خانم چاق، و بعد، این احساس بهم دست داد که اتفاقی ناگوار در شرف روی دادن است. همه‌ی آن مردمی که با قیافه‌های ساعیانه چشم‌هایشان را پایین انداخته بودند، گویی داشتند نمایش بازی می‌کردند. چند لحظه پیش احساس کرده بودم که یک چیزی مثل نفسی از بی‌رحمی، از رویمان گذشت.

خواندم را به پایان برده بودم، ولی تصمیم نداشتم بروم. در حالی که وانمود به خواندن روزنامه‌ام می‌کردم، به انتظار ماندم. آنچه به کنجاوی و دلشوره‌ام می‌افزود، این بود که دیگران هم انتظار می‌کشیدند. به نظرم می‌آمد که پهلودستیم صفحه‌های کتابش را تندتر ورث می‌زند. چند دقیقه گذشت. سپس صدای پچ‌پچ به گوشم خورد. با احتیاط سرم را بلند کردم. دو پسر فرهنگشان را بسته بودند. پسرک موقهوه‌ای حرف نمی‌زد. چهره‌ی نقش‌بسته از احترام و علاقه‌اش را به سمت راست چرخانده بود. پسر بور نیمه‌پنهان در شانهای او، گوش می‌داد و بی‌سروصدا می‌خندید. اندیشیدم: «پس کی دارد حرف می‌زند؟»

دانش‌اندوز بود. او روی پهلودستی جوانش خم شده، چشم در چشمش دوخته بود و به رویش لبخند می‌زد. جنین لب‌هایش را، و گاه‌وقتی لرزش مژه‌های بلندش را می‌دیدم. پیش از این هیچ‌وقت ندیده بودم که او این همه جوان بنماید. او تقریباً جذاب بود. ولی گاه‌به‌گاه، سخنش را می‌برید و نگاهی نگران به پشتش می‌انداخت. انگار پسرک حرف‌هایش را می‌نوشید. هیچ‌چیز فوق‌العاده‌ای در این صحنه‌ی کوچک نبود و من داشتم به سراغ خواندم برمی‌گشتم که دیدم پسرک آهسته دستش را در پشتش روی لبه‌ی میز می‌سرازد. به این نحو، دست پنهان از نظر دانش‌اندوز، لحظه‌ای پیش رفت و بنای کورمال کردن در اطرافش گذاشت. بعد به بازوی پسر درشت موبور برخورد و آن را سفت نیشگون گرفت. پسر دیگر که سخت غرق لذت بردن خاموش از سخنان دانش‌اندوز بود، آمدن دست را ندیده بود. از جا پرید و دهنش تحت تأثیر تعجب و تحسین، باز باز شد. پسرک موقهوه‌ای قیافه‌ی توجه احترام‌آمیزش را حفظ کرده بود. آدم شک می‌کرد که آن دست شیطنت‌بار مال او بوده است. اندیشیدم: «آن‌ها چه خیال دارند با او بکنند؟» خوب می‌دانستم که چیز کثیفی در شرف رخ دادن است، و هم‌چنین، می‌دیدم که برای جلوگیری از آن هنوز فرصت هست. ولی نمی‌توانستم حدس بزنم که جلوی چه چیزی را باید گرفت. لحظه‌ای به فکر افتادم پا شوم بروم و روی شانهای دانش‌اندوز بزنم و به گفت‌وگو بکشانمش. ولی در همان لحظه چشمش به من افتاد که دارم نگاهش می‌کنم. فوراً دست از حرف زدن کشید و لب‌هایش را به غیظ، به هم فشرد. من که دلسرد شده بودم، چشم‌هایم را تند گرداندم و برای حفظ ظاهر، سر وقت روزنامه‌ام رفتم. در این میان خانم چاق کتابش را به کناری پس زده و سرش را بلند کرده بود. مجذوب می‌نمود. به‌وضوح حس

می‌کردم که خانم می‌خواهد بترکد. آن‌ها همگی می‌خواستند که چیزی بترکد. از دست من چه بر می‌آمد؟ نگاهی به سوی کرسی انداختم. دیگر از پنجره بیرون را نگاه نمی‌کرد. تا نیمه به طرفمان برگشته بود.

یک ربع ساعت گذشت. دانش‌اندوز پچ‌پچش را از سر گرفته بود. دیگر جرأت نداشتم بهش نگاه کنم. ولی می‌توانستم قیافه‌ی جوان و محبت‌آمیز و آن نگاه‌های سنگینی را که بدون آگاهی او رویش سنگینی می‌کرد، پیش خودم تخیل کنم. در یک لحظه صدای خنده‌اش را شنیدم؛ خنده‌ی کوچک بچه‌گانه و شبیه نوای نی. قلبم را فشرد. به نظرم می‌رسید که چند بچه‌ی تخس می‌خواهند گربه‌ای را غرق کنند. بعد یکهو، پچ‌پچ بند آمد. این سکوت به نظرم فاجعه‌آمیز نمود. پایان بود. ضربه‌ی مرگ. سرم را روی روزنامه‌ام انداخته بودم و وانمود به خواندن می‌کردم. ولی چیزی نمی‌خواندم. ابروهایم را بلند کردم و چشم‌هایم را تا جایی که می‌شد بالا بردم و کوشیدم ببینم در آن سکوت جلویم چه رخ می‌دهد. با کمی چرخاندن سرم، توانستم از گوشه‌ی چشم چیزی را ببینم. آن یک دست بود؛ دست سفیدی که اندکی قبل در امتداد میز سریده بود. حالا به پشتش افتاده بود، در حال تمدد، نرم و شهوت‌ناک، دارای برهنگی بی‌قیدانه‌ی زنی که در ساحل حمام آفتاب می‌گیرد. شئیء قهوه‌ای و مودار به آن نزدیک بود. انگشت کلفتی بود که از توتون رنگش زرد شده بود. پهلوئی آن دست، این انگشت تمام زشتی یک آلت را داشت. لحظه‌ای ایستاد، شق، رو به کف دست لطیف بود. سپس، یکباره، خجولانه، بنای نوازش کردن را گذاشت. تعجب نکردم. بیش از هر چیز، از دانش‌اندوز خشم‌گین بودم. احمق نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد. ملتفت نمی‌شد که چه خطری را به جان خریده است؟ هنوز فرصت داشت؛ فرصتی کوچک. اگر هر دو دستش را روی میز دو سوی کتابش می‌گذاشت، اگر به کلی بی‌حرکت می‌ماند، شاید می‌توانست این دفعه از دست سرنوشتش بگریزد. ولی می‌دانستم که او فرصتش را از دست می‌دهد. انگشت به ملایمت و تواضع روی گوشت بی‌حرکت می‌گذشت؛ بگویی و نگویی بهش می‌مالید. جرأت نمی‌کرد فشاری برش بیاورد. گویی از زشتیش آگاه بود. من ناگهان سرم را بلند کردم. دیگر نمی‌توانستم آن رفت‌وآمد کوچک و سمج را تاب بیاورم. کوشیدم نگاه دانش‌اندوز را به خودم جلب کنم و برای هشدار دادن بهش سرفه کنم. ولی او پلک‌هایش را هم آورده بود، لبخند می‌زد. دست دیگرش زیر میز ناپدید شده بود. پسرها دیگر نمی‌خندیدند. رنگ از رویشان پریده بود. موقه‌ه‌ای کوچک لب‌هایش را به هم فشرده بود. ترس برش داشته بود. انگار چنین احساس می‌کرد که وقایع از اختیارش بیرون رفته‌اند. با این همه، دستش را پس نمی‌کشید، آن را بی‌حرکت و کمی مشت‌شده روی میز گذاشته بود. دهن دوستش با حالتی ابلهانه و بیمزده، باز مانده بود. همان موقع بود که کرسی زیر نعره زد. او بدون آن که کسی صدایش را بشنود، آمده و پشت صندلی دانش‌اندوز قرار گرفته بود. رنگش سرخ بود و به نظر می‌آمد که می‌خندد. ولی از چشم‌هایش شراره می‌بارید. من از روی صندلی‌ام پریدم. ولی تقریباً احساس آسودگی کردم. انتظار بسیار دردناک بود. می‌خواستم هر چه زودتر به سر آید و اگر دلشان بخواهد بیرونش بیاندازند، به شرط آن که به سر آید. دو پسر، با رنگ و رویی چون گچ، در یک چشم به هم زدن کیف‌هایشان را برداشتند و غیبتشان زد.

کرسی که از خشم مست شده بود، نعره کشید که: «دیدمتان، دیدمتان. این دفعه دیگر نگویند که حقیقت نداردها. می‌خواهید بگویند که حقیقت ندارد، آره؟ به خیالتان ندیدم چه غلطی دارید می‌کنید؟ من تو کله‌ام چشم دارم، رفیق. پیش خودم می‌گفتم صبر کن، صبر کن! وقتی مچش را بگیرم، برایش گران تمام خواهد شد. اوه! بله، برایتان گران تمام خواهد شد. اسمتان را می‌دانم. نشانی‌تان را می‌دانم.

می‌بینید. درباره‌تان پرس‌وجو کرده‌ام. رئیستان را هم می‌شناسم؛ آقای شوئیلیه *Chuillier*. فردا صبح که نامه‌ای از آقای کتابدار به دستش رسید، خیلی تعجب خواهد کرد.» با چشم‌های دریده‌اش بهش گفت: «هان؟ خفه شوید! خیال نکنید که قضیه به همین‌جا ختم می‌شود. برای آدم‌هایی مثل شما در فرانسه دادگاه‌هایی هست. آقا دانش می‌آموختند! آقا تحصیلاتشان را تکمیل می‌کردند! آقا همیشه برای اطلاعات و کتاب مزاحم می‌شدند. می‌دانید، هیچ‌وقت نتوانستید گولم بزنید.»

بهتی در چهره‌ی دانش‌اندوز نبود. حتماً سال‌ها بود که انتظار این پایان ماجرا را می‌کشیده است. یکصد بار حتماً پیش خودش خیال کرده است که روزی که کرسی آهسته پشت سرش بخزد و صدای خشم‌ناکش در گوش‌های او بلغزد، چه روی خواهد داد. و با این همه، هر شب این‌جا می‌آمد، تب‌آلود مطالعه‌اش را دنبال می‌کرد، و بعد، گاه‌به‌گاه، دست سفید یا پای پسر بچه‌ای را دزدانه نوازش می‌کرد. آن‌چه در چشم‌هایش می‌خواندم، بیش‌تر تسلیم بود تا چیز دیگر.

ته‌پنه‌کنان گفت: «نمی‌دانم منظورتان چیست. من سال‌هاست که این‌جا می‌آیم...»

وانمود به خشم و تعجب می‌کرد. ولی اعتقادی بهشان نداشت. خوب می‌دانست که حادثه آن‌جاست و دیگر هیچ‌چیز نمی‌تواند جلوگیری باشد و او می‌بایست همه‌ی دقایق آن را یکایک زندگی کند.

پهلودستیم درآمد که: «به حرفش گوش ندهید، من دیدمش.» با سنگینی از جا پا شده بود. «آه! نه. بار اولی نیست که می‌بینمش. همین دوشنبه‌ی گذشته بود که دیدمش و نخواستم چیزی بگویم، چون باورم نمی‌شد چه می‌بینم و اصلاً باورم نمی‌شد که توی کتابخانه، یک جای جدی که مردم برای مطالعه می‌آیند، چیزهایی اتفاق می‌افتند که آدم از خجالت سرخ می‌شود. من خودم بچه ندارم. ولی دلم برای مادرهایی می‌سوزد که بچه‌هایشان را برای کار کردن این‌جا می‌فرستند، به گمان این که این‌جا کاملاً در امن و امانند، در حالی که دیوسیرت‌هایی این‌جا هستند که هیچ احترامی برای چیزی قائل نیستند و نمی‌گذارند بچه‌ها تکالیفشان را انجام دهند.»

کرسی به دانش‌اندوز نزدیک شد و تو صورتش عربده کشید:

«می‌شنوید خانم چه می‌گوید؟ لازم نیست نمایش بازی کنید. ما دیدمتان. آدم کثیف!»

دانش‌اندوز باوقار می‌گوید: «آقا، بهتان دستور می‌دهم مؤدب باشید.» او نقشش را بازی می‌کرد. شاید دلش می‌خواست اقرار کند، پا به فرار بگذارد، اما می‌بایست نقشش را تا پایان بازی کند. به کرسی نگاه نمی‌کرد. چشم‌هایش تقریباً بسته بود. بازوهایش آویزان بود. رنگش مثل مرده پریده بود. و بعد، ناگهان، خون به صورتش زد.

کرسی داشت از غضب خفه می‌شد.

«مؤدب؟ کثافت! نکند فکر می‌کنید که ندیدمتان. بهتان می‌گویم که می‌پاییدمتان. ماه‌هاست که

می‌پاییدمتان.»

دانش‌اندوز شانه‌هایش را بالا انداخت و وانمود کرد که دوباره به مطالعه‌اش فرو رفته است. با رنگ و رویی بنفش و چشم‌هایی پراشک، حالتی از توجه عمیق به خود گرفت و با دقت، به عکس یک موزاییک بی‌زانشی چشم دوخته بود.

خانم کرسی را نگاه کرد و گفت: «باز دارد می‌خواند. عجب آدم بی‌چشم‌رویی است.»

این یکی دل به شک بود که چه بکند. همان وقت، دستیار کتابدار، جوانی محجوب و سربه‌راه که از کرسی حساب می‌برد، آهسته از پشت میز بلند شد و فریاد زد که: «پائولی، چه خبر است؟» لحظه‌ای درنگ پیش آمد و می‌شد امیدوار باشم که جریان به همان‌جا پایان می‌پذیرد. ولی کرسی حتماً به این اندیشیده و خودش را مسخره حس کرده بود. کلافه شده بود و دیگر نمی‌دانست به آن قربانی خاموش چه بگوید. خودش را تمام‌قد برافراشت و مشتش را تو هوا ول کرد. دانش‌اندوز وحشت‌زده سرش را گرداند. دهن‌گشوده به کرسی نگاه می‌کرد. در چشم‌هایش ترس شدیدی بود.

با زحمت گفت: «اگر مرا بزنید، از دستتان شکایت می‌کند. دلم می‌خواهد به میل خودم از این‌جا بروم.» من به نوبه‌ی خودم بلند شده بودم. ولی خیلی دیر شده بود. کرسی ناله‌ی مختصر شهوت‌ناکی سر داد و ناگهان مشتش را به دماغ دانش‌اندوز کوبید. لحظه‌ای جز چشم‌های این یکی چیزی نمی‌دیدم؛ چشم‌های باشکوهش که در بالای یک آستین و یک مشت تیره‌رنگ از درد و شرمساری دریده شده بود. وقتی کرسی مشتش را پس کشید، خون از دماغ دانش‌اندوز فواره زد. می‌خواست دست‌هایش را روی چهره‌اش بگذارد، ولی کرسی دوباره به کنج دهنش زد. دانش‌اندوز روی صندلی‌اش از پا درآمد و با چشم‌های خجول و محجوب به جلوی رویش خیره ماند. خون از دماغش روی لباسش می‌ریخت. با دست راستش کورمال کورمال دنبال دستمال بسته‌اش می‌گشت. در حالی که دست چپش لجوجانه می‌کوشید سوراخ‌دماغ‌های خون‌چکانش را پاک کند.

چنان‌که پنداری با خودش حرف می‌زند، گفت: «از این‌جا می‌روم.»

زن پهلو دستیم رنگش پریده بود و چشم‌هایش می‌درخشید. گفت:

«اکبیری، حقش است.»

من از زور خشم می‌لرزیدم. میز را دور زدم. گردن کرسی ریزنقش را چسبیدم و در حالی که دست‌وپا می‌زد، بلندش کردم. دلم می‌خواست روی میز بکوبم. رنگش کبود شده بود و دست و پا می‌زد و سعی داشت مرا پنجول بزند. اما بازوهای کوتاهش به صورتم نمی‌رسید. من هیچ کلمه‌ای ادا نکردم. اما می‌خواستم به دماغش بزنم و از ریخت بیاندازم. این را ملتفت شد. آرنجش را برای حائل کردن صورتش بلند کرد. خوشحال بودم، زیرا می‌دیدم ترسیده است. ناگهان بنای خرناس کشیدن گذاشت:

«ولم کنید، حیوان وحشی. مگر شما هم بچه‌بازید؟»

هنوز از خودم می‌پرسم که چرا ولش کردم. آیا از درگیری و گرفتاری می‌ترسیدم؟ آیا این سال‌های کاهلانه در بوویل زنگم زده بود؟ اگر آن‌وقت‌ها بود، بدون خرد کردن دندان‌هایش او را ول نمی‌کردم. به طرف دانش‌اندوز رو گرداندم که بالأخره پا شده بود. اما نگاهش را ازم می‌دزدید. با سر پایین‌افتاده رفت پالتویش را برداشت. دایم دست چپش را زیر دماغش می‌کشید. گفتم می‌خواست جلوی خون‌ریزی را بگیرد. ولی خون همان‌طور می‌آمد و من می‌ترسیدم مبادا پس بیافتد. بدون آن که کسی را بنگرد، به زمزمه گفت:

«سال‌هاست که این‌جا می‌آیم...»

اما مردک هنوز روی پا بلند نشده بود که بار دیگر بر موقعیت مسلط شد.

به دانش‌اندوز گفتم: «گورتان را گم کنید و دیگر پایتان را این‌جا نگذارید. و الاً به زور پلیس بیرون‌تان می‌کنم.»

پای پلکان خودم را به دانش‌اندوز رساندم. دستپاچه بودم. از شرمش شرمزده بودم. نمی‌دانستم چه بهش بگویم. انگار ملتفت حضورم نبود. بالأخره دستمالش را درآورد و چیزی را تف کرد. خون دماغش یک خرده بند آمده بود.

ناشیانه بهش گفتم: «بیاید با من به داروخانه برویم.»

جواب نداد. همه‌می بلندی از قرائت‌خانه می‌آمد. حتماً در آن‌جا، همه یکمرتبه دارند حرف می‌زنند. زن به فقهه‌ی تیزی خندید.

دانش‌اندوز گفتم: «دیگر هیچ‌وقت نمی‌توانم به این‌جا برگردم.» رو برگرداند و با قیافه‌ای هاج و واج به پلکان واقع در مدخل قرائت‌خانه نگریست. این حرکت باعث شد که کمی خون بالای یقه و گردنش بریزد. دهن و گونه‌هایش به خون آغشته شده بود.

بازویش را گرفتم و گفتم: «بیاید.»

چندشش شد و خودش را به ضرب، عقب کشید.

«ولم کنید!»

«ولی نمی‌شود تنها بمانید. کسی باید صورتتان را بشوید و بهتان برسد.»

تکرار کرد:

«ولم کنید. خواهش می‌کنم. آقا، ولم کنید.»

در آستانه‌ی بحران عصبی بود. ولس کردم دور بشود. غروب آفتاب لحظه‌ای پشت قوزکرده‌اش را روشن کرد، بعد ناپدید شد. دم درگاه لکه‌ی خونی به شکل ستاره افتاده بود.

یک ساعت بعد

آسمان خاکستری است. خورشید دارد غروب می‌کند. قطار تا دو ساعت دیگر حرکت می‌کند. برای آخرین بار از باغ ملی عبور کرده‌ام و دارم در خیابان بولیبه راه می‌روم. می‌دانم که این خیابان بولیبه است، ولی آن را باز نمی‌شناسم. معمولاً وقتی داخلش می‌شدم، به نظرم می‌رسید دارم از یک لایه‌ی ضخیم و عمیق از عقل سلیم می‌گذرم. خیابان بولیبه، ناهنجار و شق‌ورق، با کراهت عبوس و جدی‌اش، جاده‌ی منحنی و قیری‌اش، به شاهراه‌های ملی می‌مانست موقعی که از میان شهرک‌های ثروتمند بگذرند و در حاشیه‌هایشان تا بیش از یک کیلومتر خانه‌های بزرگ دوطبقه قرار گرفته‌اند. من جاده‌ی روستایی می‌نامیدمش و برایم فرح‌بخش بود. زیرا در یک بند تجاری، خیلی بی‌جا و متناقض می‌نمود. امروز خانه‌ها آن‌جا هستند، ولی جلوه‌ی روستایی‌شان را از دست داده‌اند. آن‌ها عمارت‌هایی‌اند؛ همین و بس. یک همچو احساسی کمی پیش در باغ ملی بهم دست داد. گیاهان، چمن‌ها، چشمه‌ی اولیویه ماسکره به خاطر بی‌حالت بودن، سمج می‌نمودند. می‌فهمم. شهر اول دارد ترکم می‌کند. هنوز از بوویل نرفته‌ام و از

همین حالا دیگر این‌جا نیستم. بوویل خاموش است. برایم عجیب است که باید دو ساعت دیگر در شهری بمانم که بدون آن که دیگر اهمیتی به من بدهد، اثاثش را جمع کرده و زیر روپوش گذاشته تا بتواند روپوشش را بردارد و تروتازه به تازه‌واردان امشب یا فردا عرضه‌شان کند. بیش از پیش احساس می‌کنم که فراموش شده‌ام.

چند قدم برمی‌دارم و وامی‌ایستم. از این فراموشی محض که درش افتاده‌ام، کیف می‌کنم. من میان دو شهر هستم. یکی ازم هیچ‌چیز نمی‌داند، دیگری دیگر نمی‌شناسد. کی مرا به یاد می‌آورد؟ شاید زن جوان چاقی، در لندن... و حتی در این حال، آیا واقعاً راجع به من است که می‌اندیشد؟ وانگهی، آن مرد هست؛ آن مصری. شاید تازه داخل اتاقش شده است، شاید بغلش کرده است. من حسود نیستم. خیلی خوب می‌دانم که آنی دارد بیش‌تر از خودش عمر می‌کند. حتی اگر او را با تمام قلبش دوست می‌داشت، باز هم عشق یک زن مرده بود. آخرین عشق زنده‌اش مال من بود. ولی با همه‌ی این‌ها، یک چیز هست که آن مرد می‌تواند بهش بدهد: لذت. و اگر او دارد از حال می‌رود و به نشئه فرو می‌رود، پس دیگر چیزی در او نیست که به من باز ببونددش دهد. او به اوج لذت می‌رسد و من در نظرش همانم که انگار هیچ‌وقت دیدارش نکرده بودم. او یک‌مرتبه خودش را از من خالی کرده است و همه‌ی ذهن‌های دیگر دنیا نیز از من خالی شده‌اند. این وضع، مضحک می‌کند. با این همه، خیلی خوب می‌دانم که من وجود دارم؛ که من این‌جا هستم.

حالا وقتی می‌گویم من، تو خالی به نظرم می‌رسد. دیگر نمی‌توانم خیلی خوب خودم را احساس کنم؛ از بس که فراموش شده‌ام. تنها چیز واقعی که در من مانده، وجود است که می‌تواند خودش را احساس کند که وجود دارد. خمیازه‌ای طولانی و آرام می‌کشم. هیچ‌کس. آنتوان روکانتن برای هیچ‌کس وجود ندارد. این باعث تفریح می‌شود. و این آنتوان روکانتن چیست؟ یک چیز انتزاعی است. خاطره‌ی کوچک رنگ‌پریده‌ای از خودم در ذهنم کورسو می‌زند. آنتوان روکانتن... و ناگهان من رنگ می‌بازد. رنگ می‌بازد و عاقبت خاموش می‌شود.

آگاهی روشن‌بین و بی‌جنبش و وانهاد، میان دیوارها قرار گرفته است. خودش را دوام می‌بخشد. دیگر هیچ‌کس در آن سکونت ندارد. کمی پیش کسی هنوز می‌گفت من، می‌گفت آگاهی من. کی؟ بیرون، خیابان‌های گویا با رنگ‌ها و بوهای آشنا بودند. دیوارهای بی‌نام و نشان، و یک آگاهی بی‌نام و نشان مانده‌اند. چیزهایی که هستند این‌ها: دیوارها، و میان دیوارها، یک شفافیت کوچک و زنده و نامتشخص. آگاهی مانند یک درخت، مانند یک ساقه علف وجود دارد. چرت می‌زند، حوصله‌اش سر رفته است. وجودهای کوچک گذران در آن جای می‌گیرند، مانند پرندگان در شاخه‌ها. در آن جای می‌گیرند و ناپدید می‌شوند. آگاهی فراموش‌شده، وانهاد میان دیوارها، زیر آسمان خاکستری. و این مفهوم وجودش است: این که آن آگاهی از زیادی بودن است. خودش را رقیق می‌کند، خودش را می‌پراکند، می‌کوشد خودش را روی دیوار قهوه‌ای، روی تیر چراغ، یا آن‌جا در دود و دم شبان‌گاهی گم کند. ولی هرگز خودش را فراموش نمی‌کند. آن آگاهی از بودن آگاهی‌ای است که خودش را فراموش می‌کند. قسمتش این است. صدای خفه‌ای هست که می‌گوید: «قطار تا دو ساعت دیگر حرکت می‌کند.» و آگاهی از آن صدا هست. هم‌چنین آگاهی از یک چهره هست. آهسته می‌گذرد، آغشته به خون، آلوده، و چشم‌های درشتش می‌گیرد. او میان دیوارها نیست. هیچ‌جا نیست. گم‌و‌گور می‌شود. تنی قوزکرده با چهره‌ای خون‌آلود جایش را می‌گیرد،

با قدم‌های آهسته دور می‌رود، گویا در هر قدم وا می‌ایستد، هرگز وا نمی‌ایستد. از این تنی که آهسته در خیابانی تاریک راه می‌رود، آگاهی هست. راه می‌رود، ولی دور نمی‌شود. خیابان تاریک به انتها نمی‌رسد. در نیستی گوش می‌شود. آن میان دیوارها نیست. هیچ‌جا نیست. و آگاهی از صدایی هست که می‌گوید: «دانش‌اندوز دارد در شهر ول می‌گردد.»

نه در همان شهر، نه! میان آن دیوارهای بی‌حال، دانش‌اندوز در شهر شریبری راه می‌رود که او را از یاد نمی‌برد. کسانی هستند که بهش می‌اندیشند، کرسی، خانم چاق، شاید همه‌ی آدم‌های شهر. هنوز خودش را از دست نداده است. نمی‌تواند از دستش بدهد. آن خود شکنجه کشیده و خون‌چکان که آن‌ها نخواستند کارش را بسازند. لب‌هایش، سوراخ‌دماغ‌هایش درد می‌کشند. او می‌اندیشد: «درد می‌کشم.» راه می‌رود، باید راه برود. اگر فقط یک لحظه وامی‌ایستاد، دیوارهای بلند کتابخانه یکهو در پیرامونش برمی‌خاستند و در خود حبسش می‌کردند. کرسی به سویش ور می‌جست و صحنه از سر نو شروع می‌شد؛ درست همان‌جور و با همه‌ی جزئیاتش، و زن زهرخند می‌زد: «کثافت‌هایی مثل او باید تو زندان باشند.» او راه می‌رود، نمی‌خواهد به خانه‌اش برگردد. کرسی و زن و دو پسرش در اتاقش چشم به راه اویند. «مبادا انکارش کنید. دیدمتان.» و صحنه از نو آغاز می‌شد. او می‌اندیشد: «ای وای، کاشکی این کار را نکرده بودم. کاشکی نمی‌توانستم این کار را بکنم. کاشکی حقیقت نداشت!»

چهره‌ی بی‌قرار در جلوی آگاهی پیش و پس می‌رود. «نکند او خیال کشتن خود را دارد.» ولی نه. آن روح نجیب و دوره‌شده نمی‌تواند به خیال مرگ بیافتد.

به آگاهی، شناخت هست. خودش را سراسر می‌بیند؛ آرام و توخالی میان دیوارها، رهایی‌یافته از انسانی که در آن سکونت داشت، هیولاسان چون که هیچ‌کس نیست. صدا می‌گوید: «چمدان‌ها به ثبت رسیده است. قطار تا دو ساعت دیگر حرکت می‌کند.» دیوارها به راست و به چپ می‌سرنند. آگاهی از سنگفرش هست، آگاهی از دکان آهن‌گری، از روزن‌های دیوار سربازخانه، و صدا می‌گوید: «برای آخرین بار.»

آگاهی از آنی، از آنی چاق، از آنی پیر، در اتاق هتلس، آگاهی از رنج هست، و رنج میان دیوارهای طولانی که دوره می‌روند و هرگز برنخواهند گشت آگاه است. «آیا هرگز پایانی بر آن نیست؟» صدا، نغمه‌ی جازی میان دیوارها می‌خواند: «Some of these days». آیا هرگز به پایین نمی‌رسد؟ و نغمه به نرمی می‌گردد، از عقب، پنهانی، تا دوباره صدا را برگردد و صدا بی آن که بتواند واپایستد می‌خواند و بدن راه می‌رود و از همه‌ی این‌ها آگاهی هست و آگاهی، افسوس، از آگاهی. ولی کسی آن‌جا نیست که رنج بکشد و دست‌هایش را به هم بمالد و دلش به حال خودش بسوزد؛ هیچ‌کس. آن یک رنج خالص چهارراه‌ها است؛ رنجی فراموش‌شده - که نمی‌تواند خودش را فراموش کند. و صدا می‌گوید: «راندوودشمینو این‌ها» و من به درون آگاهی می‌جهد: این من‌ام؛ آنتوان روکانتن، تا کمی بعد ره‌سپار پاریس می‌شوم. آمده‌ام با خانم صاحب کافه خداحافظی بکنم.

«آمده‌ام باتان خداحافظی بکنم.»

«دارید می‌روید، آقای آنتوان؟»

«می‌روم پاریس زندگی کنم؛ برای تنوع.»

«چه آدم خوش اقبالی!»

چه جور می توانسته ام لب هایم را روی این صورت پت و پهن بفشارم؟ تنش دیگر به من تعلق ندارد. دیروز هنوز می توانستم آن را زیر لباس پشمی مشککی، در خیالم تجسم کنم. امروز لباس نفوذناپذیر شده است. آن بدن سفید با رگ های بی در سطح پوست، آیا رؤیا بود؟

خانم می گوید: «دلما برای تنگ می شود. چیزی میل ندارید بنوشید؟ به حساب من.»

می نشینم. لیوان هایمان را به هم می زنیم. صدایش را یک خرده پایین می آورد و با دریغی مؤدبانه می گوید:

«راستی راستی بهتان عادت کرده بودم. خوب با هم می ساختم.»

«برای دیدنتان برمی گردم.»

«درست است، آقای آنتوان. دفعه ی بعد که از بوویل رد شدید، سری بزنید و حال و احوالی ازمان بپرسید. به خودتان بگویید "می روم به خانم ژان سلام کنم. از این کار خوشش خواهد آمد." راست می گویم. آدم می خواهد بداند سر دیگران چه آمده است. وانگهی، مردم همیشه این جا پیشمان برمی گردند. می دانید، ما ملوانانی داریم که در شرکت ماوراء اطللس خدمت می کنند. گاهی وقت ها دو سال می گذرد و نمی بینیمشان، چون یا در برزیل یا در نیویورک هستند یا این که در کشتی مسافری در بوردو کار می کنند. و بعدش روزی از روزها دوباره می بینیمشان. "سلام خانم ژان." و با هم جامی می زنیم. می خواهید باور کنید، می خواهید باور نکنید، من همیشه یادم می ماند که هر کدامشان به نوشیدن چه نوشابه ای عادت دارد. بعد از دو سال فاصله! به مادلن می گویم: "به آقای پیر Pierre یک ورموت خالص بده، و به آقای لئون یک نوئیلی سینزانو Noilly Cinzanto." بهم می گویند: "چه طوری این یادتان مانده، خانم؟" بهشان می گویم: "کارم است."

در ته سالون مردکه ی نکره ای هست که تازگی ها بغلش می خوابید. خانم را صدا می زند:

«خانم جان!»

از جا پا می شود:

«بخشید، آقای آنتوان.»

گارسن پیشم می آید:

«پس همین طوری دارید از پیشمان می روید؟»

«می روم پاریس.»

مباهات کنان می گوید: «من تو پاریس زندگی کرده ام. دو سال. تو کافه ی سیمنون Siméon کار می کردم.

اما دلم برای این جا تنگ شده بود.»

لحظه ای مکث می کند. بعد ملتفت می شود که دیگر چیزی ندارد بهم بگوید:

«خوب، خدا حافظ، آقای آنتوان.»

دستش را روی پیش‌بندش پاک می‌کند و به طرفم دراز می‌کند:

«خداحافظ، مادلن.»

می‌رود. ژورنال دو بوویلی را پیش می‌کشم و بعد دوباره پیشش می‌زنم. کمی پیش در کتابخانه خواندمش؛ از اولین سطر تا آخرین سطر.

خانم برنمی‌گردد. دست‌های تپلش را تسلیم رفیقش می‌کند و او با شور و حرارت می‌مالدشان.

قطار تا سه رعب دیگر حرکت می‌کند.

برای سرگرمی به حساب‌های مالی‌ام رسیدگی می‌کنم.

هزار و دویست فرانک در ماه مالی نیست. ولی اگر یک کمی جلوی خودم را بگیرم، باید بس باشد. سیصد فرانک برای اتاق، روزی پنجاه فرانک برای خورد و خوراک، چهارصد و پنجاه فرانک برای لباس‌شویی، مخارج خرد و سینما باقی می‌ماند. حالا حالاها لباس زیر و لباس احتیاج ندارم. هر دو دست لباس تمیز است. گیرم که یک‌خرده در سر آرنج‌ها برق افتاده باشد. اگر ازشان مراقبت کنم، تا سه چهار سال دیگر برایم دوام می‌کند.

ای داد و بیداد! آیا این من‌ام که خیال دارد آن وجود قارچ‌وار را پیش گیرم؟ با روزهایم چه خواهم کرد؟ به گردش خواهم رفت. می‌روم توی باغ‌های توپلری Tuileries روی صندلی آهنی - یا بهتر است برای صرفه‌جویی روی نیمکت - می‌نشینم*. می‌روم تو کتابخانه‌ها کتاب می‌خوانم. و بعدش چه؟ هفته‌ای یک بار سینما. و بعدش چه؟ آیا یک‌شنبه‌ها با یک سیگار برگ ولتیژور Veltigeur از خودم پذیرایی خواهم کرد؟ بروم با بازنشستگان در باغ‌های لوگزامبورگ کروکه croquet بازی کنم؟ در سی سالگی! دلم به حال خودم می‌سوزد! زمان‌هایی پیش می‌آید که از خودم می‌پرسم بهتر از همه آن نیست که سیصد هزار فرانکی را که برایم مانده است در ظرف یک سال خرج کنم - و بعدش... ولی این بهم چه خواهد داد؟ لباس‌های نو؟ زن؟ سفر؟ همه‌ی این‌ها را داشته‌ام و حالا تمام شده است. دیگر رغبتی بهشان ندارم. نه در ازای آنچه ازشان حاصل می‌شود! یک سال دیگر خودم را همان قدر توخالی احساس می‌کنم که امروز هستم؛ حتی بدون یک یادبود، و بیم‌ناک از رویارویی با مرگ.

سی ساله! و درآمد سالانه‌ای به مبلغ ۱۴،۴۰۰ فرانک. کوپون‌های سود سهم که هر ماه نقد می‌کنم. با این همه، من مرد پیری نیستم! چیزی بهم بدهند بکنم، هرچه شد باشد... بهتر است به چیز دیگری بیاندیشم، زیرا در این لحظه دارم برای خودم نمایش بازی می‌کنم. خیلی خوب می‌دانم که نمی‌خواهم هیچ کاری بکنم. کردن چیزی، یعنی خلق کردن وجود - و همین‌طوری وجود به قدر کافی هست.

راستش این است که من نمی‌توانم قلمم را زمین بگذارم. فکر می‌کنم که دچار تهوع خواهم شد و چنین احساس می‌کنم که به یاری نوشتن عقبش می‌اندازم. پس آنچه را که توی سرم می‌آید، می‌نویسم.

مادلن که می‌خواهد خوشحالم کند، از دور صفحه‌ای را نشان می‌دهد و بانگ می‌زند:

* زیرا برای نشستن روی صندلی باید پول داد، ولی نشستن روی نیمکت مجانی است. - م.

«آقای آنتوان، صفحه‌تان، همان که ازش خوشتان می‌آید. می‌خواهید برای آخرین بار بشنویدش؟»
«خواهش می‌کنم.»

این را از سر ادب گفتم. ولی احساس نمی‌کنم که رغبت شنیدن نغمه‌ی جازی را داشته باشم. به هر حال، خیال دارم توجهم را بهش بسپرم. زیرا، همان‌طور که مادلن می‌گوید، برای آخرین بار این صفحه را می‌شنوم. صفحه‌ی بسیار کهنه‌ای است؛ خیلی کهنه، حتی برایش شهرستان‌ها. تو پاریس دنبالش گشتن بیهوده است. مادلن می‌رود روی گراموفون می‌گذاردش. صفحه خواهد چرخید. در شپارها، سوزن فولادی شروع به پريدن و خش‌خش کردن خواهد گذاشت و بعد، وقتی مایپچ‌زنان به مرکز صفحه رسید، به پایان خواهد رسید. صدای خراشیده‌ای که Some of these days را می‌خواند، برای ابد خاموش خواهد شد. شروع می‌شود.

عجیب آن که احمق‌هایی هستند که در هنرهای زیبا تسلی می‌جویند. مثل عمه بیژوی من. «طفلکی عمویت که مرد، پرلودهای شوین خیلی به دادم رسیدند.» و تالارهای کنسرت لبریز از آدم‌های تحقیرشده و آزرده‌ای است که چشم‌هایشان را می‌بندند و می‌کوشند چهره‌های رنگ‌پریده‌شان را به آنتن‌های گیرنده مبدل کنند. به خیالشان صداهایی که می‌گیرند، به درونشان جاری می‌شود؛ شیرین و خوراک‌دهنده. و رنج‌هایشان مانند رنج‌های ورتز* جوان، به موسیقی بدل می‌یابد. به گمانشان زیبایی با آنها رحیم است. احمق‌ها.

دلم می‌خواست بهم بگویند که آیا این موسیقی را رحیم می‌پندارند یا نه. همین الآن، من مسلماً از غوطه‌ور بودن در سعادت معنوی بسیار دور بودم. در روی سطح داشتم ماشین‌وار حساب‌هایم را می‌کردم. در زیر، همه‌ی آن اندیشه‌های ناگواری که دیگر نه شب ترکم می‌کنند، نه روز، اندیشه‌هایی راجع به آنی، راجع به زندگی هدر شده‌ام، و بعد، باز هم پایین‌تر، تهوع قرار گرفته که به شرمگینی سپیده‌دم است. دوروبرم مانند من از یک ماده ساخته شده بودند؛ از یک جور رنج پست و زشت. بیرون از من، جهان به قدری زشت بود، این لیوان‌های چرک روی میز به قدری زشت بود، و لکه‌های قهوه‌ای روی آینه و پیش‌بند مادلن و نگاه مهربان فاسق لندهور خانم صاحب کافه به قدری زشت بودند، خود وجود جهان به قدری زشت بود که من احساس می‌کردم آسوده‌ام و در جمع خانواده‌ام هست.

اکنون، این نوای ساکسوفون سر می‌رسد. من شرمسارم. رنج کوچک شکوه‌مندی تازه زاییده شده است؛ یک رنج نمونه. جهان نت ساکسوفون. می‌آیند و می‌روند؛ پنداری می‌گویند: «باید مثل ما عمل کرد، باید به طور موزون *en mesure* رنج کشید.» خوب، بله! البته به‌راستی دلم می‌خواهد آن‌طور رنج بکشم؛ به طور موزون، بدون هیچ خشنودی، بدون هیچ دلسوزی برای خودم، با خلوصی بایر. ولی آیا تقصیر من است اگر آبجوی ته لیوانم ولرم است، اگر لکه‌های قهوه‌ای روی آینه هست، اگر من زیادی‌ام، اگر صادقانه‌ترین و خشک‌ترین رنج‌هایم به سنگینی خودش را خرخر می‌کشد، با گوشتی خیلی زیاد و پوستی خیلی شل، مثل فیل دریایی، با چشم‌های درشت و نم‌ناک و مؤثر، ولی بسیار زشت؟ نه، البته نمی‌شود گفت که آن

* Wether: قهرمان داستانی به نام رنج‌های ورتز جوان *Die Leiden des jungen Werthers*، نوشته‌ی گوته (Goethe)، شاعر، داستان‌نویس، نمایشنامه‌نویس، نقاد، متفکر، و دانش‌مند آلمانی، ۱۷۴۹ - ۱۸۳۲ م.

رحیم است، این درد کوچک الماس که بالای صفحه دور می‌گردد و خیره‌ام می‌کند، حتی مسخره‌آمیز هم نیست. شادمانه می‌چرخد. به کلی مجذوب خودش است. مانند دایس صمیمیت بی‌مزه‌ی دنیا را درو کرده است و حالا می‌چرخد و همه‌ی ما، مادلن، مرد لندهور، خانم صاحب کافه، خود من و میزها، نیمکت‌ها، آینه‌ی لکه‌دار، لیوان‌ها، همه‌ی ما که داشتیم خودمان را تسلیم وجود می‌کردیم، زیرا میان خودمان بودیم، میان خودمان وبس - آن ما را در ولنگاری و بی‌قیدی روزانه‌مان غافل‌گیر کرده است. من از بابت خودم و آنچه در جلو آن وجود دارد، شرمسارم.

آن وجود ندارد. حتی در این حال هم آدم را کلافه می‌کند. اگر بلند می‌شدم، اگر صفحه را از روی گراموفون که نگاهش داشته است می‌قایدم و اگر دوباره‌اش می‌کردم، به آن نمی‌رسیدم؛ آن در وراء است - همیشه در ورای چیز، در ورای یک صدا، در ورای یک نت ویولن. از خلال انبوه وجود هویدا می‌شود، ظریف و محکم و، وقتی کسی بخواهد بگیردش، جز به موجودات برنمی‌خورد، با موجودات عاری از معنی تصادم می‌کند. آن در پشت آن‌هاست. من حتی آن را نمی‌شنوم. من اصواتی را می‌شنوم؛ ارتعاش‌های هوایی که آن را هویدا می‌کند. آن وجود ندارد. زیرا هیچ‌چیز زیادی ندارد. تمام بقیه است که در پیوند با آن زیادی است. آن هست.

و من هم می‌خواسته‌ام که باشم. چیز دیگری جز این نمی‌خواستم. این آخرین کلام زندگی‌ام است. در ته همه‌ی این کوشش‌هایی که ناپیوسته می‌نمودند، من آرزویی واحد را بازمی‌یابم؛ این که وجود را از خودم بیرون برانم، لحظه‌ها را از چربی‌شان خالی کنم، بچلانمشان، خشکشان کنم، خود را بی‌الایم، خودم را سخت گردانم، تا سرانجام صوت واضح و دقیق یک نت ساکسوفون را پدید آورم. این حتی می‌تواند به عنوان افسانه‌ای اخلاقی به کار آید: مرد بی‌چاره‌ای بود که وارد دنیایی عوضی شده بود. او مانند دیگر مردم در دنیای باغ‌های ملی، بیستروها، شهرهای تجاری، وجود داشت و می‌خواست خودش را قانع کند که در جایی دیگر زندگی می‌کند؛ در پشت بوم‌پرده‌های نقاشی، با دوج‌های * نقاشی‌های تینتورتو⁺، با فلورانس‌های نیک‌نهاد گوتسولی[‡]، در پشت صفحه‌های کتاب‌ها، با فابریچه دل‌دونگو[§] و ژولین سورل^{**}، در پشت صفحه‌های گراموفون، با ناله‌های طولانی و خشک جاز. و بعد، پس از آن که حسابی حماقت کرد، فهمید، چشم‌هایش را گشود، دید که اشتباهی رخ داده است. به‌راستی او در یک بیسترو بود، مقابل لیوان آبجویی ولرم. آن‌جا از پا درآمده، روی نیمکت ماند. اندیشید: من احمقم. و درست در آن لحظه، در آن سوی وجود، در آن دنیای دیگری که می‌توان از دور دید، بی آن که هرگز نزدیکش شد، نغمه‌ی کوچکی بنای رقصیدن گذاشت، بنای خواندن گذاشت: «باید مثل من بود. باید به طور موزون رنج کشید.»

صدا می‌خواند:

Some of these days

* رؤسای جمهوری‌های قدیم جنووا و ونیز. - م.

⁺ Tintoretto: نقاش ایتالیایی، ۱۵۱۸ - ۱۵۹۴ - م.

[‡] Gozzoli: نقاش ایتالیایی، ۱۴۲۰ - ۱۳۹۷ - م.

[§] Fabrice del Dongo: قهرمان رمان صومعه‌ی پارم (la Chartreuse de Parme) نوشته‌ی استاندال (Stendhal)، نویسنده‌ی فرانسوی، ۱۷۸۳ - ۱۸۴۲ - م.

^{**} Julien Sorel: قهرمان رمان سرخ و سیاه (le Rouge et le Noir)، نوشته‌ی استاندال. - م.

You'll miss me honey

حتماً کسی صفحه را در آن نقطه خراش داده است. زیرا صدای غریبی درمی‌آورد. و چیزی هست که قلب را می‌فشرد. این که نغمه از تأثیر این لکنت کوچک سوزن در روی صفحه، به‌کلی برکنار می‌ماند. آن خیلی دور است - دور دورها در پشت. این را می‌فهمم. صفحه دارد خراش برمی‌دارد و فرسوده می‌شود. شاید خواننده مرده باشد. من خودم دارم می‌روم. می‌روم سوار قطار شوم. ولی پشت موجودی که از یک زمان حال به زمان حال دیگر می‌افتد، بدون گذشته، بدون آینده، پشت این اصواتی که روز به روز تباهی می‌گیرند، پوستشان می‌ریزد و به سوی مرگ سُر می‌خورد، نغمه به همان حال می‌ماند؛ جوان و محکم، مانند شاهی بی‌رحم.

صدای خواننده خاموش می‌شود. صفحه کمی خش‌خش می‌کند. بعد از حرکت می‌ایستد. کافه که از رؤیایی مزاحم‌رهایی یافته است، به هضم و نشخوار کردن کیف وجود داشتن می‌پردازد. چهره‌ی خانم گل انداخته است. به لپ‌های کلفت و سفید رفیق تازه‌اش سیلی می‌زند، بی آن که موفق شود رنگی به آن‌ها آورد. لپ‌های مرده. من به حال لخت و راکد افتاده‌ام. به نیمه‌خواب فرو می‌روم. تا یک ربع دیگر در قطار خواهم بود. ولی بهش فکر نمی‌کنم. به آمریکایی ریش‌تراشیده‌ای با ابروهای سیاه پریشان فکر می‌کنم که در طبقه‌ی بیستم یک ساختمان نیویورک، دارد از گرما خفه می‌شود. آسمان بر فراز نیویورک سوزان است. رنگ آبی آسمان آتش گرفته است، شعله‌های عظیم زرد می‌آید و پشت‌بام‌ها را لیس می‌کشد. برویچه‌های بروکلین Brooklyn می‌خواهند بروند زیر لوله‌های آب‌پاشی بایستند. اتاق تاریک در طبقه‌ی بیستم از گرما دارد می‌پزد. آمریکایی ابرومشکی آه می‌کشد، نفس‌نفس می‌زند و عرق روی گونه‌هایش می‌دود. یک‌لایپ‌رهن پشت پیانویش نشسته است. تو دهنش طعم دود هست و تو سرش، به طور مبهمی، شب‌خی از یک نغمه. Some of these days. نام Tom تا یک ساعت دیگر قمقمه به کمر سر می‌رسد. بعدش دونفری‌شان روی مبل‌های چرمی می‌افتند و لیوان‌های لبریز از الکل را می‌نوشند و آتش آسمان می‌آید و گلوهایشان را می‌سوزاند. آن‌ها وزن خواب داغ و عظیمی را احساس خواهند کرد. ولی اول از همه، باید نت‌های آن نغمه را نوشت. Some of these days. دست نم‌ناک، مداد را از روی پیانو برمی‌دارد. Some of these days, you'll miss me honey.

آن‌طوری اتفاق افتاد. آن‌طور یا طور دیگر، چندان مهم نیست. به این نحو زاییده شد. تن خسته و کوفته‌ی آن یهودی ابروزغالی بود که آن، برای زاییده‌شدنش، برگزید. او مدادش را شل نگه داشته بود و قطره‌های عرق از انگشت‌های انگشتی‌پوشش روی کاغذ می‌ریخت. و چرا که من نه؟ چرا می‌بایستی درست همین لش گنده‌ی آکنده از آبجوی چرند و الکل باشد تا این که آن معجزه تحقق بیابد؟

«مادلن، ممکن است لطفاً صفحه را دوباره بگذاری؟ فقط یک بار، پیش از آن که بروم.»

مادلن زیر خنده می‌زند. دسته‌ی گراموفون را می‌چرخاند و آن دوباره شروع می‌شود. ولی من دیگر به خودم نمی‌اندیشم. به آن مردی می‌اندیشم که آن بالا، روزی از روزهای ماه ژوئن، تو گرمای سیاه اتاقش، این نغمه را سروده است. می‌کوشم به او، از خلال نغمه بیاندیشم؛ از خلال اصوات سفید و ترش‌مزه‌ی ساکسوفون*. او آن را ساخت. او گرفتاری‌هایی داشت، همه‌چیز آن‌طوری که باید، برایش جور و مساعد

* در متن اصلی چنین است: les sons blancs et aedulés du saxophone.

نبود. صورت حساب‌هایی را می‌بایست بپردازد - و لابد زنی در جایی بود که آن‌طور که او دلش می‌خواست بهش فکر نمی‌کرد - و بعد این هرم گرمای وحشت‌ناک بود که آدم‌ها را به چاله‌هایی از چربی مذاب مبدل می‌کرد. در همه‌ی این‌ها هیچ‌چیز خیلی قشنگ یا هیچ‌چیز باشکوهی نیست. ولی موقعی که تصنیف را می‌شنوم و می‌اندیشم که آن مرد آن را ساخته است، رنج و عرقش... برایم برانگیزاننده‌اند. او خوش‌اقبال بود. البته لازم نبوده است به این پی برده باشد. حتماً می‌اندیشیده است: با یک خرده اقبال، این شگرد باید پنجاه دلار نصیب کند! خوب، بعد از سالیان سال، این بار اولی است که آدمی به نظرم برانگیزنده می‌نماید. دلم می‌خواست چیزی درباره‌ی آن مرد بدانم. علاقه دارم اطلاع پیدا کنم که چه جور گرفتاری‌هایی داشت، که آیا زنی داشته یا تنها زندگی می‌کرده است. این علاقه به‌هیچ‌وجه از روی انسان‌دوستی نیست. به‌عکس، بل که به این سبب که آن را ساخته است. میلی به شناختنش ندارم - وانگهی، شاید مرده باشد. فقط دلم می‌خواست یک‌خرده اطلاع درباره‌اش گیر بیاورم و بتوانم گاه‌وبیگاه، به این صفحه که گوش می‌دهم، به او بیاندیشم. گمان نمی‌کنم اگر بهش می‌گفتند که در هفتمین شهر بزرگ فرانسه، نزدیکی‌های ایستگاه راه‌آهن، یک کسی هست که به او می‌اندیشد، ذره‌ای به حالش توفیر کند. اما اگر من به جایش بودم، شادمان بودم. بهش رشک می‌برم. باید راه بیافتم. پا می‌شوم. ولی لحظه‌ای درنگ می‌کنم. دلم می‌خواهد آواز خواننده‌ی زن سیاه‌پوست را بشنوم. برای آخرین بار.

او می‌خواند. دو نفر نجات یافته‌اند؛ مرد یهودی و زن سیاه‌پوست. نجات یافته‌اند. شاید می‌پنداشتند که تا آخر از دست رفته‌اند، درون وجود غرق شده‌اند. و با این همه، هیچ‌کس نمی‌توانست آن‌طوری که من با این مهربانی بهشان می‌اندیشم، بهم بیاندیشد؛ هیچ‌کس، حتی آنی. برایم آن‌ها کمی مثل آدم‌های مرده، کمی مثل قهرمانان رمان‌هايند. آن‌ها خودشان را از گناه وجود داشتن پالوده‌اند. البته نه کاملاً - بل که تا آنجا که از عهده‌ی کسی برآید. این فکر ناگهان سخت تکلم می‌دهد. زیرا دیگر حتی امیدش را نداشتم. احساس می‌کنم که چیزی خجولانه بهم می‌مالد و من جرأت ندارم جم بخورم، زیرا می‌ترسم که مبادا برود. چیزی که دیگر نمی‌شناختمش؛ یک جور شادی.

زن سیاه‌پوست می‌خواند. پس آیا آدم می‌تواند وجودش را توجیه کند؟ فقط یک‌خرده؟ خیلی احساس کم‌دلی می‌کنم. نه آن که امید زیادی داشته باشم. ولی به کسی می‌مانم که پس از سفری در برف، به‌کلی یخ زده است و یکباره وارد اتاق گرمی می‌شود. به گمانم دم در بی‌حرکت می‌ماند، در حال یکه هنوز سردش است و لرزهای کند به تمام تنش می‌افتد.

Some of these days

You'll miss me honey

آیا من نمی‌توانم سعی خودم را بکنم... البته سخن بر سر نغمه‌ی موسیقی نیست... ولی آیا نمی‌توانم در حوزه‌ی دیگری؟... باید یک کتاب باشد. بلد نیستم هیچ کار دیگری بکنم. ولی نه یک کتاب تاریخ. تاریخ درباره‌ی چیزی سخن می‌گوید که وجود داشته است - یک موجود هرگز نمی‌تواند وجود موجودی دیگر را توجیه کند. خطایم این بود که می‌کوشیدم مارکی دورولبون را احیا کنم. کتابی از نوع دیگر. درست نمی‌دانم چه نوع - ولی باید در پشت کلمات چاپ‌شده، در پشت صفحات، چیزی را حدس زد که وجود نداشته است، که بر فراز وجود باشد. مثلاً تاریخی که هرگز امکان رخ دادنش نباشد؛ یک ماجرا. آن باید زیبا و مثل فولاد سخت باشد و مردم را از وجود خودش شرم‌منده کند.

راه می‌افتم می‌روم. احساس مبهمی و محوی می‌کنم. جرأت نمی‌کنم تصمیمی بگیرم. اگر مطمئن بودم که استعداد دارم... ولی هرگز - هرگز چیزی از این نوع ننوشته‌ام. مقاله‌های تاریخی، بله - اگر بشود چنین نامیدشان. یک کتاب. یک رمان. و کسانی خواهند بود که این رمان را خواهند خواند و خواهند گفت: «آنتوان روکانتن آن را نوشته است. آدم موسرخی بود که در کافه‌ها پرسه می‌زد.» و آنها به زندگی‌ام خواهند اندیشید، همان‌طور که من به زندگی آن زن سیاه‌پوست می‌اندیشم؛ پنداری به چیزی گران‌بها و نیمه‌افسانه‌ای. یک کتاب. البته در ابتدا کاری ملال‌آور و خسته‌کننده خواهد بود و بس. مانع وجود داشتن من یا احساس این که وجود دارم نخواهد شد. ولی به‌راستی زمانی خواهد آمد که کتاب نوشته شده است، پشت سرم است، و من می‌اندیشم که اندکی از روشنایی‌اش روی گذشته‌ام خواهد افتاد. سپس شاید از خلال آن، بتوانم زندگی‌ام را بدون دل‌زدگی به یاد آورم. شاید یک روز که درست به همین هنگام، به این هنگام اندوه‌بار و تیره‌ای می‌اندیشم که در آن قوز کرده انتظار می‌کشم تا وقت سوار شدن قطار برسد، شاید احساس کنم که قلبم تندتر می‌تپد و به خودم می‌گویم: «در آن روز، در آن ساعت بود که همه‌چیز آغاز شد.» و موفق خواهم شد - در گذشته، فقط در گذشته - که خودم را بپذیرم.

شب فرو می‌افتد. در طبقه‌ی اوّل هتل پرتانیا، همین الآن دو پنجره روشن شد. کارگاه ساختمانی ایستگاه جدید راه‌آهن، بوی تند چوب نم‌ناک می‌دهد. فردا بر سر بوویل باران خواهد بارید.

پایان

